0164

6391

S No 6170 D/L MaD

Call No.

Date

Acc. No.

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

List Col

BEL

	972		
	908		
	570		
	81950		

Call No. A41L5٥٩٢٣٢٤ *Date* ....

Acc. No. 57106

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

EL

Call No. A… Date

Acc. No. 57106

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

دیوان

ظهیرالدّین فاریابی

بسعیِ و اهتمام

حاجی شیخ احمد شیرازی

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 310021
Dated 11.3.86

دیوان ظهیرالدین فاریابی

چاپ دوم

آبان ماه ۱۳۶۱

تیراژ ۲۰۰۰ نسخه

حق‌چاپ محفوظ به انتشارات فروغی

چاپ نورتکس

دیوان ظهیر فاریابی	در کعبه بدزد اگر بیابی

هو الله تعالی شأنه

دیوان معارف بنیان حکیم خبیر و علیم نحریر
صدر الحکما و بدر الشعرا واقف رموز معرفت
و دقایق مفتاح کنوز حکمت و حقایق افصح
الفصحاء المتقدمین و ابلغ البلغاء المتأخرین
فخر المتکلمین مولانا حکیم ظهیر الدین فاریابی
قدس سره

بسعی و اهتمام و مباشرت و قدم
در انجام طبع این نسخهٔ مرغوبه که
نمود اقل الراجین الی الحقایق
الدینیه و العارف بحقیقته
حاجی شیخ احمد شیرازی
فتح الله عنه العیوب
و البخاری

تمییز را ز بعد تناسب در این دو طور   هیچ احتیاج نیست بدین شرح و بری
هر منتهی که بهند ترجیح مینهند   بر گفتهٔ ظهیر سخنهای انوری
مانند بد آن گروه که نشناختند باز   اعجاز پاک موسوی از سحر سامری
کین معجز است و آن سحر وین نور و آن چراغ   این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

و هم مجد الدین فرماید

جمعی ز اهل خطهٔ دانش که برده اند   زارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
کردند بحث در سخن منشیان نظم   تا خود که سفته بدر دری و دری
در انوری مناظره شان رفت و در ظهیر   تا مر کراست پایه برتر ز شاعری
از آب فاریاب یکی عرضه داد در   وز خاک خاوران دگری شاه خاوری
تفضیل مینهاد یکی شمس بر قمر   ترجیح مینهاد یکی حور بر پری
انصاف چون نهادیت گروه از دگر گروه   من بنده را گزیدند نظرشان به داوری
بر من به هیچ مبتهدا دند نطقی   کانرا نهفت عنصر ز هیبتم بچاکری
محضر نوشته شد چو بمن وا عی آمد است   استغنی از و سر ز سرینک محضری
در کان طبع این چو بکشتم گران اکرن   در بحر شعر آن چو نمودم شناوری
شعر یکی برآمده چون در شاهوار   نظم دگر برآمده چون زر جعفری
شعر ظهیر اگر چه برآمد ز جنس نظم   با طرز او کسی نزند لاف همسری
بدری که طالع آمد از آن نظم کی فتد   با آفتاب گفتهٔ او در برابری
بر اوج مشتری نرسد تیر نظم او   خاصه که شاکری و مدح گستری
طعم رطب اگر چه لذیذ است و خوش مذاق   کی به بود بجا صفت از قند عسکری

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه — کی همچو حور باشد در نیکوئی پری

بیدار چه سبز و نغز و لطیف است در بهار — کی در چمن بجلوه کند بید عرعری

هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ — پهلو کجا زند به سهی با گل طری

گرچه طباع مختلف و نوع بشر است — و انواع را طباع پراکنده مشتری

امنیت اعتقاد رهی در دو عذب گوی — گر تو معتقد نظر مجد همگری

این جنگ جان نثار سر خاک مرد و باد — کاشعارشان چو آب روان آمد از تری

زاد این نتیجه نیمشب از آخر رجب — در خاء و عین و دال ز هجرت پیمبری

شرحی است که حاوی فنون و درایت میرزا رضا قلی خان هدایت در مجمع الفصحا نگاشته و هو ظهیر الدین طاهر بن محمد از فضلا و شعرای مشهور است در شاعری شیرین کلام و نازک خیال بوده مداح اتابک نصرة الدین ابوبکر بن محمد و قزل ارسلان و طغانشاه ثانیست و اردشیر بن حسن باوندی مازندرانی و معاصر جمال الدین اصفهانی و مجیر الدین بیلقانی و خاقانی شروانی و وفاتش در سنه ۵۹۸ در سرخاب تبریز که بمقبرة الشعرا نامیده شده مدفون است دیوانش مکرر دیده شده است اگرچه شاعری بلیغ و معروفست ولی این بیت را که در تجدید دیوان او در ضمن حالش نویسد دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی قطعه ایست از متأخرین که در هجو ملا جامی گفته

ای باد صبا بگو بجامی — آن دزد سخنوران نامی

بردی اشعار کهنه و نو — از سعدی و انوری و خسرو

اکنون که سر حجاز داری — و آهنگ حجاز ساز داری

دیوان ظهیر فاریابی — در کعبه بدزد اگر بیابی

برطبع لطیف سخن شناسان عصر که جوهریان عقود رشته نظم و نثر مند مخفی نیست
که مراتب فضل و فنون و بدایع حضرت استاد الاساتید مولانا حکیم ظهیرالدین
فاریابی رحمة الله علیه واضح و لایح و مستغنی از وصف واصف و مدح مادح است
که در علوم و فضایل سرآمد اهل زمان و در مرتبه فصاحت شیرین زبان و شیرینی
بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان از متأخرین
و متقدمین نیامده اگرچه اساتید این فن کل یحیی هر کدام در شرف و کمال مستغنی
التعریف اند و از حیثیت سخنوری در حیطه حکم واحد و اما در مرتبه استعداد
بحکم فضلنا بعضهم علی بعض درجات هر یکرا مرتبه و منزلتی معلوم است ولی کثیر
برآنند که لطیف سخنی و حسن طبع از ملاحت سخن و حلاوت بیان از صنایع
شعریه و بدایع علمیه و کلمات فصیحه و نکات صریحه مخصوص آن بزرگوار است چنانچه
فصاحت اشعار دیوانش گواه حال و مترنم باین مقال است

سخن از طبع پاک من گواه است — چو بر اعجاز مریم نخل خرما
نتیجه دختر طبعم چو عیسی — که بر پاکی ما در هست گویا

و این کتاب مستطاب که هر سطرش مجموعهٔ آداب و هر شطرش منصوبهٔ اولوالالباب است
نسخه آن نایاب و چون در یتیم در زوایا در حجاب نقاب مستور و این گوهر ثمین چون
گنج نهان و چون در در صدف نهان بود و پیوسته مرجع نظر فصحا و شعرا و مطمح
خاطر فضلا و حکما بوده بلی در یتیم را همه کس مشتری بود و این گوهر گرانبها
رایگان بچنگ نمی آمد اینک از پس پرده غیب بطالبان عرض جمال
مینماید و بمشتاقان نوید وصال میدهد

این بنده از جملهٔ نیش عاری بیدار حیرت ساری موسی نصاری پس از چند سال
که طالب و پی جو بودم بحکم من طلب شیئاً و جدّ وجد محض بتقدیم لعالم معارف
همت بگماشته در جمع اشعار و تألیف این درشاهوار از بعضی اوراق متفرقه
که ناقص و بدخط و مغلوط و مخدوش و غیر مرتب بود از نسخ قدیم با کثرت اغلاط
از کتابخانهای عتیق بدست آورده که استنساخ آن خالی از مشقت نبود
بلکه کمال صعوبت راهم داشت با نهایت دقت و کمال مشقت بدون آنکه در کلمات
انتخاب تحریف و تصرفی شود در مدت و سال بجمع و ترتیب و تصحیح و مقابله
همت به این اقدام نمود تا آنکه بیاری خداوند صحیحاً تماما بترتیب حروف تهجی مرتب
و مدون شد و در کمال صحت و اعتبار بر نیکوتر وجهی که مطبوع طباع ادبا است
بحلیهٔ طبع رسانید از آنجائیکه خطوط آن نسخ بسیار کهنه و بدخط بود و بزحمت باید
خوانده و نوشته شد چنانچه سهو و خطائی افتد مسلم است نقصان نویسنده
نیست و نه جای ایراد گوینده

بحمد الله با نهایت افتخار فایز بانجام این خدمت و نایل باین سعادت شدم امیدوارم که دانشمندان
خبیر و ناقدان بصیر و سخن سنجان و اهل خبرت و مطالعه کنندگان محترم زحمات
رهی این منظور فدوی را مغتنم و فرمایند هر کس نسخه های قدیم را دیده باشد آنگاه بنظر دقت
نگرد خود انصاف دهد و اگر اغلاط و خطائی که از قلم خاطی بی بضاعت از سهو کلمه و نقطه
ملاحظه فرمایند باخلاق کریمانه خورده نگیرند و بعادات ستوده نظر از معایب آن
بپوشند و در افشای جرائم نکوشند

مخفی نماند که در بعضی از قصاید قدیم شمس تخلص منظور نموده از سیاق شعر معلوم میشود

هو الله تعالی

شأنه العزیز

۱۸۴

من قصائده علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لقای تو لطف عالم جان را — وی بقای تو فخر ملک جهان را

لطف تو پیرایه آب روح صفت را — خلق تو سرمایه باد مشک فشان را

جود تو پر سیم کرده موسم دی را — دست تو در زر گرفته فصل خزان را

در طلبت آستان قدر تو تقدیر — پی زده جاسوس تیر نای کمان را

ناصر دین ای مکان لطف که ایزد — رونق و زیب از تو داد کون و مکان را

خسرو شرعی اصل و نسب پاکت — تاج شده صد هزار قیصر و خاقان را

صوت ز نعت تو بلبلان جنر درا — قوت ز وصف تو طوطیان بیان را

ذکر تو سرعت ورای تیر سخن را — مدح تو جوهر سنای تیغ زبان را

رغبت مدح تو کی عجب که زار جام — در سخن آرد چنین گسسته دهان را

در شب و روز آشیان مرغ سخاوتست — طفل وجود تو بیخ شاخ بنان را

کان بیکی سنگ چند لاف کرم زد — کرد مگر سنگسار دست تو کان را

تا که نشد خدمت تو فرض بر اشیا — از کرم آگهی نبود میان را

از کرهٔ دیوار او ز غایت رفعت / غیرت او در شکست کاهکشان را

مایهٔ اقبال عالمی تو که اسباب / مهر تو و کین تست سود و زیان را

داده همه صفدران لشکر گردون / آب ز چشم مخالف تو سنان را

تیر بلا را نشانه گشت حسودت / زانکه بقامت نشانه گشت کمان را

حیلهٔ روبه چه سود با تو عدو را / سهم تو چون نرم کرد شیر ژیان را

تو علیی و عدوت فتنه بعالم / کو بکش آن ذوالفقار فتنه نشان را

بر سر عالم خطیب منبر گردون / خطبه بنام تو کرد ملک امان را

آنکه بانصاف در ولایت عدلت / بره حمایت کند ز گرگ شبان را

ما گذرانی تو خلق را که ز بس لطف / ساکنی از تست عالم گذران را

لفظ تو آبیست چون روان ازین روی / خلق همه طالبند آب روان را

کوثر و تسنیم هر چه هست ازین نوع / لفظ تو باشد بروز حشر جنان را

بخت تو شد عاشق جمال تو آری / چاره نباشد ز عشق خاصه جوان را

بخت تو بادا قرین جاه تو خندانک / مایه شود عمر صد هزار قران را

فخر تو پیوسته از برادر و آنگاه / فخر ز هر دو همه زمین و زمان را

دهر هوا خواه باد خدمت این را / چرخ ثناگوی باد منصب آن را

هر دو بیکجای است بوده چو جوزا را / تا که بود کجروی عمل سرطان را

در شرح حال فرماید

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را / مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل / بسی خطر نبود نشر عهد قربی را

مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد نفس / هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت نمق / هنوز طعم شکر مینهاد کسنی را

زخانمان بطبیعی جدا فکند که چشم / در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید / اگرچه وعده معین شداست حبلی را

ز روزگار بدین گونه گشته‌ام خرسند / وداع کرده بکلی دیار ماوی را

ولیکن از هنر سیری بود اگر قومی / بتره بار فروشند من و سلوی را

بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم / هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را

رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج / ز جای نتوان داشت قدس و رضوی را

برای تحفه نظارگان بیارایم / بحله‌های عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون نیامده‌ام / نگاهداشته باشم طریق اولی را

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم / ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را

نه در حساب زن آمد نه در جریده مرد / اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را

اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب / ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را

سخن چه عرضه کنم با جماعتی که ز جهل / ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را

اگرچه طایفه پیش من در این دعوی / بریشخند برون میبرند ایدی را

ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم / بدست نطق سر حقه‌های انشی را

بر آستانه صدر زمانه افشانم / جواهر سخن خویش صدق دعوی را

خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک / سعادت از نظر اوست دین و دنیی را

قدس و رضوی دو کوه است

وجود او که جهان زاد ابتدای ظهور / بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق / که منقطع شده از روی اساس عدوی را
لطافت سخنش طبع نوشدارو داد / برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند / نجا لقی و بهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربت ایام پی برون برده / بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم درکشید مفتی عقل / بیک اشارت رایت هزار فتوی را
اگر بماند رازی نهفته در گردون / اشارت تو معین شد است انهی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک / چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رو کرده / جهان ز بهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت و لطف تو نیستی که ازوست / نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو / زبیخ و بار بکندی درخت طوبی را
بزرگوارا من بنده چون قوت طبع / برم ز مدح تو بالا اساس املی را
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر / که پشت پای زند معجزات عیسی را
مرا ببرور و در کسب نام باقی کوش / که این ذخیره بماند است معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز / خراب می بکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره بحث بر عقول و نفوس / تقدمی بود صورت و هیولی را
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان / که ابتدا تو باشد عقول اولی را
مرا صحیفه دیوان فر مدحت تو / چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

دوش خرد کرد پیک باد صبا را — گفت مهمای پیش صحن هوا را
رو سوی چرخ بلند پایه طلب کن — حضرت دستور آفتاب عطا را
روح کرم صدر دین که از پی او دهر — گرد مرکب نهاد عقل و ذکا را
بحر ضمیری که چشمه سار بیان ساخت — خاطر آتش مزاج آب صفا را
چرخ جنابی که راز دار قضا کرد — خامهٔ کیوان جبین زهره نوا را
کاتب گردون ز شرم معجز کلکش — در کف موسی شکسته دید عصا را
خامه چنین نهادش از پی قربان — هر نفسی برگرفته اهل هوا را
حادثه بی نور رای ظلمت خطش — داغ نهد جبهه صباح و مسا را
تازه کند ابر درفشان کف او — هر نفس از فیض خویش وی جا را
از مدد رای او شهنشه گردون — کرد مسلم سپهر ملک ضیا را
پیش عنان دوتای او زمه عید — حاشیه بر دوش من سپهر دوتا را
ای سر طعن خلق عطر فروشت — خوانده یکی خاک بیز باد صبا را
سر زلش خط مشک ای تو چون دود — بر سر آتش نشانده مشک ختا را
هفت فلک با کف تو گفته که اختر — چند بری آبروی چشمهٔ ما را
یافته مرغ نعم سرای زبانت — زار ز روی خود نسند دید لا را
بر سر بازار اهتمام تو تقدیر — رنگ دهد هر نفس لباس نقارا
بر لب دریای انتقام تو گردون — آب دهد هر زمان سنان فنا را
بر در سلطان کبریای تو هر روز — عرض دهد آسمان سپاه قضا را

دو

گرمی بازار دولت تو کند محو / از ورق روزگار فضل شتا را

بی مدد شعلهٔ کف تو نبیند / دیدهٔ امید نو عروس سخا را

آینهٔ روشن ضمیر تو هرگز / ره ندهد سوی خویش زنگ خطا را

زیر سپهر زمردین گهرآرا / کیست که چون بنده بسفت درّ ثنا را

تا بابد هیچ بازگشت مبادا / جز بجناب تو بخت تازه لقا را

پایهٔ قدرت چنان رفیع که هردم / غصه فزاید نشانه گاه دعا را

من بدایع اشعاره

نظام حال پدیداست دین و دنیی را / هزار شکر کنم لطف حق تعالی را

هر آرزوی که اندر دل امید آمد / بفضل خویش برآورد آن تمنی را

ز چشم بد درین عهد هیچ حال تباه / نه گوش میشنود هیچ شک و شکوی را

نوای معدلت خسرو جهان هر صبح / بگوش چرخ رساند صدای بشری را

خدایگان سلاطین جلال دنیی و دین / که برد از بر افلاک گوی دعوی را

شهنشهی که بر افلاک او مقتدر داشت / قضا ز بدو ازل داد ملک دنیی را

بصدمت از سر رمحش در آسمان آمد / سنانش تیر دار زوی چرخ شعری را

سپاه خصمش اگر کوه آهنست چه باک / چو برق خنجر او لمعه زد تجلی را

چو دست بازنمود از سر تهور خویش / زمانه در کف مریخ بست خنی را

نموده است در احیای ملک و دین عدلش / هر آنچه مایهٔ اعجاز بوده عیسی را

ز تیغ او نرسد خصم را امان که رواست / زمرد ار ندهد نور چشم افعی را

ز روز نصرت و فتحش که عید مملکت است / ذخیره های فلک ماند فطر و اضحی را

حساب ثابت دیوان چو دمید دم — بکائنات سازنده بود اجری را
نهان بار چو گویم تویی گدای کفش — بلند میکند آواز رعد آذری را
نهاد اساس یکی بارگاه ملت و ملک — که قبله ایست در آفاق چرخ اعلی را
چو در خیال مهندس گذشت درگاهش — بشکست طنطنه در حال طاق کسری را
برای سقف فلک نقش روضه قدسش — عجب مدار که آرند شاخ طوبی را
خرد چو کرد در اجزای چار ارکانش — حقیر یافت بنسبت هزار رضوی را
نقشبندی معماریش چه شرح دهم — نیاز بندی فرهاد و شوق مانی را
بقدر بگذرد از چرخ ورنه هر طرفی — یکی ستاره کند اختیار سکنی را
مدرسی که بدو زیب یافت حلقه چرخ — رود بصفه عالیش درس فتوی را
زبان ملک چو برخواند خطبه دولت — زبان شرع درآرد بنطق املی را
ادای درس کند مشتری بیک صفه — بدیگری بنشیند عطارد انشی را
میان صفه این خلد میتوان گفتن — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
بزیر چرخ خدا کرده اند راست جنان — بزیر لفظ نگه داشتند معنی را
بمیل زر کندش خاک در دو دیده نرگس — کند علاج چو خورشید چشم اعمی را
چو ملک سر و جهان آن او است کز دنیا — نخست کعبه دولت بهشت ماوی را
زهی عنایت یزدان که با چنین عظمت — شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را
ز لطف حق اثری بس بود که یک پرتو — ز طور عاشق دیدار کرد موسی را
دکاویش از ره تادیب عقل باز دهد — کند حقایق افادت عقول اولی را
هر آن دقیقه که ادراک عقل برو بست — ضمیر او متعین شد است انهی را

در مقام رهبر ادای تهنیتی — بسوخت نایرهٔ شوق جان اعشی را
ز تخت و سلطنت و حکم باد برخوردار — که جز دعاش نداند طریق اولی را

من نتایج افکاره

دولت خوش طلعت گشاده جبین را — مژده رسان من وزیر مهین را
خواجه که کان ثروت محیط سماحت — کآب خور از یافت در ثمین را
آنکه رهبر امور مصلحت ملک — کرد مدار صواب رای رزین را
وانکه هنرپرور داده کرم حق — بهره از او هیچ صدر مسند دین را
رایش فته طاب چشمهٔ جاهش — یافته نایاب رشتهٔ حبل متین را
مطرب گردون بشرم نغمهٔ کلکش — پرده کنان دیده گوش صوت حزین را
گنبد گیتی بسلب ز گرد رکابش — کحل لقا ساخت چشم روح امین را
پرده در آمد فنر از قصر جلالش — پاره این پا بخورده جهیم مهین را
طره گر آمد حضیض کوه ثباتش — وقفهٔ این زخم خورده کوه گلین را
طایر کلکش چو پر مشک بیندود — یافته کان طرهٔ زاغ گوشه نشین را
آن راد رشمه که گاه کتابت — گرد ز خامه نثار تارک سیتین را
گرد برآرد ز خامه‌شان زمانه — آن نفسی کآب داد خنجر کین را
دوش بگردون رکشید گله گفت — تا چکنم هفت ترک پر زحلین را
ای عجب از بس شکلم برسی خصمکش — پرده در روز و شب ز ماه جبین را
ای که سواد شب کمان تو هر دم — غصه فزاید بیاض ورق یقین را
از پی مفتاح گنجخانهٔ معنی — کلک تو دندانه ساخته سرتستین را

آب ببرده بساط حلم تو صد ره / مفرش هم پاک‌تر ز گرد زمین را

زهره که خاتون سیم عارض چرخ است / تافته از خاک درگه تو جبین را

شام که شبرنگ مشکفام جهان است / داشته با داغ طاعت تو سرین را

آتش که سلطان چار بالش طبع است / نایب لطف تو کرده ماء معین را

عقل که جمشید پنج نوبت حس است / خادم لفظ تو گفته سحر مبین را

دهر که راعی گوسفند فلک اوست / عشر تو بهر دم کشند غث و سمین را

رشک ببرده بعون و قوت مدحت / لفظ نکت زای بیمش در ثمین را

روز نشاط تو منبر مجلس گردون / ساخت کمین لهو خانه خلد برین را

در کف تو سر فکنده همین ز حجالت / کلک قضا جمله زمان و زمین را

کلک تو با ضعف خویش کس نشمارد / رستم دستان نمای حمله گزین را

ماه صیام از هلال تافته هر سال / داغ فنا می نهد حسود لعین را

قطع سخن می کنم که در ره گفتار / منزل آخر شمرد ناطقه این را

ما در عقل خطاب کای ازل در / زیر گلیم عدم بماند قرین را

روی ممالک بنقش خامه چنان ساز / کاب نماند نگارخانه چین را

غث و سمین
لاغر و فربه

فی المدیحه

ستاره سجده کند طلعت منیر ترا / زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

موافق است قضا بخت کامکار ترا / مسخر است قدر تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو شد / که یافرید خدای جهان نظیر ترا

نصیر تست خدا و تویی بدو منصور / قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

ضمیر و فکرت تو هست در مصالح ملک / بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عدل تو نگریزد زمانه راهبر گز / بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک / همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر / سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد / که هست دولت برنا و زیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز / دل وزیر تو را و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ / که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

بمان بدولت و شاهی و ماه تا محشر / نشانه گشته دل بدسگال تیر ترا

حرف الباء

خیز ای سپهر حسن تراز نور آفتاب / تا افکنیم در شفق ساغر آفتاب

از جام لاله رنگ ز لال طرب کشیم / چون تازه کرد عارض نیلوفر آفتاب

در ده وان شراب چو کوثر که شد روان / از روی انجد نقه بر عشه بر آفتاب

ما تشنگان عالم اندیشهٔ تو ایم / پنهان مدار چشمهٔ کوثر در آفتاب

یکبار موی تحفه سوی آسمان فرست / تا در کنار لاله کند عنبر آفتاب

چون یوسف زمانه تویی پس روا مدار / تا افسر جمال نهد بر سر آفتاب

ای دلبری که پیش چلیپای زلف تو / تقریر کرد سوز دل قیصر آفتاب

نظاره فروغ جمال تو میکند / وز دیده در دریچهٔ این منظر آفتاب

بی طره و جبین تو بستان سرای خلد / هرگز ندیده سایهٔ طوبی بر آفتاب

پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند / چون پیش آستان هنر پرور آفتاب

دار النظام ملک محمد که چرخ یافت — در گوهر مقدس او مضمر آفتاب

آن صاحبی که در طلب خاک پای او — رنج سفر گزیده چو اسکندر آفتاب

بر رای او که ماه دل افروز ملک شد — هر گردش دو مملکت خاور آفتاب

از خاک پیدا آن مسیر و پای مزورش — تا که بر او و لذت خواب و خور آفتاب

آری بزور کار ضعیف آتش افکند — در ساکنان بتکده آذر آفتاب

ای مشتری نوال جوادی که می‌رسد — سلطان کبریای ترا افسر آفتاب

از شرم نکته تو که شد زیور سخن — هر شام خون گریسته بر گوهر آفتاب

از عشق چاه سیم تو فریاد می‌کند — یوسف مثال در خم این چنبر آفتاب

از بهر استماع نواهای کلک تو — در میکده زهره خنیاگر آفتاب

روشن تر از یکین ممالک فروز تو — بنگاشته است خامهٔ صورتگر آفتاب

بی صیقل ضمیر تو روشن نمی‌نمود — زین زنگ خورده آینهٔ اخضر آفتاب

گر در پناه رای تو آتش علم زدی — طالع نشدی ز جوهر خاکستر آفتاب

ایام را ز رای رفیع تو شد یقین — کز هفتمین سپهر بود برتر آفتاب

آنجا که رخش گرد ترا امتحان کند — از چرخ گوی شکل کند لشکر آفتاب

این بخت بین که چاکر خود خوانده مرا — با آنکه شد جناب تو را چاکر آفتاب

آری جمال ذره فراموش کی کند — آنجا که سوی چرخ کشد لشکر آفتاب

تا از زمان بقای تو خواهشم کردگار — گر جانب غروب زند خنجر آفتاب

من درر افکاره

پیش از آن که بدمد از آتش صبح آفتاب — ما هر دو یار صبوحی ز فلک جام شراب

باده مشکین ده چون صبح کافوری بتافت | طرهٔ مشکین شب را میکند بی پیچ و تاب

بر مثال برق گردون باده در ده چنانک | همچو گل از عشق او اندر عرق با گلاب

باده پا که غم با عکس چون خورشید او | بار شوانده چحیدن چون قصب با مهتاب

مجلس ما از سماع و نقل و می آباد کن | وانکه از رطل دمادم مستمان کن بس خراب

هین که پیدا گشت زرین خیمه خورشید را | از افق زروی صحرای فلک سیمین طناب

گرد پنهان چهره‌های سیم گردون تو اعجب | وین که اکنون می برآرد شعله آتش ز آب

رایت منصور سلطان کواکب شد بقهر | بر لی الخنس و ان حتی توارت بالحجاب

منهزم گشتند از بار سفید مشرقی | بر فلک طاوس نگین بر زمین خیل غراب

چرخ کحلی سرمه شب امیل صبح و وش | همچو کحالان کشید اندر دو چشم آفتاب

نور آن بوتراب و زو پیدا شد ز کوه | دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب

زر گردون نوری بسته که گویی از افق | از میان بوتهٔ شب می برآرد زر ناب

آفتاب چرخ جباری ضیاء الدین که هست | پیشوای ملک و دین و مقتدای شیخ و شاب

حاسدش گشته در آتش مضطرب همچون شرر | دشمنش در آب دیده سرنگون همچون حباب

ای نهان سر قدر را ذات تو صاحب قران | وی جهان مکرمت را رای تو مالک رقاب

شعله خشم تو گر بر کوه آتش میزند | زو برآید همچنان کز نفت دوزخ التهاب

ور نسیم لطف طبعت در بیابان بگذرد | چشمه آب حیات آید پدیدار از سراب

عزم تو گر سایه تعجیل بر کوه افکند | بر خلاف طبع کوه آید چو باد اندر شتاب

گر شعاع آتش تیغ تو بر بحر اوفتد | در مکنون را کند اندر صدف لعل مذاب

اندر آن منزل که منع از تیغ بر تابد عنان | وندر آن میدان که مال اندر اجل گوید کاب

چحیدن
ستیزه کردن

چحیدن

دیدبان باز دهد ابر رمح او چشم سنان   سایبان بندد زمین را آتشش از پر عقاب

نعرهٔ مردم بهفت اقلیم اندر وقت جواب   بگذرد از هفت گردون چون دعای مستجاب

از برای دفع دیوان دغا بران شود   لمعهای تیغ آتشبار اندم چون شهاب

از زبان تیغ باشد هر که را باشد سوال   ور سفیر نیزه باشد هر که را باشد جواب

گوهر محبت کند حلق دلیر از صدف   برق شمشیرت کند حلق سوار از سحاب

سرورا صاحبقرانا گرچه از اقوام من   در سخن با من نباشد هیچکس را انتساب

طبع من دریای لطف است و زابر خاطرم   باغ لطف و کشت معنی است سرم فتح باب

لیکن از دولت نیم خرسند از آن معنی که او   از جناب تو مرا داد است چندین حجاب

یاد راست آنکه زاولاد ابوسفیان کسی   ظلمها رفته است بس با حق بآل بوتراب

آشیان جغد بادا خانهٔ خصمت که از آنک   آشیان هرگز نسازد جغد الا در خراب

فی ذم الدنیا والموعظه

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست   در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آبست از آن فلک   پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست

مشکلتر این که گر بمثل دور روزگار   روزی دو و مهلتی دهدت گوئی آن بقاست

واثق تو شو تعبر که در خواب غفلت است   آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

مگشای لب بخنده که تو خفته از آنک   در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست

چون طینت تو زمحنت و حسرت سرشته اند   گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست

نی نی ازین میانه تو مخصوص نیستی   در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

از کاینات تا زملک نیست هیچکس   او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

این آسمان که جوهر علویست نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالم است — تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور — آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و مگو آن ترشح است — وز کوه ناله دان و مپندار کان صداست

دریا فتاده در تب لرز است و روز و شب — طعم دهان و گونه زردش بر آن گواست

پیل تمام خلقت محکم بنا درا — از نیش پشه غصه بنجید و مبتلاست

شیر ژیان که لاف ز سر پنجه میزند — از دست مور در کف صد محنت و بلاست

وان باز نازنین که سر انگشت میگزد — هم محنتی است وز طپیدنش از محنی است

کبک دری که قهقهه شوق میزند — آسیب قهر پنجه شاهینش از قفاست

طاوس مرغ خوبان در قید وحشت است — سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

وین آدمی که زبده ارکانش ملهم کر — پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست

عقل است برتر آمده از کائنات او — هم پایمال شهوت و دست خوش هواست

حال نبات اگرچه نگفتیم بر امتزاج — میدان و میکند که زبون از پیش نماست

ملک خداست ثابت و باقیست بعد از آن — آثار خیر صفدر عالم دگر هباست

فرمانده اکابر آفاق سیف دین — کانفاس عدل او مدد و نکهت صباست

آن سروری که رونق بگرفته عدل او — عذر هزار ساله جفای جهان بخواست

صدرش مقر جاه و درش جای دولت است — طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

ای پیش رای روشن تو هیچ آفتاب — هر سر حکمتی که پس پرده قضاست

ذات تو بر زمین اثر صنع ایزد است — عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین هدی بهشتی سعی تو شد قوی
کار جهان به سایهٔ عدل تو گشته راست

گردون که با جفا نفسی داشت پیش از این
اکنون ممیز نفسی کان نه در وفاست

عصمت بیمن بود که ترا بر زبان و دست
چیزی نمیرود که نه حق را در آن رضاست

از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست
وآوازهٔ امان حدود جهان بخواست

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست
از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست

آن محنتم مپرس که قرب چهار ماه
دوران چرخ بی عوض از عمر من بکاست

این حسرتم بتر که در این وقت روی من
از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر دهم
کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بنای من جفا کرد آنچه کرد
گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع
تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق
صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

فی المدیحه

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالم است
گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است

مقصود آفرینش عالم تویی از آنک
ذات مطهرت سبب نظم عالم است

هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست
هم جان جن و انس بیاد تو خرم است

عالم بتست زنده که تو جان عالمی
زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم است

هرگز نزاد از تو گرامی‌تر گهر
زین آب و گل که مایهٔ ترکیب آدم است

چون مولد مسیح قدومت مبارکست
چون سجده گاه حضرت جنابت مکرم است

هرجا که از حوادث گردون جراحتیست
انرا ز لطف خاص تو صد گونه مرهم است

بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین — آن خاصیتی که در دم عیسی مریم است

از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس — امروز زنده کرده شاه معظم است

این چند روزه قصهٔ پیروزه رزم تو — صد ساله کارنامهٔ کاوس و رستم است

آنجا که نعت صوت خوبان و دترا — دل سوی قد فتنه و گیسوی پرخم است

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان — کاخر ای چرخ تا بثری جمله پرنم است

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند — نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است

نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر — حرفی است کاندرو همه آفاق مدغم است

گر صد هزار عید و عروسیست خصم را — با تیغ سیاست تو همه عین ماتم است

صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود — زان چاشنی که در بن دندان ارقم است

از روی قوت ارچه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است

خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک — توفیق اصل معتبر و باب معظم است

پیش فراست تو چو خورشید ظاهر است — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است

تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست — همچون هلال قامت اعدات پرخم است

یکتا شد است رشتهٔ شاهی بعهد تو — الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است

خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد — با آفتاب تیغ تو از ذره کم است

چون تو بکام خویش رسیدی از آن سپس — گر خصم کرد دست همه گیتی کرا غم است

بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک — گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است

خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت — کاسباب خرمی همه پیشت فراهم است

من اعجاز بیانه

ای جهان چشم دو زرد کارت — وی ه تقدیر کلک کامکارت
نیر اعظم ضمیر نور بخشت — قلزم ادی مبین و کان یسارت
طارم اخضر سپهر ابستان قدرت — افسر شاهی دو واج تاجدارت
کوه و هامون را بیک جو ناخریده — ابلق هامون نورد کوه گذارت
از روانی خاک در چشم فلک زد — باره هامون سر گردون غبارت
هر چه خواهد بود بر رای تو گردون — عرض کرده تا چه باشد اختیارت
گردن و گوش هنر در زر و زیور — شد ز انعام کف گوهر نثارت
فتنه در کنج فنا ساکن نشسته — از که از تاثیر کلک بیقرارت
جبرئیل از سدره سوی درگه تو — طره قواگویان درآمد روز بارت
چرخ کو خلوت سرای انجم آمد — ایستاده پیش طبع بردبارت
عقل کو مقبل وش و رنگی جواد است — کرده شاگردی برای هوشیارت
از بدخشان سوی دست تو نشسته — کان که خون شد دل مرا از انتظارت
مجمع البحرین از دست جوادت — گفته تا هر گز نداریم استوارت
نافه خسته جگر را دل شده خون — از چه از سودای کلک مشکبارت
چرخ را همت بلند از بهر آن شد — تا چو دولت راه جوید در جوارت
روز و شب زیر لگد کوب حوادث — مانده چون انگور خصم جانسپارت
فتنه را خوش خوابگاهی گشت حاصل — در زوایای عدم در روزگارت
گر اشارت یابد از صاحب تمامی — شاه انجم رخ زروی مه عذارت
گفت تو پرس از شهاب دیو پیکر — گز برای چیست چندین گیر و دارت

قندز و قندس
کنایه از سیاهی است

قندز شب آمدت زیبا ولیکن　　روز دیدم همچو قندز سوگوارت

بوسه دادند آستانت بخت و دولت　　چون بهادند آرزوها در کنارت

صاحبا صدرا خداوندا اگرچه　　هست مداح سخندان صد هزارت

بر امید بندگی گشتند حاضر　　پادشاهان سخن از هر دیارت

بر امید آنکه درشان سایه گیرد　　آفتاب دولت ثابت مدارت

ای خداوندی که هرگز کس نبیند　　در همه عالم بچیزی افتخارت

فخر عالم چون توئی هرگز کی آید　　با کمال کبریا از همتش عارت

چون قروت یاور تو هست بادا　　حق تعالی در همه احوال یارت

چون جهان از ماه و هفته هست قائم　　تا قیامت حفظ حق بادا شعارت

بمدح اصیل الدین

چون نگارم ز رخ نقاب انداخت　　در دل آفتاب تاب انداخت

هر شب از شرم روی او گردون　　گوی خورشید را در آب انداخت

روزگار از خیال گیسوی او　　در گلوی دلم طناب انداخت

بسکه در درج سر گشاده گوش　　لفظ او لؤلؤ خوشاب انداخت

پسته درفشان او صد شور　　هر زمان در دل کباب انداخت

چشم نیمخواب او مرا هر دم　　بر سر آتش عتاب انداخت

ایکه عکس رخ تو هر شامی　　روز را در پس حجاب انداخت

ایکه گیتی بباد طره تو　　در سر زلف شام تاب انداخت

ابر در کام لاله هر سالی　　از هوای لبت شراب انداخت

از چهرهٔ تو شعلهٔ اشک — در دل گرم آفتاب انداختست
طرهٔ تو چو خلق خواجه شرف — در جهان بوی مشک ناب انداختست
قصهٔ عصمت تو میخواهم — پیش صدر رفاکت حجاب انداختست
پای مرد امید اصیل الدین — گر رخ مردمی نقاب انداختست
آنکه با تیشهٔ عزم تیز برش — در صبا آتش شتاب انداختست
آنکه سلطان رای او هر صبح — ملک شب را در انقلاب انداختست
نکهت مشک خلق او خوی شرم — بر جبین گل و گلاب انداختست
طعن کلکش هزار قطرهٔ خون — بر رخ تیغ کامیاب انداختست
دولت از جامه خانهٔ اقبال — در برش احسن الثیاب انداختست
دهر در عهد دولتش بگذاشت — کاسمان چشم بر خراب انداختست
از پی رخش او قضا هر شب — در کنار فلک رکاب انداختست
پیش دستش زمانه آتش برق — در سراپردهٔ سحاب انداختست
دست جیحون نثار او هر دم — آبرو را در اضطراب انداختست
جود بیحد او ز بس کثرت — خاک در دیدهٔ حساب انداختست
ای بزرگی که رای روشن تو — پرده از چهرهٔ صواب انداختست
مالک از دشمنان تو مهر — بر در خانهٔ عذاب انداختست
دهر در جنگ سال کینهٔ تو — در جهان لمعهٔ سراب انداختست
صعوه از زور بازوی عدلت — پنجه در پنجهٔ عقاب انداختست
دوشش چون بر در حدیقهٔ چشم — دست ایام قفل خواب انداختست

زورق سیمگون ماه قضا / اندرین بحر پر حباب انداخت

بر سر آشیانهٔ گیتی / آسمان سایه بر غراب انداخت

زهره بر یاد روز عشرت تو / در فلک نالهٔ رباب انداخت

سوی بدخواه دیو طلعت تو / آسمان ناوک شهاب انداخت

در دهانش ز بهر قطع ثراد / چرخ نیلوفری سداب انداخت

من نفایس ابیاته

از قلزم کف تو امل سلسبیل یافت / وز جویبار دست تو دریا عدیل یافت

بوس مبارزان صف نطق ترا خرد / از خنجر فصاحت تو پر صلیل یافت

حاتم که طی شد است بساط نیاز ازو / پیش کف جواد تو خود را بخیل یافت

از آتش تو که شد رخ بادارنگش چو کاه / کاو فلک چرا که خود پر صهیل یافت

چون آیت مدیح تو میخواند روزگار / بربط سرای بزم فلک را رسیل یافت

چون بر سر تو افسر عصمت نهاده اند / گفت آسمان امین دویم جبرئیل یافت

آبی نمای شد رخ حاسد ز بهر آنک / باغ خضر ز طبع تو نار خلیل یافت

دریا دهان گشاد بیگر از مدح تو / چون نقد کان [illegible] گفت تو قلیل یافت

نبود عجب اگر بحق خود رسد امید / چون از کف تو خازن وزی کفیل یافت

آنکس که خورد شربت نعمت عجب مدار / گر دور پای حادثه شخصی علیل یافت

دوش آنزمان که خسرو نیلی نژاد چرخ / در دست خویش هندوی شب را ذلیل یافت

این زنگ خورده آینهٔ لاجورد را / خاتون سبز چادر جادو صقیل یافت

چون لعل از برای چه شد زرد روی کان / زان کز نصاب جود تو حق جزیل یافت

چون ترک ماه پیکر خورشید سر کرد — تا هندوی تو خود را در قال و قیل یافت

یک پشت دست خورد چنان آن ابر زر تو — کامرود چشم خانه از آن زنجبیل یافت

صدر از خطیب منبر نه پایه فلک — از فر سایه تو زبان را تکمیل یافت

وصف مناقب تو زمانه محال دید — شرح مراتب تو فلک مستحیل یافت

بر خدمت در تو کند وقف عمر خویش — آنکس که سوی مقصد انس سبیل یافت

هر کس که از منال تو تشریف تمتع جو — از تاب روزگار عذاب وبیل یافت

فتنه بدور دولت تو خوش بخواب رفت — در کنج خانه عدم اینک مقیل یافت

سرخی اشک و زردی رخسار روزگار — بر علت دو رنگی خصمت دلیل یافت

گر سنگ روزگار نبرداشت سنگ تو — نشگفت از اینکه دیده نظیرش مسیل یافت

صباغی از برای چه حرفت شناخت خلقت — چون چشمه از اشک نمودار نیل یافت

تو نور چشم عقلی و هر شوخ دیده — کو چشم جان بسرمه بغضت کحیل یافت

سنگش برفت از دل و بر تارک آیدش — یعنی که سنگساری اصحاب فیل یافت

گر خوشدلست حالت عنصر بنزد از آنک — مخدوم زادهٔ خلفی بس اصیل یافت

فرزند نیکبخت نجیب اینچنین بود — کز وی پدر وسیلت ذکر جمیل یافت

او رتبت حسین و کمال حسن گرفت — مخدوم علم حیدر و فضل عقیل یافت

گر شمس یافت گنج معانی روا بود — چون ره بطرق مدح تو خاطر سبیل یافت

بر خدمت جناب تو اقبال کرد از آنک — نفس ترا چو جوهر جان بی بدیل یافت

اینجا ز عشق خدمت تو پای بسته شد — گرچه مهمترین مصالح رحیل یافت

عاجز شد از حقیقت مدح تو گرچه آن — در دست نطق تیغ فصاحت سلیل یافت

سر تیز باد تیغ تو در کار ملک و دین | کز نوک او جهان تن فتنه قتیل یافت

در مدح عماد الدوله

سپیده دم که جهان بوی زلف یار گرفت | هوا لطافت خوبان گلعذار گرفت
ز بس شمامهٔ کافور دل گمان میبرد | که برف دامن این سبز کوهسار گرفت
ز خندهای سحر باد را نشاط فزود | ز جرعهای قدح خاک را خمار گرفت
ز بهر حلیهٔ رخسار خاک جرعهٔ می | بهاده دانهٔ یاقوت آبدار گرفت
زمانه گفت حشر در اره هر نمیت گیر | که از حباب جهان طرب سوار گرفت
رسید مژده جهان را ز خطهٔ ملکوت | بر آفتاب کواکب حشر قرار گرفت
منادیان سحر خوان فغان بر آوردند | که باز خسرو انجم ره حصار گرفت
صبا مشام جهان را چنان معطر کرد | که روزگار کهن فصل نوبهار گرفت
جهان تیره دل از اهتمام باد سحر | فروغ طلعت خورشید کامکار گرفت
عماد دولت عالی سپهکش ایام | که آسمان جلال از درش قرار گرفت
بهار دودهٔ غازی که در تموز سنان | یمین او صفت بحر در یسار گرفت
صبا ز غیرت شبرنگ ماه جبههٔ او | عنان ابلق خوش کام روزگار گرفت
کمان آرزو از بهر او تمام کشید | که قوت مدد از لطف کردگار گرفت
چه آتش است ندانم ضمیر او یارب | که نقد سکهٔ معنی از او عیار گرفت
زهی سپهر شکوهی که قطب ثابت رای | بسعی حلم تو پیرایهٔ وقار گرفت
شفق ز آرزوی ساغر طرب رایت | مزاج بادهٔ گلفام خوشگوار گرفت
بجای خوی همه شیر آید از مشام سحر | چو طفل بخت ترا زهره در کنار گرفت

همان زمان که قضا عرض آسمانها کرد
رفیع صدر ترا عقل در شمار گرفت

زبس که روز وغا ابلق تو جولان کرد
هوای طارم فیروزه گون غبار گرفت

در آن زمان که رکاب هلال گون تو
ز بهر گوش ظفر شکل گوشوار گرفت

ز عکس پرچم اعلام ماه فرسایت
سپهر آینه گون نام زنگبار گرفت

اسد که کنیت او ارسلانشه فلک گشت
ز بیم صولت رخش تو اعتبار گرفت

نهال تیغ ازبسکه لاله بار آورد
بنفشه زار فلک عکس لاله زار گرفت

مگر ز درک مدیح تو عقل شد عاجز
که طفل وار چنین لوح اختصار گرفت

تغزل شیرین در مدح بهاء الدین

بلی خوشم که خم ابروی تو محراب است
چرا بگرد من از آب دیده غرقاب است

مرا که با تو نشینم گریستن از چیست
اگر نه بخت بد و عاشقی بیک تاب است

چرا هوای لبت چون من بجوش آورد
اگرنه شاهد من چون ز خواص عناب است

شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت
تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتاب است

بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهیم یافت
که چشم مست تو یعنی که فتنه در خواب است

بیا که غمزه جادو بیار بند از چشم
اگرچه طره فتان هنوز در تاب است

خط ار بگرد عذارت همی نیارد گشت
عجب مدار که مژگان تیر پرتاب است

متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو
وفا چو فتنه بعهد امیر نایاب است

قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین
که بر سر آمد اخلاف و فخر اعقاب است

یگانه‌ای که فلک آفتاب قدرش را
در ارتفاع معالی کمین سطرلاب است

ز بهر خدمتش آمد بکارگاه رحم
هر آن نشیمه که در مستقر اصلاب است

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 31...

ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت
بدولت تو جهانرا هزار اعجابست

فلک بجاه که جناب تو انتساب کند
که این نسب بحقیقت بهین انسابست

ز جام همت تو آز را بود هردم
همان خلل که خرد را ز باده نابست

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست
بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست

ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت
اگرچه آبش ازین برکشیده دولابست

ز باد سرد بداندیش تست پنداری
که سال و ماه فلک در لباس سنجابست

اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی
سبب توئی که در تو سرای اسبابست

همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی
لبان خنجر رستم بخون سیرابست

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو
که آتشش از فروغ خنجر تو سیمابست

فی المدیحه

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبهست
فرماندهٔ جهان عضدالدین طغانشه است

آنخسرو یکه خسرو اجرام آسمان
در تحت حکم او ز مقیمان درگهست

از بهر خنگ حضرت بسجاده تنگ اوست
در آخور مجره اگر ذره که است

شاها طراز رایت و نقش نگین تست
تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک
گفتی که آفتاب دو و یا آسمان دو مه است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی
گوئی که طبع زیرک یا عیش ابله است

دریا بقبضهٔ کف گوهرفشان تست
آری بلور ریزهٔ گوهر شکسته است

پیش سراپردهٔ قدر تو فی المثل
این برکشیده منظر گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنانت ز خون دل شفق
وز روز دولت تو هنوز این سحرگه است

وقتی که باز همت تو پرواز میکند
در چنگ او عقاب فلک همچو اره است

آزرده بود طبع جهان از قصابئی
امروز در حمایت عدلت مرفه است

بود آنکه پست با تو فلک از برای یک
محنت زده بود دایم و امروز مکره است

زان روز بار حادثه را سر فرو شده است
کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است

عمری زمانه را است که دندان نشد سفید
وامروز در صبوحت خنده و جمله قهقهه است

از روز و شب مشترهٔ وحش و زکام
بر قبهٔ کبریای تو آن نیز کوته است

هر شه که رخ ز پیل بتابد ز روز رزم
در پیش حملهٔ تو چو اندر عنبری شه است

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند
با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است

نوروز را جلال تو فرخنده باد و عید
از طلعت خجسته که او نیز کمره است

ابره
هوبره و حبارا

عری
شهمات

من مآثر بیانه

گفتار تلخ از آن لب شیرین در خور است
خوش کن عبارتت که خط تو هر چه خوشتر است

بگشای لب به پرسش من گر چه گفته‌ام
کان قفل لعل حافظ این گنج گوهر است

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر
هر جا که در هوای تو دستی است بر سر است

آن دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد
در حلقهٔ دو زلف تو اکنون مسخر است

زلف تو افکند رسنش هر زمان در آن
داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است

آمد قیامتی بسرم تا بدیدم اینکه
رویت گل بهشت و لبت آب کوثر است

چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است
زلفت بکافری عوض حصن خیبر است

گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت
وین نکته نزد اهل حقیقت مصور است

از زلف و غمزه چهرهٔ همچون بهشت تو
آرامگاه جادو و مأوی کافر است

آمد خط سیاه ببالای رخت — وین خط منضمیست که لالاش عنبر است
معزول کی شود رخت از نیکویی بخط — زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است
تا آمده است وصف لبت بر زبان من — الفاظم از حلاوت آن همچو شکر است
طغرای ابروی تو بامضای نیکوی — برهان قاطعیست که آن خط مزور است
در هر صفت که چون کمر تو بسته ام — همچون مباینت معنی باریک مضمر است
گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه — کامروز عید را رخ زیبات در خور است
بر هم زدی ز غمزه جهانی بزعم من — این روز عید نیست کنون روز محشر است
بازار مهر و ماه بروی تو کاسد است — پهلوی مه و تو به رخش تو لاغر است
هر جا که مینهی قدمی از نثار خلق — بر اشک همچو گوهر و رخسار چون زر است
چرخ از نسیم خلق تو خوش میکند مشام — گویی که گرد موکب شاه مظفر است
قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر — چون چرخ بر سر آمده هفت کشور است
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — معمار دین ایزد و شرع پیمبر است
شاهی که هفت مهره گردون ز شش جهة — دایم ز رخنه پنجه او در ششدر است
چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش — آن فتحها که دولت او را میسر است
هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار — چون بنگری مقدمه فتح دیگر است
ای کشوری که بخت جوان چون سپهر پیر — بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است
روی زمین ز رونق عدلت مزین است — مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو — روباه را چه طاقت زور غضنفر است
بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانک — با سقف آسمان ز بلندی برابر است

در حسبت آنکه از تو ضمان میکند فلک / این منزلت که یافته‌ست بس مفخر است
از صد گلت یکی نشکفته است پیش تو / کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است
تو مملکت بعهدهٔ لشکر نهاده‌ای / کین قسمت از مبادی فطرت مقدر است
زانرو که عون نصرت ایزد دهد همی / افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است
تا اختلاف اختر و عنصر روی عمل / اندر زمانه موجب معروف و منکر است
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو / برتر ز فعل عنصر و تأثیر اختر است

در مدح اتابک اعظم

دوست را حسن در جهان سمر است / عقد زلفت نشیمن قمر است
زان رخ تازه و لب شیرین / جمله آفاق پر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر نچشید / از قضا هر زمان ضعیف‌تر است
تنگ روزی دلی که روی او / بدهان تو و لب تو در است
عمر در عشق تو بسر بردم / دل ز حسرت هنوز تا بسر است
نفسی از دست عشق جان نبری / الحق این خود بشارتی دگر است
تن قضا را نهاده‌ام چکنم / که نه بیداد تو همین قدر است
در فراق تو هر کجا که دلیست / تا بگردن در آتش جگر است
نقد رایج برستهٔ غم تو / اشک چون سیم و چهرهٔ چو زر است
عاشقان را بتحفه دست آویز / آه شبگیر و نالهٔ سحر است
با غمت دست در کمر دارم / زان دو دستم همیشه در کمر است
روی من در غمت چو دامن ابر / دایم از موج آب دیده تر است

چشم من در فراق چهره تو / کان یاقوت و معدن گهر است
راست گوئی که در افاضت جود / دست دربار شاه دادگر است
شاه ابوبکر آتابک اعظم / که جهان با عطاش مختصر است
آنکه در نسبت جهانگیری / آسمان پیر و قدر او زبر است
صیت احسان او بگرد جهان / روز و شب همچو ماه در سفر است
آنکه خلوت سرای قدر تو را / چرخ چون حلقه از برون در است
ظلمت ظلم را بشارت او / چون تباشیر صبح پرده در است
نیست رازی درون پرده غیب / که نه رای ترا از آن خبر است
سعی تیغ تو در معونت حق / چون دم ذوالفقار پر شرر است
خاک درگاه تو بحکم شرف / افسر صد هزار تاجور است
آن همائیست همتت که مقیم / بیضه آسمانش زیر پر است
هر کجا موکب تو نهضت کرد / بخت چون بنده کانش بر اثر است
آتش حکم تست آنکه بخشم / هفت دوزخ بجنب او شرر است
فیض انعام تست آنکه بقدر / هفت دریا بنزد او شمر است
نظر همت تو را هر شب / بر طبقهای آسمان گذر است
مدتی شد که بر امید قبول / بنده در انتظار آن نظر است
شهریارا تو آن ببین کامروز / شعر من در زمانه مشتهر است
این نظر کن که نزد دانش من / شعر عیبست اگرچه خود هنر است
تا در ادراک چشم پیکر ماه / گاه چون نعل و گاه چون سپر است

شمر
جوی کوچک

چون سپر باد پشت جاهت هین	که حسودت چو نعل بی سپر است

من ابیاته الرقیقه

نه رخست آن که زهره و قمر است	لب است آن که پسته و شکر است
نیست در صد هزار سوسن و گل	آنطراوت که اندران بسر است
خانه نارخ حسن طلعت او	نیست خانه که جنتی دگر است
او قبا پوشد و کمر بندد	وز قبا و کمر مرا اثر است
رویم از چین چو بندهای قباست	تنم از خشم چو حلقه کمر است
سیم و زر پاک رفت در عشقت	جان و دل نیز هر دو در خطر است
سوی جانم ز لشکر غم او	هر زمانی پی نفر پی نفر است
که دلم گرم و که دمم سرد است	که لبم خشک و گاه دیده تر است
شاه غازی علاء دولت و دین	بو المظفر که صورت ظفر است
شهریاری که سایه حفظش	تیر احداث چرخ را سپر است
دست او نیست در سخا بحری	که ایادی بیشمار او شمر است
کف کافی او همه کرم است	دل صافی او همه هنر است
حشمتش جسم ملک را جانست	کرمش چشم دهر را بصر است
در رواج بلاد بد کیشان	ملک او چون خلافت عمر است
همه احکام او با مر و نهی	همچو احکام شرع معتبر است
ید بیضای گوهر افشانش	شب امید خلق را سحر است
همت او برون ز روزی خلق	همچو مهر سپهر مشتهر است

شمر
جوی کوچک

صد هزاران هزار گنج گهر — از خطش یک عطای مختصر است

خسروا تیغت آتشیست که زو — جان دشمن چو دود در شرر است

چرخ در جنب قدر تو خاکیست — بحر در پیش دست تو مطر است

عهد تو چون سپهر و چون مهر است — امر تو چون قضا و چون قدر است

کردهٔ تو صحیفهٔ خیر است — گفتهٔ تو طویلهٔ درر است

بلویه رشته

خونهای مخالفان که بجنگ — پیش شمشیر تو همه هدر است

صورت خسروی ترا بادا ست — آیت مردمی ترا از بر است

چشم خصمت چو دیدهٔ نرگس — سخت بی نور و تنگ با سهر است

سهر بخوابی

داد یزدان تو را الحمدالله — هرچه آن از محاسن سیر است

نیکوئی کن بسی که در عالم — نام شاهان بنیکوئی سمر است

بد نشاید که در برابر بد — هم بدی ور خشم منتظر است

از رضا دادن بدان بدی — هم حذر کن که موضع خطر است

ناصحی کان ترا بد آموزد — هست ناصح که از عدو بتر است

اندرو چه سپهر یا چه زمین — دل نبندی که جا نه مستقر است

پدر است آن ولیک بی نفعت — مادر است این ولیک با ضرر است

جای بخشایش است انفرزند — کش چنین مادر و چنان پدر است

پای کرده ز ابر آمد شد — خانه روزگار را دو در است

گنج و رنج و غنا و درویشی — هرچه در عالم است در گذر است

هر که هستند از وضیع و شریف — همه را حوض مرگ آبخور است

سفری بس دراز در پیش است | عمل خیر زاد این سفر است
داد کن داد کن که دار الخلد | منزل خسروان دادگر است
چون بر مردمان کامل عقل | این حطام زمانه مختصر است
یک صحیفه ز نام نیک ترا | بهتر از صد خزانه گهر است
تا چمن سوی سوسن و سمن است | تا فلک جای زهره و قمر است
از جناب تو دور باد بلا | که جناب تو مامن بشر است
باد ناصح ز مهر تو در خلد | که ز کین تو خصم در سقر است

حطام
زخارف

من ابیاته الرقیقة

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم است | شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم است
خویشتن رنجه مکن از قبل قند مراد | میخور آنگاه که آن هنگام وفا و کرم است
شاه انجم ز کمینگاه فلک بیرون تاخت | وقت پرداختن مدحت شاه عجم است
قصه ملک جم و جام مرصع مشنو | جام کف نه و انگار که املاک جم است
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن | آتشی بر کن و انگار که باغ ارم است
بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش | بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم است
دولت شاه جهانست که ماند جاوید | بر جهان تکیه مکن کو نفسا متهم است
ملک شرق شهنشاه مؤید که بطبع | آسمان بر درش از جنس عبید و خدم است
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک | زیر منجوق سراپرده ماه علم است
وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس | قرع صور غنیمت چو صریر قلم است
در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب | زین سبب حکم گری لازم نظم راقم است

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک / هرچه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم است

تا که بواسطهٔ دست غضبت محو کند / هرچه بر چهرهٔ گردون شقاوت رقم است

دولت از بهر طواف در تو بست احرام / که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک / مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجم است

از پی چشم بد است اینکه بهنگام بهار / خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است

زلف چنگیست که در بزم تو با شور و نشاط / چشم ساقیست که در مجلس انس تو دژم است

فلک از رایت انعام تو پر گرد شکم / که چه سرتاسرش از روی حقیقت شکم است

وهم را دست بقصر شرفت می‌نرسد / گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم است

نام و القاب تو گر زیور درم و دینار / زینت چهرهٔ دینار و جمال درم است

تا خصوصیت احکام فلک طبع جهان / قابل نیک و بد و حامل نفع و الم است

دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد / دولتت را چه رسید و شرف احکم است

من محاسن آبائه

حلقهٔ زلف یار دام بلاست / دل در او بسته‌ایم و عین خطاست

کار دل هم خوش است کو شب و روز / در تمنّای نسیم صباست

جان بلب رسیده را لقب است / گر مقیمان آستان شماست

تا بت من بدلبری بنشست / قلم عافیت ز دل برخاست

بارها گفتمش که کسوت عشق / بر قد هر کسی نه اندر خوراست

دست در خصل مشکیش هشتم / چهره درهم شد و ز حرف دعاست

گرچه معهود آسمان ستم است / ور چه آیین روزگار جفاست

چشم شوخش که روزگار آشوبست | خط سبزش که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده اند | کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت کنون | نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بها، دین بو بکر | که از او ملک را هزار بهاست
آنکه در پیش فیض احسانش | از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش | از کمربستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی او | که زبر دست گنبد خضراست
پیش خورشید همتش خورشید | از تحیر چو دیده حرباست
چرخ را امتثال فرمانش | در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که در او | هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معانی ترا ید بیضاست
از نسیم صبای دولت تو | گلبن مکرمت منشو و نماست
گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست
ور کمین فنا گشاده شود | دولتت در زمانه دفع فناست
نام و آوازهٔ مکارم تو | در جهان همره صباح و مساست
فتنه در عهد بازوانت | از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا | پشتم از بار منت تو دوتاست
مگر منها همی کنی آنک | از منت هیچ التماس جزاست
من که مدحت زبان مداده هنوز | کرمت عذر صد قصیده بخواست

نفرتی داشت خاطرم از شعر — ز آنکه این نقص منصب فضلاست

غرضم مدحت تو بود ارنی — شاعری از کجا و او ز کجاست

ای که خلوتسرای قدر ترا — جان من در مقام او ادنی است

چون تظاهر کنم بعلم از آنک — نام من در جریدهٔ شعراست

شعر در نفس خویش هم بد نیست — نالهٔ من ز خست شرکاست

تا اسیران دست حادثه را — آسمان قبلهٔ دعا و ثناست

ورد نیکان دعای جان تو باد — کآستان تو آسمان علاست

من غیر امداشعاره

خسروا وقت می گلفام است — رونق عیش درین ایام است

باغ پر مطرب خوش الحان است — دشت پر شاهد سیم اندام است

در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عام است

لاله را سوز دل اندر سینه است — غنچه را شادی جان در کام است

شاخ بید از گذر موکب باد — چون دل خصم تو بی آرام است

همه اسباب طرب جمع شده است — این چه خوش وقت و چه خوش هنگام است

یار در مجلس و گل در چمن است — عود بر مجمر و می در جام است

بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رام است

بر سر نامهٔ دولت عنوان — نصرة الدین عضد الاسلام است

شاه بوبکر محمد تو یی آن — که شعارت کرم و انعام است

پخته شد نان جهانداری تو — طمع خصم سراسر خام است

وقت احسان و گه عنف ترا … دست بر جیس و دل بهرام است
کامران باش و ز شادی برخور … که بد اندیش تو دشمن کام است

من لطایف انواره

مژده ای یاران که عالم زینتی دیگر گرفت … چرخ گردون باز دور سلطنت از سر گرفت
باز گوش شش جهت از کوس پر آوازه شد … باز سلطان سلاطین تیغ تب بر گرفت
شاه رکن الدین و دنیا طغرل آن کز بار جود … همچو کان و بحر عالم حمله در گوهر گرفت
زینتی تازه چتر شاه دین و دولت را فزود … رونقی دیگر ز نامش سکه و منبر گرفت
زین بشارت در ممالک جان عالم تازه شد … از زمین آوازه او تا مه انور گرفت
آفتاب از بهر آذین قند و موم گیش … خواهد اکنون باغ را در دیبه ششتر گرفت
چون مشام صحن گیتی بوی این مژده شنید … گویی از خوشی دماغش سر بسر عنبر گرفت
اندرین معنی نسیم صبا از بهر چه خوشبوی شد … زانکه چتر مشک رنگش آهوار بر سر گرفت
از شهای خسروان در پای خورشید ملوک … همچو ذره کوه و هامون هر زمان اختر گرفت
همچو کیخسرو ز فر ایزدی بگذشت از آب … در دل آنکس که دشمن بود آتش در گرفت
اژدهاوش رایت او چون بدان حصن بار … دشمنش پر شکل گردم دستها بر سر گرفت
خصم چون عود اندر آتش بود و چون شکر در آب … چون ز بهر مقدمش روح القدس مجمر گرفت
گرد سم مرکبش اقبال در دیده کشید … حاش لله خود ملک از فخر در شهپر گرفت
سبز گردون آن سپر بر سر کشید از آفتاب … گوئیا وز رزم اندر صف بکف خنجر گرفت
از مفرح کی شود در قعر کان هرگز بتیغ … زان مفرح شد که سکه نام او در زر گرفت
امن را با عدل او بس خوب کاری اتفاق … آز را با جود او بس بود کاری در گرفت

آذین
زینت

پامالی

پاسبانی سرای او بشب چیپال کرد   روز دربانی قصر عالیش قیصر گرفت

شد جهان در آرزوی آبروی تیغ او   زانکه سرتاسر زرفته طعمهٔ مور و شرر گرفت

مهرهٔ بعضی خصمانه فتاد اندر کشاد   دیگری را مهرهٔ هفت اقلیم در ششدر گرفت

یار او چه باد چون در خلق کرد این آشکار   عمر خضر ش باد کز خود ملک اسکندر گرفت

من افکاره الدقیقه

آنکه بر داور زمان و زمین است   خسرو فیروز بخت نصرة دین است

جاه اسلام الب تگین که چو گردون   مرکب دوران او همیشه بزین است

آنکه در اطراف ملکش از در طاعت   خسرو انجم کمینه قلعه نشین است

وانکه ز بهر نثار موکب قدرش   دامن افلاک پر ز در ثمین است

دولت و دین را برای زرع حوادث   نام بزرگش همیشه نقش نگین است

پیش کف او به نیم ذره نسنجد   هرچه در احشای بر و بحر دفین است

رایت یک روزه نیست بخشش او را   هرچه برافکنده شهور و سنین است

عرصهٔ جاهش ورای بحر محیط است   پایهٔ قدرش فراز چرخ برین است

همت او سر زمان ز چرخ ببخشد   صدره چند آنکه طول و عرض زمین است

روی بهر جانبی که آورد او را   دولت و اقبال بر یسار و یمین است

شخص سعادت روا بود که مدام   دست زده فتراک او که حبل متین است

صورت دولت سزد که باز ندارد   پای ز درگاه او که حصن حصین است

چشم فلک خیره شد ز نور جبینش   فر الهی است آن نه نور جبین است

ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم   مغز فلک همچو ناف آهوی چین است

ملک تو جائی رسیده است که آنجا — پیشگه چرخ صف بار نشین است

دعوی شاهی تو را رسد بحقیقت — لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است

دشمن تو جان کجا برد که خدنگت — پیش و پس چون قضای بدکمین است

دین چها از تو یافت است معونت — لاجرمت روز و شب خدای معین است

ملک تو از گردش زمانه مصون باد — کانچه بکار آید از زمانه همین است

من مآثر بابانه

بیا که چرخ ز رخسار گل نقاب انداخت — زمانه از سر زلف بنفشه تاب انداخت

پیاله دار میان از می طرب دربند — که در دهان یاسمین هوا شراب انداخت

هوا نگر که بسعی نسیم طره او — چو شعله در دل پرخون مشک تاب انداخت

مگر سحاب ز لطف خوشش تو بهره گرفت — که در کنار چمن لولوی خوشاب انداخت

طرب سرای شهنشاه گل مگر چمن است — که عندلیب در او ناله رباب انداخت

جهان چه خدمت شایسته کرد گردون را — که باز در بر او خلعت شباب انداخت

کنار لاله صحرانشین بخون غرقست — خدنگ برق همانا فلک صواب انداخت

نهاده مجمر در دود لاله پیش مبین — ز برق بین که بر این آسمان چه تاب انداخت

ز بس بنفشه خطی گر خیال طره او — زمانه سایه طوبی بر آفتاب انداخت

ز لاله برق صفا ده هر آنکه ناله رعد — هزار مشعله در قبه سحاب انداخت

چه فر شهنامی ملون که چرخ تنگ آمیز — ز مهر مجلس دستور کامیاب انداخت

مدار عالم اقبال صدر دولت و دین — که روز را قلمش در پس حجاب انداخت

طراز دولت سلطان شهنشه وزرا — که از جمال ظفر کلک او نقاب انداخت

قضا ز غیرت او تار مشک رنگ حبش — بسا گره که بر ابریشم طناب انداخت

بدور دولت برنای او مدان طفلی — که مگر حادثه در پنجهٔ ذباب انداخت

کمان مهر که جهان صیت فرش او هرگز — در این سپهر چه فرسوده خراب انداخت

سپهر چهره نمای خضر لباس چه وقت — ردای عصمت الیاس بر سر آب انداخت

زهی سحاب بمنی که فیض همت تو — بر این محیط روان هر شبی حباب انداخت

اگر ز رای تو شاه فلک مدد نگرفت — چرا ولایت شب را در انقلاب انداخت

اگر نه زور بخشم تو اقتدا کرد است — پس از برای چه معنی سپر بر آب انداخت

از آن طناب صفت حلق خصم تافته شد — که آفتاب در او آتشین طناب انداخت

بعزم تیر تو مانا قسم تولا کرد — که در زمین فلک مرکب شتاب انداخت

چو از شمایل طبع تو می نشانی داد — جهان ز دست خرد تیغ اجتناب انداخت

ز لطف عدل تو آن روز بنده آگه شد — که فتنه را سوی بستانسرای خواب انداخت

نوای عدل تو خیل طیور را آن دارد — که عهدهٔ همه در گردن عقاب انداخت

حسود بی سر و پای تو خویشتن ناگاه — چو تشنگان بسر وادی عذاب انداخت

چو سایه تیره شود رای بولهب جانی — که چرخ سایهٔ اقبال بوتراب انداخت

مگر دعای من خسته مستجاب آمد — که بار بخت مرا سوی انتخاب انداخت

شنیده ام که مسیحا در آسمان خود را — ز اهتمام دعاهای مستجاب انداخت

سپر برآ…
کنایه از…

من مباین انفاسه

چون چهرهٔ تو قاعدهٔ زر گرفت — مه در حجاب عودی شب ناله در گرفت

خورشید پیش آینهٔ سیمین عارضت — دیبای هفت رنگ بهار آستر گرفت

لعلت که شد حجاب نهانخانه گمان
از خنده بین که مجلس جان در شکر گرفت

چشمت که شد دریچه عشرتسرای جان
از غمزه بین که تیغ اجل در گهر گرفت

خورشید بین که از مدد نور عارضت
گیسوی ظلمت از رخ آفاق بر گرفت

این بس که جان ز رهبر قدم خیال تو
صحن رواق دیده بیاقوت در گرفت

جان از برای طفل خیال تو هر شبی
تا وقت صبح گوشه مهد بصر گرفت

هر مرغ کز نشیمن عشق تو بال زد
پرواز که درین قفس مختصر گرفت

از سینه کاروان نفس گرم میرود
با آنکه آمده تو برا او در گذر گرفت

آیینه جمال تو یارب که ساخته است
کز بس فروغ شهره بیک نظر گرفت

زانروی آب لعل تو هر دم زیاد نیست
کز خاک پای آصف ثانی اثر گرفت

صدری سپهر با آنکه آفتاب قدر
کز روی جاه پایش دین نیت و فر گرفت

والانظام ملک و زیری سحاب دست
کز فیض کلک او شجر ملک بر گرفت

چون ور کار افسر القاب او بساخت
در حال چرخ ترک کلاه و کمر گرفت

از غصه گشت چشم عطارد ستاره بار
چون رای او وزارت ملک قدر گرفت

این قرص در گرفته خورشید را قضا
بر سفره عظمت او ماحضر گرفت

در خانه جهان چو بگسترد خوان جود
سنجل سیاه کاسه از او راه گرفت

ای صاحبی که روی جهان هر نماز شام
از بیم خشم تو سپر شب بسر گرفت

بر طاق خم گرفته گردون چراغ مهر
از آتش ضمیر تو هر روز در گرفت

چون گرم شد جنیبت قدر تو گرد او
رخساره سپهر کواکب حشر گرفت

در دولت تو قافله فتنه خوابگاه
صد میل ازین باط کهن بیشتر گرفت

چون ارغنون کلک تو آهنگ تیز کرد … از وی نهاد ملک نوای دگر گرفت

کلک تو با کمال ضعیفی مقام خویش … چون ذوالفقار بر سر کنج ظفر گرفت

چون وز انتقام براق سیاه فتح … در چشمهٔ فسرده تیغ آبخور گرفت

شیر علم برات فنا زیر پنجه یافت … زاغ کمان مثال اجل زیر پر گرفت

شمشیر ملکه طوطی هندی نژاد فتح … در کارزار غمزه آیین المفر گرفت

کلک سیاه پوش تو آنروز چون سنان … از راه سینه اطلس خون جگر گرفت

چون طی کنم بساط عبارت که در ازل … تقدیر لوح مدح تو هر دم ز سر گرفت

باد شمال خلق تو پیوسته بیقرار … کز وی جهان مزاج نسیم سحر گرفت

من بدایع افکاره

جانم ز مهرت ای بت نامهربان برفت … اکنون بقای عشق تو باد که جان برفت

در سینه عشق صدرنشین شد بجای دل … صبرم چو جای خویش ندید از میان برفت

خالی نبود چهرهٔ صبرم ز اشک گرم … تا ماجرای وز منش بر زبان برفت

هر قطره خون که آن دو چشم در او فتاد … هجران بسجده گفت که لعلی زکان برفت

یکشب در آمد از درم آن لاله رخ ولی … ننشست همچو شمع زپا در زمان برفت

سوزان دلم بمشعله داری پیش بود … گر زتن روان بخدمت سرو روان برفت

نه یار دلکشا زبر عاشقی نشد … بل جان نازنین زتن ناتوان برفت

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن … گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت

بیچاره دل که بوسه چشید از لب بجان … سودی نکرد از تو و با صد زیان برفت

در نوبهار حسن تو بشکفت لاله … کز وی طراوت چمن و گلستان برفت

آمد خیال روی تو در چشم اشکبار
بر رغم جان که خیره ز چشم نهان برفت

عالم حدیث عشق من و حسن تو گرفت
آری چنین بود سخنی کز دهان برفت

چون صیت حکم صدر زمانه جمال دین
آوازه لطافت تو در جهان برفت

هر دفتر اکابر عالم که کار او
از رای پیر و قوت بخت جوان برفت

راهی بسوی ساحت قدرش نبرد عقل
چندانکه در منازل هفت آسمان برفت

امکان اعتراض چو بر رای او نبود
هر وضع کو نهاد فلک بی‌گمان برفت

از کلک او که محور گردون دولتست
ناموس سیر انجم و وقع قران برفت

از روی زرد حاسد غمناک او نمود
کاندر زمانه خاصیت زعفران برفت

تا دیده اند صورت پاکش شبی بخواب
نیروی پیل و صولت شیر ژیان برفت

ای سروری که وقت کرم بر زبان ابر
از بخشش و سخای تو صد داستان برفت

حلم تو با سکون زمین همرکاب شد
عزم تو با شتاب فلک همعنان برفت

در آستین گرفت صبا خاک عرصه‌ات
کانجا نسیم لطف تو دامن کشان برفت

طفلی است از نشیمه اقبال بخت تو
گردون که بود دست از رحم کن فکان برفت

غمگین چو غنچه هر که در آمد بمجد تست
از حسن سیرت تو چو گل شادمان برفت

لطف تو بزم خویش بیاراست احسان
باد سحر ز مجلس او سرگران برفت

عمر ار چه گوهریست گرانمایه دیده‌ایم
کز دست دشمنان تو چون رایگان برفت

صید افکن آمد از سر دولت بهر طرف
کمتر پیاده که ازین آستان برفت

کلک ترا که خطی ملکست هر دمی
خون هزار فتنه ز نوک سنان برفت

از باد سبز خویش نشود خصم خاکسار
چون رونق چمن که ز باد خزان برفت

ارمان
طفیلی و کسی که بی رضایت
بخانه کسی رود

جاه تو در جریدهٔ ایام ثبت است   آری قلم زمبدء فطرت بر آن برفت
بدخواه تو ز خانهٔ هستی چو رفت گفت   جاوید زی تو خانه خدا کار مان برفت
باشی بلند نام که خصم تو در وجود   بی نام آمد از عدم و بی نشان برفت

من صنایع انفاسه

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست   وز غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست می‌زنم   تا برنگیری از سر من دلفگار دست
پیش لبت بگدیه یکی بوسه هر شبی   دل چون حنا بپیش کشد صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست یافتی   بردی نشاط از دل اندهگسار دست
هر دم چو گل کنی رخ و گویی مرا بطنز   گر خستی تو گشت مرا پر ز خار دست
در پای غم فکند مرا دست عشق تو   زین طنزها برای دل من بدار دست
نتوان زدن بزلف کجت دست تا زند   دل در رکاب دولت صدر کبار دست
مخدوم هر صاحب دنیا صاحب دین   کو راست گاه جود چو ابر بهار دست
عبدالرشید آنکه کشید آسمان بعجز   پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت   در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست   گفتش که دار بر سر من نه یار دست
ای دست برده رای تو از بزم آفتاب   وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفعت نهاد پای   بردار از جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان   بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست
گر بر جدار خواند داعی ثنای تو   بیرون جهد چو برگ چنار از جدار دست

چون خاطرم شکسته مدیحت نمی‌رسد
طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست

دست سخا بجیب کرم بر برای من
کامسال بر تهی است مرا همچو بار دست

همواره تا گراید بهر دعای خیر
در فصل نوبهار تواضع نگار دست

با التزام مقنعه

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست
بزیر مقنعهٔ من بسی کله‌دار است

بزیر پردهٔ عصمت که تکیه‌گاه منست
مسافران صبا را گذر بدشوار است

هر که مقنعه بخشم از سرم گوید
چه جای مقنعه تاج هزار دینار است

بنزد مقنعهٔ من کله ندارد قدر
چه برتریست که او را دماغ بسیار است

هزار مقنعه بشد به ز کلاه از آنک
کلاه و مقنعه نه بهر عزت و خوار است

که از کلاه بسی مرد ناحفاظ بهست
کمینه مقنعه‌ام کاندر و وفا دار است

نه هر زنی بدو گز مقنعه است که بانو
نه هر سری بکلاهی سزای سالار است

من ارچه مقنعه دارم کلاه دار مرا
کلاه مقنعهٔ من چو تاج جبار است

کلاه مرد بلند از وجود مقنعه است
که از سر و کله دیگرانش بیزار است

طناب گردن زن گشته باد آن مقنع
که تار و پودش از عصمت و وفادار نیست

حرف الحاء

اقبل الساقی بریحان و راح
ها بها تفترّ عن ثغر الملاح

موسم عیش است در ده جام می
گر جهان بی می نیاید کس فلاح

انتهی فی السکر اغصان الربی
ما الصحی بین سکران و صاح

گل ز خوبی مست و بلبل در نشاط
نیست هشیاری در این موسم صلاح

قام فی نصر الهدی مستنصرا / احرز الملک باطراف الرماح

فتح تو در پیش دارد شهرها / عیش و عشرت از تو کن افتتاح

یلتجی ارض العدی فی جحفل / ضل فی لالاءه ضوء الصباح

شاه عزم خطهٔ بدخواه کرد / تا فزاید دین و دولت اصلاح

ثابت الاقبال منصور اللوی / مستقیم الامر مامول النجاح

دولت اندر پیش و پیروزی ز پس / نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

من طیبات ابیاته

چه پرتویست که اقبال در جهان افکند / چه غلغلست که دولت در آسمان افکند

غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت / که بوی امن و امان در مشام جان افکند

همای رایت او سر بسدره در بازد / عجب که سایه بر این تیره آشیان افکند

چه منتست که بر گردن زمین و زمان / طلوع رایت و رای خدایگان افکند

سپهر حشمت و اقبال شاه نصرت دین / که در جهان کف او نام بحر و کان افکند

جهان‌گشای ابوبکر بن محمد آنک / تیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند

شکوه سایهٔ شمشیر او ز بد و وجود / زمانه را تب و لرزه بمغز استخوان افکند

عدو اگرچه یقین میشناخت هستی خود / خیال تیغ تو آتش باز در کمان افکند

ایا شهی که بیک فتح باب همت تو / جهانیانرا در موج آسمان افکند

تویی که عدل تو در چار سوی کون و فساد / ندای عافیت و مژدهٔ امان افکند

گشاده دید در امن و عافیت بر خود / کسی که چشم بر این فرخ آستان افکند

هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو / بسان آدمش ابلیس از جنان افکند

بخست موج که دریای دولت تو برد — بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر — زمانه در فتن آخر الزمان افکند
یکی بمرد و یکیرا فلک بخنجر تو — گلو برید و یکیرا ز خانمان افکند
عدوی ملک در آنشب ملک بدست شبیت — که طالعت نظر سعد بر جهان افکند
چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا — هزار صاعقه در راه همگنان افکند
توئی که دولت آن فتح راجح صله است — که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر — که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
گرت عزیمت روم است و گر هوای عراق — برو که فتح تو سایه بر این و آن افکند
زمانه جای بر دولت بافتر اپرداخت — ستاره نزل قدومت بر اصفهان افکند
همیشه تا که نپیچد کسی عنان فلک — چو اسب جور و جفا را بزیر ران افکند
رکاب عهد تو بر مملکت گران بادا — که روزگار عنان با تو در عنان افکند

من اشعاره الرشیقه

وصلش بنای خانهٔ عمر استوار کرد — لعلش نگین ملک حیات آشکار کرد
تا هیچ گردنی نزند لاف سرکشی — گیسو کمند زر زمه روزگار کرد
چشمم که باغ نرگس بینائی آمده است — از خون جگر که طعنه که لاله زار کرد
رخساره ام که ساحل دریای خون نشود — از اشک بین که طعنه بر جوی بیار کرد
زان مینمایم از چمن دیده ارغوان — گز چهره عرض کاه سپاه بهار کرد
هر زر که شد ز معدن خساره ام — آنرا ز تاب آتش غم با عیار کرد
از بسکه ریخت دانه دری ز لعل او — مرغ هوا پرست دلم را شکار کرد

در گوش روزگار زبان زمانه گفت — کاین مهره اختر از چه زحل دستیار کرد

ای دلبری که سینه گل را هزار بار — سودای چهره تو پر از خار خار کرد

ناهید کامد است مدار الزمان چرخ — در دامن تو خنگ هوا استوار کرد

بسیار داو کرد جهان آفتاب را — گو با تو در بساط ملاحت قمار کرد

دانی چرا خزانه شاهی است بار بار — زیرا که در بر تو زمانی قرار کرد

خونم بریز همچو صراحی اگر مرا — از باده هوای تو سر گر خمار کرد

شد بر صف فتنه اگر گیسوی تو مست — صحرای سینه از چه سبب پر غبار کرد

زلفت که در ممالک خوبی نجاشی است — سودای خط میر حبش اختیار کرد

کان جوهر مقرب دین آفتاب ملک — آن کاسمان بخاک درش افتخار کرد

آن سروری که قافله سالار صیت او — دیریست تا ز منزل اندیشه بار کرد

ایام آبنوس صفت شد متابعش — زان خویشتن بوقت سحر عاجگار کرد

دوش از زمانکه دهر بعون سرشک من — دریای چرخ پر گهر آبدار کرد

مشاطه قضا سر زلف ظلام را — غیرت فزای نافه مشک تتار کرد

دست زمانه چهره خاتون هنر را — بر کارگاه صنع نقابی زقار کرد

بعون خامه تخته تمثال چرخ را — نقاش چهره دست قضا پر نگار کرد

از بهر خنگ مطرب روحانیان بساخت — گردون کلی که دیده غم پر زخار کرد

چون است چشم و هم بر آن گل فتاد و گفت — هر دفتر اماثل ازین صد هزار کرد

ای سروری که حلقه سیمین آسمان — گیتی عروس جاه ترا گوشوار کرد

از خط شام ای کف صبح گستری است — ایام سر جریده لیل و نهار کرد

داو
بر گردانید

قار
قیر

از بسکه بد سگال تو از دیده خون فشاند — پنداشت روزگار که عزم شکار کرد
در حقه کبود فلک هر گهر که بود — بر فرق دولت تو زمانه نثار کرد
یارب چه بحر شد کف گوهر فشان تو — کز روی جهان هوای امل پر بخار کرد
اقبال خادم تو از آن شد که حق ترا — مقبول پادشاه فلک اقتدار کرد
سلطان آفتاب ضمیر آنکه سده را — محراب آسمان ملایک شعار کرد
ادراک کنه مدح تو در وسع طبع نیست — زان بیک فهم عزم ره اختصار کرد

تجدید مطلع

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد — از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت — کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید — آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست بود — همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست بود — همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط جهان رخنه فتاد — آثار عدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم بهنگام قول و فعل — همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت — آدم بهمین نسبت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است — نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد — در ملک و دین بفتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود — دریای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد — اقبال بر براق مرادت سوار کرد

سه از
سنه اند
هنی هیچ تیر که زمین را
شیار کنند

تیری که همت تو گشاد از کمان حکم
از روی هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک برایش نهاده است
روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد

با زور بازوی تو مقرر شد با فرا
انکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

بس پیل مست را که بهیبت فرو شکست
بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو
در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد
دوران ز روزگار زنش در کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه یافت
گردون ز بهر مرکز لطفت مدار کرد

چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش
ان لطفها که در حق تو کردگار کرد

این یک عدوی دین که بماندست دفع او
هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرت وثوق داشت
عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بستهٔ اتو گشائی که عاقبت
انکس برد که تعبیه استادوار کرد

تأویل تو امام چه بود پیش از آنکه ملک
آنرا دهد خدای که دین اشعار کرد

این دین عزیز کرده بتائید ایزدیست
هرگز بمکر و شعبده نتوانش خار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود
پشتی دین حق بقبضش ذوالفقار کرد

بادست امان ز حادثهٔ روزگار از ملک
عدل تو جبر حادثهٔ روزگار کرد

تغزل

جان شیرین اگر تواند بود
لب آن خوش پسر تواند بود

دهنش بین اگر ندیدی هیچ
پستهٔ تنگ شکر تواند بود

جزو صافش گمان مبر که مرا
آرزوی دگر تواند بود

آتش عشق او چو شمع مرا — بازنیم تاج سر تواند بود
روی خوبش چو کم توانم دید — غم از این بیشتر تواند بود
دیده گر جمال اوست تهی — پر ز خون جگر تواند بود
دل من کو پدید نیست کجاست — بر آن سیمبر تواند بود
حامی جان من ز غمزهٔ او — صاحب دادگر تواند بود
صدر کشور عماد دین که برای — حاکم بحر و بر تواند بود
عمدة الملک کز حقایق غیب — رای او با خبر تواند بود
گر باوج معالیش نگرد — چرخ عالی نظر تواند بود
نوعروسان قصر علوی را — رای او جلوه گر تواند بود
همت اوست آنکه در نظرش — با کلاه و کمر تواند بود
رخش عزمش بهر طرف که رود — همعنان ظفر تواند بود
ای سخا پروری که بحر محیط — با کفت یک شمر تواند بود   شمر: جوی کوچک
مادر دهر را کجا چون تو — خلفی پر هنر تواند بود
چون دمیده است صبح اقبالت — شب ما را سحر تواند بود
چون بکنه ثنای تو نرسید — این دعا مختصر تواند بود
تا بحکم قضا و امر قدر — در جهان خیر و شر تواند بود
جاودان مان که حکم نافذ تو — چون قضا و قدر تواند بود

من فصاحت بیانه

از لعل بین که نسخت منطق دلال کرد — در لطف بین که زاده طبع شمال کرد

ابرو که طاق طارم سینائی آمده است — آرامگاه جان پراکنده حال کرد
مه را که در زمین فلک خرمن افکنی است — چون خرمن از طریق فسون در جوال کرد
هر صبحدم که لشکر روشن کمین کشاد — چشم نبرد گاه سپاه خیال کرد
تا نقد دل ز کیسه سینه سیه کند — از طرف طره غالیه شبگون هلال کرد
از سایبان زلف چو بنمود آفتاب — صحرای دیده پر ز فروغ جمال کرد
چون لعل او طبیعت خود کرد آشکار — ایام خاک بر سر آب زلال کرد
هر مشکلی که در ورق گل زمانه یافت — در پیش عارضش بدو زانو سؤال کرد
لاله اگر نه پیش دهانش قدح شکست — تشنه دل از پی چه اسیر سفال کرد
در زهره وش ز دیده سودای او بساخت — گوئی فلک ز بهر چه برگشت و حال کرد
گر بر ز دست ز دیدم دائم روا بود — زیرا که در کلید سرای وصال کرد
قانون مجد میر زیاد آنکه روزگار — از ذات او خلاصه عز و جلال کرد
فهرست مجد و شرف دین که آسمان — از دست او خزائن جود در انوال کرد
دل را ز بند هندوی زلفش خلاص ده — چون مدح را می صد ملایک خصال کرد
بر شاخ فضل بلبل خوش نغمه زبان — حسرت فدای طوطی شیرین مقال کرد
سوسن چو لاله برگ زبانش بدید گفت — بر من زبان ز بهر چه آخر وبال کرد
چرخ از پی هوای جهان جلال او — نسرین را دو مرغ زر اندوده بال کرد
بر سقف کله بسته گردون نظر فکند — آن روز کز سراچه غیب انتقال کرد
بر تخت چارگوشه عنصر قدم نهاد — آن شب که با عروس خرد اتصال کرد
صد شام در فراق سطرلابش آفتاب — از خون دیده دامن افلاک آل کرد

ادریس با دراعی او زانکه ایزدش | در شیوهٔ نجوم عدیم المثال کرد
ای سرورِ بکه مجلس عالی آسمان | امر ترا برغبت جان امتثال کرد
سوسن که شد خطیب زبان آور چمن | خود را زشرم بلبل نطق تو لال کرد
انجا که تیغ خشم برآوردی از نیام | گردون ندای هاتف سهم القتال کرد
چون مار گر زپوست برون آمد آسمان | از بهر صیت کوس تو کفی دوال کرد
شیطان شش او بود عدوی تو لاجرم | در چار سوی حادثه چرخش نکال کرد
بر طبع شمس بکر معانی حرام باد | گر نه زبهر مدح تو سحر حلال کرد
موجزه است ور دشا زانکه روزگار | ادراک قدر تو زقبیل محال کرد

شمس تخلص است

من شحات بحار فضله

دل همیخواهد از آن پسته که شکر گیرد | جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد
پسته لعل تو از بهر علاج دل من | ای بسا وِرد شکفته که زشکر گیرد
چشم من از پی طرف کمرت هر ساعت | ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد
جان من وقت بخور سر زلف مشکین | از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد
دم هر روزی گرمم چو تو در نکهت | آه هر صبحی سردم تو کی در گیرد
سرو نو بر زسمن دارد می خواهد دل | که از آن سرو قدت بر زسمنبر گیرد
تن من شد رسن زلف تو چنبر چه شود | گر رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد
در رکاب عزم تو دل مرادی نرسد | گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
شیر سرخ آنکه اگر دست دهد آهو را | از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
آن شهنشاه سرور که چو صبح صادق | ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد

ک

ای فلک قدر که گر از تو اجابت یابد   نسر طایر سر تیر تو بشهپر گیرد
چون سکندر بود آنروز که بر تخت شود   آب حیوان کشد آنروز که ساغر گیرد
بخت ازین خیمهٔ زربافته تسیم طناب   بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد
ماه ازین بحر گرانمایهٔ ناسفته درر   گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر   پیش این گنبد گردندهٔ اخضر گیرد
فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد   اختر از شعلهٔ آن شورش اخگر گیرد
نه دم عقدهٔ رخ ماه منور پوشد   نه شب تیره پی روز منور گیرد
عنفت ار پای نهد دود ز دریا خیزد   لطفت ار دست دهد دود و شرر بر گیرد
گر ز قهر تو نه لطفی بود شه آب شود   ور ز انعام تو نهیبی بود آذر گیرد
گرچه بیگاه بود مهر چو رای تو بدید   بخدا هیچ تکلف ره خاور گیرد
لشکرت حاطهم الله چو پی خصم روند   بخدا گر رهشان سد سکندر گیرد
این شود رعد که مشعله چون نعره زند   وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
ور نشان و اثر تیغ ستم مرکبشان   چون فلک شد روی زمین صورت اختر گیرد
باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او   خاک پای تو نه چون تاج بسر بر گیرد
گرد از باد بر انگیزی اگر فرمانت   نه چو فرمان سلیمان همه پیکر گیرد
کامکارا چو طنیر از اثر نظم لطیف   بکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
بهر اد دست و زبان دفتر افلاک آرد   پیش او تیر فلک خامه و محبر گیرد
لیکن این دهر مسخر شده فرمانت را   بی محابا ش همه عمر نه مسخر گیرد
هرکجا دور فلک تیر جفا اندازد   سپر سینهٔ او دهر بر او گیرد

تا یقین است بر خلق که تیر و شمشیر	خصم بجید بشکنند آهوی کمر گیرد
تیر قهر تو چنان باد که خاقان شکند	شیر نام چنان باد که قیصر گیرد

در ابیات فی مدح قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد	وصف لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی	گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعی است چهره تو که هر شب ز نور خویش	پروانه عطا بهمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند	کس نیست کز حقیقت وی نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست	وانکه بچشم ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی	هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس	خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت	هجرانش تا بسایه زلفت نشان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس	کانجا نصیبت بمن رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بعهد مزوری	بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
مائیم و آب دیده که سقای کوی تو	صد مشک از این مطاع بیکبارگان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی	با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
آن طاقت از کجا که صدائی زند دل	در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من بطارم گردون گذشت و نیست	امکان آنکه زحمت این آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بالای کائنات بپیمود هزار سال	سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

پروانهٔ فرمان سلطان

در موضعی که چون دم روح القدس زبان　　نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان　　نسرین چتر خضرا چو هما استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل　　نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ　　از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تر دامنی دشمنش از روی خاصیت　　رنگ از زره چو جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین چنانک　　مرکش از حذر نشان بره کهکشان دهد
هر سر گرانی که کند خصم او بعمر　　بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام　　کو گرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر بر شود　　تقدیر بر وساوه حکمت مکان دهد
پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان　　آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فر همای سلطنت آن را بود بحق　　کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست　　چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی　　چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک　　اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی　　گردون ترا عنان و قدح توامان دهد
با بحر بر زنی چو بهیئت قدح نهاد　　ور چهر کین کشی چو بدست عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند　　قهرت جواب او بزبان سنان دهد
شاها خلایق از تو عزیزند و توانگرند　　درویش هم هنر که بدست هوان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان بشب یتاق　　تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضله سخات
هر روز چرخ را تب دریا و کان دهد

پوشیده زهره جامه زربفت و مشتری
محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد

از تشنگی بمیرم و نستانم از عدوت
آبحیات گرچه مرا رایگان دهد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند
گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادا چنانکه کسوت عمر تو را قضا
یکسر طراز مملکت جاودان دهد

من قصاید العالیه

تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد
خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد

صبری که در میان غم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

عیشی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی
دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد

واندیشه که گم شود از لطف در ضمیر
گردون براز با کمرت در میان نهاد

در ره نشست دیده که تا کی وفا شود
آن وعدها که لطف تو در گوش جان نهاد

در خون شوم ز سبزه خط تو هر زمان
تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد

بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه رو
سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد

زینگونه مشکلات که در راه عشق تست
دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد

دایم یقین که بشکند الا شاهی شاه
عهدی که عشوه تو مرا بر دهان نهاد

منت خدای را که بنام خدایگان
بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

رقی دهنده

شاه جهان مظفر الدین خسرو عجم | کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضه ببند تدبیر عدل او | نقاش طبع پیکر مرغان بستان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب بود | فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد

ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد | همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک | در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید | سر چون عدوت بر سر زانوان نهاد

بر بام هفت قلعه گردون هزار شب | حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد

تو بیقرینی از همه اقران از آن فلک | نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد

دستت سر مخالف دین را بباد داد | زان بادها که بر سر گرز گران نهاد

جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت | جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

طبع جهان اگرچه پر از شور و فتنه بود | عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

جز سرمه اجل نبرد تیرگی که دهر | در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو مسرعی است که پیش از زه کمان | تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از خط تقدیر بر گرفت | در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول طبع نیاید که آدمی | دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملکت ترا قضا | در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

من بحار انواره

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد | دم هوا مدد نافه تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال
نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

ز آب دیده بموجی درافتم که جهان
خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی آنکس بماندم کاندم
بدست من می صافی خوشگوار دهد

کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست
عنان لهو و لعب طرف جویبار دهد

ز گرم طبعی می باشد ار درین سبزه وقت
معاشران را درد سر و خمار دهد

بمرغزار نگه کن که هر دمش گوئی
زمانه خلعت دیبای سبزکار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود
که خضر حله خضرا بمرغزار دهد

مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار
زمانه را بنوی زینت و نگار دهد

بهمچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند
دو هفته دگر از ناز انتظار دهد

پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد
گل است کو برود جای حق دبنجار دهد

شکوفه را بنود برگ آنکه بر سر شاخ
قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

خوشا که یار سمنبر میان سبزه باغ
بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد

ز عکس چهره او تازه نقشبند بهار
طراوتی بگلستان و لاله زار دهد

سحاب را ز برای نثار موکب گل
جهان کفنه تن در شاهوار دهد

ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید
ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سراپرده قوس قزح فراز افق
نشان طارم و ایوان شهریار دهد

خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش
سپهر بر شده را تاج افتخار دهد

ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد
قرار ملک بشمشیر آبدار دهد

سپهر خرقه در اندازد از طرب هر دم
زبان خنجر او شرح کارزار دهد

یسار
آسانی و
گشایش

ایا شهی که یمینت بگاه بخشش و جود / بکان و دریا سرمایه و یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد / ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

بخفت بخت حسودت چنانکه بیداری / زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

سنان رمح تو بر چرخ سر کشید چنانک / سهیل را بستم رخصت جوار دهد

اگر بدشمن ما کس فرو نیارد سر / همان بود که نیابت بروزگار دهد

سریر ملک عطا داد کردگار ترا / بجای خویشتن دهد هرچه کردگار دهد

میان خلق فراموش چون شود ملکی / که ملک بر خلفی چون تو یادگار دهد

در آن زمان که بد اندیش روزگار ترا / قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد

سپاه سعد دت بتسلیم آن تو از دور / که هفت قلعه افلاک را حصار دهد

نهال تیغ تو گر جوی فتح آب خورد / بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

ریاضتی بدهی چرخ تند را که بطوع / عنان حکم بدست تو شهسوار دهد

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ / که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد

ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش / حسام قاطع و بازوی کامکار دهد

اگر بنای عمل منهدم شود یزدان / ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر تند / بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که مرا این سپهر بد معامله / برات دار فنا از مهلت مدار دهد

تو پایدار بمانی که جای آن داری / که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در ستایش یکی از بزرگان

چون فلک مشعلهٔ روز ز سر برگیرد	کاروان حبشه راه عدم برگیرد
قاضی خطهٔ گردون قلم از دست بنهد	مشرف عالم بالا کم دفتر گیرد
عنبر شب ز تف روز چنان برسوزد	که از او دهر مزاج دم مجمر گیرد
روزن چشم پر از چشمهٔ خورشید شود	خانهٔ گوش همه نالهٔ مزمر گیرد
فلک انجم عشرت که قدح خوانندش	هر دمی تیزتری دوری از سر گیرد
خازن گوی دگر باره بسعی خورشید	کمر خویش سراسر همه در زر گیرد
تا که یابد مگر از خرمن شادی بهری	پیر سجاده‌نشین راه قلندر گیرد
در خلاب افتد تا گردن و گوش آب خورد	اگر آن زهره جبین هیچ نوا برگیرد
چنگ در باغ طرب چیست نهالی همه پوست	که ز بس بار غمش قامت چنبر گیرد
چیست گلگونهٔ رخسارهٔ غم از کو پی	که رگ چنگ از او رنگ معصفر گیرد
پاسخ تلخ ده از بادهٔ سؤال غم را	که دهان و دل او لذت شکر گیرد
خون تلخی بچکان و می چو ز آب بهشت	گر همی خواهی تا شاه بقا برگیرد
خنک آن گرم روی کز شربت معنی	هر چه در جام سپهر است مزور گیرد
پیسه مجلس عمر از دهن یار بود	دانهٔ مرغ حباب از لب دلبر گیرد
چون شد شب روشن از این سر مراحی ایام	سنگ انگار درین شیشهٔ اخضر گیرد
جام را نی غلطم لالهٔ سیراب حیات	از کف ساقی گل روی سمنبر گیرد
آن نگاری که عیش چو ساغر گیرد	باده از شرم رخش رخ بعرق در گیرد
دامن شب ار چهره روز افشاند	تا که دریای دو چشمم همه عنبر گیرد
زهره و پیش همه دم پی پرده دری	در شب تار ره کشور دیگر گیرد

خلاب: گل و لای

خرمنی ز دمه رخسارش گرد اندر او — مرغ دل در قفس سینه فغان بر گیرد
ساخت از عاج رخ وی بساطی جان را — گرچه از خانه او عقل ره بر گیرد
چه نگاراست او یارب که ز نقش رخش و — هر زمان داغ هوس در دل آن در گیرد
دم از آن معنی مانند آتش گردم — تا که با او نفسی بو که دمم در گیرد
چشم او گرچه سلح دار امیر اجل است — مدد از کین الغ صاحب صفدر گیرد
کان افضال نصیر الدین دریای کرم — که کفش گوش امل در در و گوهر گیرد
مرتضی نام و نشانی که خداوند رسول آل — ساعد آز از و در زر و زیور گیرد
طایر همتش آن باز که دارد در سر — دانه سنبله با کاه برابر گیرد
بحر کو گوهری رشته تقدیر آمد — پیش او دستکه خویش محقر گیرد
پیر نورانی رایش که خرد خادم اوست — صومعه برتر از این مینا منظر گیرد
چون بر آن آید از پرده عروس رایش — شاه عالم علوی ره خاور گیرد
ماه نو کیست الغ صاحب این گنبد چرخ — از لقب باشی او مرتبه خور گیرد
هر که از نافه خلقش دم عیسی گیرد — زان سپس قاعده عمر مقرر گیرد
هر که از حکم تو سر تابد چون کالعدم — دفتر عمر یقین دان که مبتر گیرد
سرور را خصم تو آن مالک دنیا بروی — ز آتش دوزخ وقتست که کیفر گیرد
منصب خادم درگاه تو آنجای رسید — که عرض زین پس خاصیت جوهر گیرد
کوکب رای تو از برج سعادت چو بتافت — چرخ را کی غمم این چند بد اختر گیرد
تا که آتش صفت خاطر تیز تو گرفت — چون عروسیست که عنبر که ز تن معجر گیرد
با خرد گفتم کردی پی خصم تو تکبیر — گفت خود این سخنی باشد منکر گیرد

خویشتن را چو نهد بالش خود بخشش را / هم غمش بالش و هم اندهٔ بستر گیرد
مطرب طبعم آهنگ اغانی بر داشت / یک دو ابریشم شاید که فراتر گیرد
نیست در شیوهٔ معنی که اگر یابد حسن / شیوهٔ بهتر ازین هیچ سخنور گیرد

مدح علاء الدین

چون چاچ در ظلام جهان بر سر افکند / گیتی قبای کحلی شب در بر افکند
شیادوار چرخ پلاسی سیاه شب / در رشتهٔ زمانه بگردن در افکند
این پیر گوژپشت فلک خرقهٔ کبود / در زیرهٔ نوازن خنیاگر افکند
تا پر کند دماغ عطرسای چرخ را / از باد سرزنش کلهی از سر افکند
هر لحظه زمانه ز دریای چشم من / در درج آسمان گهری دیگر افکند
بر فرق نوعروس جهان دست روزگار / از دود آه سینه سیه معجر افکند
از دار ضرب چهرهٔ من دهر هر زمان / در دامن سپهر درست زر افکند
گردون ز غیرت جگر تابدار من / این تاب داده مشعلهٔ الوا افکند
از فرق چرخ پردهٔ زرین آفتاب / آسیب باد سرد مزاحم در افکند
گرد دمم چنانکه درین صحن لاجورد / طاوس سدره از تف او شهپر افکند
چندین سرشک دیدهٔ شنگرف های من / زین تنگ خورده آینهٔ اخضر افکند
از بحر چشمه دار فلک شد آن هر آن گهر / کین چشم لعل پرور خون گستر افکند
یارب کدام روز مرا چرخ بندهٔ او / نزدیک آفتاب فلک منظر افکند
عالی علاء دین که ز گنج بیان او / در گوش روزگار جهان گوهر افکند

درست اشرفی

خورشید آسمان کرم درج مردمی — گر لفظ در دهان جهان شکر افکند

چون از نیام تیغ فصاحت برآورد — از شخص کفر و قالب عیب سر افکند

باد سموم حادثه گر زد و ضرر بصر — بی توتیای خاک درش عنبر افکند

هر روز کوس دولت او ناله دگر — در گنبد کبود فلک منظر افکند

یا رب که چند حلقه مشکین بگرد در — زان کلک زهره صوت حل بکر افکند

شیرین مقالتا شکرستان طبع تو — از راه طعنه زلزله در شکر افکند

خاک در تو تاج سر آفرینش است — این آتشی که تاب در جان قیصر افکند

عشق گفت که چشمه حیوان آن در است — این آب که شعله در دل اسکندر افکند

گر شاه چرخ دل ننهد در هوای تو — بی هیچ شک قضا سرش از افسر افکند

چون حاسد تو گرمی تو دید قصد کرد — تا خویشتن بداغ که مجمر افکند

دریا کف از بیان گهر دار شمس را — زان کلک کامران بنان در افکند

هر دم هزار چشمه خون چشم ذوالفقار — ایام در مقابله خنجر افکند

تا هر شب از سراچه قلعی نمای چرخ — خورشید رخت نور سوی خاور افکند

خورشید خاطر تو چنان نوربخش باد — کآیین شب ز ساحت گیتی برافکند

من سحر بیانه

هر گه صبا ز زلف تو بیخار بشکند — تا قدر حسن و قیمت تاتار بشکند

در کیش غمزه تو شد انداختن حرام — هر ناوکی که جز دل افکار بشکند

نبود دمی که در قدمت از پی نثار — چشمم هزار لولوی شهوار بشکند

جز در مثال بردن چشمی رعارضت
نقاش وهم را سر پرگار بشکند

دعوی خوبی تو چو باطل شد بخط
معلوم شد که رونق گل خار بشکند

تو با دل چو سنگ و مرا راه صبر دو
اینجا چه آبگینه که در بار بشکند

یکبوسه از لب تو بصد جان توان خرید
گر عشق ترا ز حسن تو بازار بشکند

روزی بلطف بر رخم آخر نظر کنی
گر قدر زر ازان کف دُربار بشکند

آن پادشه نژاد که جز حزم و عزم او
بر چرخ نام ثابت و سیار بشکند

یعنی کف جواد شهنشه که غیر او
از مهر و ماه پایه و مقدار بشکند

ای خسروی که تا ز همم چرخ نگذرد
کس پیش حضرت تو صف بار بشکند

الا ببوی لطف تو مشاطه چمن
زلف بنفشه بر رخ گلزار بشکند

بر نردبان رفعت تو وهم کی شود
تا صد هزار پایه پندار بشکند

با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد
نقدی که در ترازوی معیار بشکند

عهدیکه با تو بست سعادت بهیچ دور
تا روز حشر گنبد دوار بشکند

شاخی که سایه داری خلقش دهد خدا
از تند باد حادثه ها خار بشکند

در خانه که گرز تو کوبد در اجل
الا سر عدوی تو دیوار بشکند

با تو کدام خصم نهد رو بکارزار
گر کار کرد حمله تو زار بشکند

کوس تو صدمه نکند با صدای کوه
گر هیبت تو در دم کهسار بشکند

زنهار نیزه تو چه ماریست گرز بانش
جز در دهان خصم تو زنهار بشکند

تیغ تو صف دشمن و حکم تو دست چرخ
آسان اگر نبندد و دشوار بشکند

شب بگذرد که صورت قهرت خیال خواب
اندر دماغ فتنه بیدار بشکند

هم

حاضر بخوان مکرمتت کی شود طمع   کانجاش آز معدهٔ ناهار بشکند

پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد   تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار بشکند

مسمار
میخ

بی مایه محامد خلق تو باد صبح   نرخ عبیر و رونق عطار بشکند

هر صبح جز برای سر افسار ابلقت   گردون درم نریزد و دینار بشکند

شاها اگرچه مایهٔ فضل مرا ز اوج   سرمایهٔ بضاعت اشعار بشکند

جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس   نظمم در خزینهٔ اسرار بشکند

تا نقشبند کسوت این چار کارگاه   زین هفت التاست که در کار بشکند

دایم اساس عمر جهان باد تب استوا   گر هفت اگر کند ز دو چار بشکند

بغزل و بیان در مدح شاه سلیمان

زلف مشکینش چو در مجلس پریشانی کند   جان اگر جان در نبیند از گرانجانی کند

عقلها را از پریشان رستن نبود گزیر   اندران مجلس که زلف او پریشانی کند

تا پریشانست بر سنبل همی ساید عبیر   چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند

کی وادارد ز روی عقل اندر کافری   آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند

از نکته نرگس جادوی چون اشام او   سوی عاشق یک نظر با صد پشیمانی کند

عشق عالم گیر او چون عالم دل را گرفت   کس چه داند تا در آن عالم چه ویرانی کند

ای نگاری کز کمال حسن تو اندر سخن   هر که خواند تا بیان صنع ربانی کند

بوسه پیش طلعت تو ماه گردونی زند   سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیدهٔ من ابر نیسانست و روت گلستان   گلستان را تازه و تر ابر نیسانی کند

تا بود زلف تو چون چوگان دل عشاق را — عشق دامن‌گیر او گوی گریبانی کند
گوی دل می‌افکنم در عرصهٔ میدان عشق — تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند
چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم — گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند
ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان دوم — آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه در ایوان او قیصر بعزت دم زند — وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند
آنکه از لطف ضمیرش گرمد [گرم؟] دگیرد صبا — در زمان جسمانیان را جمله روحانی کند
صف کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک — شاه رکن الدین و الدنیا سلیمانی کند
روضهٔ فردوس شد ایوان فر دولتش — شاید ار دربان او دعوی رضوانی کند
مهره باشد بر قیاس رمح و گرزش گر کسی — ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند
در صلابت همچو موسی گشت شاید گر کنون — رمح او در دیدهٔ اعداش ثعبانی کند
خسروا اکنون تو گر بر آسمان سازی مقام — مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند
رای اعلام تو دایم ملک و دین ابدیت — از کمان نصرت و تایید یزدانی کند
ساکنان ربع مسکون را که منقاد تواند — مهر تو در دل مکان چون روح حیوانی کند
هر مبارز کو بهیجا تیغ چون ابر تو دید — پیکرش از بیم چون دی و خفقانی کند
خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف — این خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند
تیغ تو ابریست خون افشان که نوح سیل او — نهرمان در کشور خصم تو طوفانی کند
تیر عزمت از کمان فتح چون گردد جدا — موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند
بر درت خورشید اگر جبهت نهد وقت کسوف — جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند
مادح جاه تو بنده کرد غربت اختیار — تا در این حضرت بمدح تو ثناخوانی کند

خاطر

خاطری دارد که گر در امتحانش افکنی / شاعری گر ساحری باشد بآسانی کند

گر رود بر لفظ میمونت که گردیدش قبول / گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند

تا وجود عقل کامل جهل را نقصان کند / تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند

باش باقی در جهان با نیک عدل شاملت / تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

من روایح انفاسه

گل ز خنده گاه چمن روی بصحرا دارد / سر میخوردن این خرگه مینا دارد

سبزه چون بار بخشد که بسر سبزی شاخ / گلبن سبز ملک سر بثریا دارد

تا ز بخشش ملک آن شاه جهانگیر جناب / گر همه تاجوران منصب اعلا دارد

قصر قیصر که بفتوی محمد داری / بنه بر بار که گنبد خضرا دارد

بخت بیدار ز فلک یاور و اقبال مطیع / مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد

در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت / شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد

دولت قاهره گر جانب شه دور مباد / چرخ رانی کند ار جانب اعدا دارد

بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت / آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد

کی کند همسری شه بمنازع طرفی / گر ز طرف تا بطرف بنده و مولا دارد

بنده چند گر از خدمت شه دور شدند / شه نباید که جز اقبال تمنا دارد

گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک / باز چون جمع شود روی بدریا دارد

آنکه در دیر مسیحا شود از هیبت تو / نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد

هر که بر مذهب شه منت دنیا و دین / مذهب آن است که نه دین و نه دنیا دارد

ای متاب سهیلی که ناموس عقیق — زخم فولاد تو خون در دل خارا دارد
قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن — تا کی آزرم کند چند محابا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی — پی کمان وی سوی قبلهٔ ترسا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد — ماه نو شیفته زان بر سر سودا دارد
با تو در رستهٔ دعوی که گشاید گهری — نه زمرد که فلک رشتهٔ مینا دارد
گفتن آییم مصاف تو عظیم آسانست — مرد می باید کاین زهره و یارا دارد
با چو تو صیرفی نقد نمودن خطر است — که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
چون تو داور و فریادرس مظلومان — کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بنده را با تو مجالیست بصد تحفه ولیک — جامه آن به که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست — پیش تو سر بنهد گر پر عنقا دارد

من مراتب طبعه العالی

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد — بوی بهار مژدهٔ زلفین یار داد
یاری کز او وظیفهٔ نوروز خواستم — گفت از لبم رطب دهم از غمزه خار داد
ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل — گر نه بهر بوسه ایم هزار انتظار داد
با من می نشست بجام ترنج شکل — او آب نار خورد و مرا آب نار داد
چون مار چهره خواستم از حقهٔ لبش — در تاب رفت زلفش و از چهره مار داد
آمد غمش ولایت دل را استد ز رو — در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد
گفتم بجان شه که زجانم بدار دست — چون نام شه شنید بجان زینهار داد

بعضی از اشعار این قصیده را
مولانا جامی در شرح اشعة اللمعات
شرح فرموده اند
از آنجمله است این شعر
از مار چهره خواستم از
حقه لبش مراد از مار
زلف معشوق است و
از چهره دهان او یعنی

ما ٥

دار از جواهر نفیسه است
انتهی

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش | بازوی ملک را همان استوار داد
دارای عصر نصرت دین اختیار ملک | کایزد بر اختیار خودش اختیار داد
سر دفتر خلافت ابوبکر کاسمان | از دیده بر روز جانش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او | بر آسمان ستاند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان | شمشیر او نشان سر ذو الفقار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای | او را می و مخالف او را خمار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فضل | آبحیات او زمی خوشگوار داد
می خور دولتش مبین که رهبر صلاح ملک | مشغولئی بچشم بد روزگار داد
چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود | پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد
از خصم خود جهان بسر تیغ و مقرعه | یکیک ستد ولی بیکی صد هزار داد

مقرعه
آلت کوبیدن

میراث خوار ملک فریدون بعالمست | میراث را زمانه بمیراث خوار داد
دولت چو دید کوست قرار همه جود | ملک وجود را همه بر وی قرار داد
دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد | از بسکه او نثار در شاهوار داد
هر چند من بگنج قناعت توانگرم | بی برگی همتام دلم را عیار داد
زان بیشتر که خاک زمین ابو دو را | وافزون از آنکه دور فلک اندار داد
سر سبزی فلک بزمین بوس شاه باد | خصم تسخن بکن چه نکو یاد کار داد

من شواهد فصاحته

نقش هر دولت که اندر هفت منظر یافتند | نظم هر نصرت که آن در چار گوهر یافتند

چون رقم کرده شد بهم فهرست این مجموع را — در کلاه مرزبان هفت کشور بافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دعاش — گوش هفت اقلیم را از دُر و گوهر بافتند
خسرو اعظم ابوبکر محمد کز درش — آفرینش را بطوعش بر سر افسر بافتند
پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر — گر محیط فیض او طبع زمین تر بافتند
مهره گل شد زمین وز روی قهر او مهره را — بر بساط امر او در نقش ششدر بافتند
آسمان شد شکل گوی شک مدار آن گوی را — در خم چوگان او و گوی مدوّر بافتند
هرچه در دور فلک از ابتدا و زانتهاست — زابتدا تا انتها پیشش مسخّر بافتند
ای جهانگیر آفتابی کاسمانت از وطر — قطره‌ای اندر باختر قطره‌ای بخاور بافتند
در حساب طالع او کشف میزان باد شد — کارتفاع این صد بلای اختر بافتند
هر که در پیمان ملکت چون سن شد بیخ بیخ — گر ملکشاه است حلقش زیر خنجر بافتند
وانکه خیر نقش بانت سکه را نظم کرد — گر نظام الملک شد خطش مزوّر بافتند
چشم مدخل بد که او از میل آتش میگریخت — تنگ چشمان توش در دو مجمر بافتند
فتح کرسی سال بازآورده بود از دست تو — نوبه داران تواش برگرد لشکر بافتند
نعل می بستند روزی سم مرکبت تروم — حلقه کم شد از او در گوش قیصر بافتند
شرح میدادند وقتی جرعه جامت بمصر — قطره با لو وازآن در حلق شکر بافتند
بر درت ظلمات یاز از بوسه خشک آرزو بست — کان سخن تر بود از لفظ سکندر بافتند
هر که چون مهتاب یکشب بر درت بیدار بود — کافتاب اندر صبحش تاج بر سر بافتند
وانکه عصیان کرد یکجو در ترازو طاعت — طالعش همچون ترازو سنگ در بر بافتند
در ترازوی جهان از دعوی همسر نخ — هر کجا زر نیست با او جو برابر بافتند

لیک فرق این شد که چون یم ملک آمد بقوت
قیمت دُرّ من چو اندر سیم و زر یافتند

سایه چون طوبی فکندی بر ظهیر از بهر آنک
تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن نغز اند اقبال تو آورد است از آنک
عزت عیسی است آن کاندر سم خر یافتند

فخر من آن بس که گر جمشید و گر کیخسرو است
با منش در خواجه تاشی خاک این در یافتند

تا سر آغوشش من از فرق تا کنج او بختند
تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یافتند

بیش آزانت باد و گوهر بیش ازانت تا دو کنج
وین دو عارا عرشیان معقول داور یافتند

مدح مجد الدین

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد
غمت بر نتجین خون نم آستین بر زد

رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند
که ابر قطرهٔ باران بیاسمین بر زد

چو پیش روی تو زلفت نقاب پرده کشید
امیر زنگ تو گوئی بشاه چین بر زد

دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت
بتافت روی بر ابرو هزار چین بر زد

دمی بوصل تو گفتم که شادمانه شوم
غم فراق تو ناگه سر از زمین بر زد

خلاص جان من از عشق تو یقین شده بود
ولیک دود شک از روزن یقین بر زد

دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز
رهبر عشق تو دل از نازنین بر زد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد
ثنای صدر معالی بر آن کمین بر زد

چو تشنه که رسد ناگهان بر آب زلال
دلم بمدح خداوند مجد دین بر زد

محمد بن علی اسعد آنکه همت او
سرای پرده بایوان هفتمین بر زد

بر آستانهٔ او تا فلک نهاده جبین
هزار لمعهٔ نورش سر از جبین بر زد

بزرگ قدرا آنی که از کمال هنر | فلک ترا بسر کل عالمین برزد

از آن وضیع و شریفت بجان خریدارند | که مهر چهر تو گردون بهر نگین برزد

گرفت باز بمهر آسمان ترا در بر | زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد

دروغ گفته نباید که هم در این حسرت | فلک هزار دم سرد دامنین برزد

مخالف تو تمسکر زمانه دل دربست | چنانکه تکیه مقامر بکعبتین برزد

ز باد سرد حسودت سپهر گرم دماغ | بزیر جبّهٔ مقصود پوستین برزد

بدانخنده‌ای که در صحن خلد خال جمال | بدست لطف برخسار حور عین برزد

گشاد عقد مودّت بعهد صاحب شرع | وزان سپس گره محکم متین برزد

رعایتش علم ساکنین کرد و ثرا | طراز ان علیکم لحافظین برزد

برای شربت دلهای تشنه در جنت | نوال او می و شیر و انگبین برزد

گر از تعطش آب زلال همت او | همای فلک بسی پر بپارکین برزد

همیشه تا مدد عقل گیردش دامن | هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد

فراز دامن عمر تو دست کوته باد | که آستین فلک از بهر دفع این بر زد

پارکین
فا ضاب

در مدح صدر الدین

طالع صدر دین همایون باد | روزگارش همیشه میمون باد

ماه گردون گشای جبههٔ او | ناسخ رایت فریدون باد

دور فرمان داد گستر او | ایمن از دور چرخ وارون باد

از مقامات ذکر فایح او | روی لوح ضمیر مشحون باد

از پی رونق مدایح او　　طبع اطفال جمله موزون باد
از پی عشق بازی رایش　　ابروی فتح طاق چون نون باد
از سر شک حسود بی برگش　　هر کجا پی زنی ظفر خون باد
آسمان وار بارهٔ حزمش　　گرد بر گرد بدیع مسکون باد
از کفش نسخه که برگیرند　　مشتمل بر خواص جیحون باد
بر سرش تا که سایه بر جا نیست　　سایه گرد کار بی چون باد
بر کف او سحاب شیفته شد　　از دل او محیط مجنون باد
صاحبا سدهٔ مقدس تو　　قبلهٔ مسرعان گردون باد
پیش رای منیر عالی تو　　مشتری تیره آسمان دون باد
پاسخ سائلان وی نیاز　　در ضمیر بر در تو مضمون باد
روز جشن تو عارض ناهید　　از فروغ نشاط گلگون باد
گردش فتنه بر در خصمت　　از پی فرصت شبیخون باد
حاسد خاکسار مفلس تو　　در نشیب تری چو قارون باد
کوه اگر در هوای حکم تو نیست　　آب در چشمه سار او خون باد
روی ناصح چو روی لیلی شد　　روز حاسد چو زو مجنون باد
هر سعادت که لازم عید است　　از پی این در همایون باد
گر جهان صادر از وجود تو نیست　　از جهان وجود بیرون باد
خاطر آفتاب گوهر شمس　　ناظم سلک در مکنون باد
تا نشیند عدو بر آتش رشک　　هر زمان آبروش افزون باد

هم درین لحظه استجابت حق | باد دعاهای بنده مقرون باد

من دلایل کمالاته

عشق ز میدان دل سوار برآمد | گرد ز بنیاد اختیار برآمد

سود ندارد از این سپس نظر تو | چون ز نوائی ز دل دمار برآمد

بامید دستگیری سر زلفت | جان کی از چاه انتظار برآمد

عقل نگه کرد در حواشی رویت | فاتحهٔ لطف کرد کار برآمد

صبحدم از زنگبار زلف تو ناگه | قافلهٔ باد مشکبار برآمد

چون ز لبی نازکی بگلشن رویت | با علم لشکر بهار برآمد

چون سر شمشیر فتنه خشم تو بنمود | از دل سرگشته زینهار برآمد

هر نفسی گرد آستانه کیستی | باز غمت از پی شکار برآمد

از دل من کوست گرم سر غم تو | زین دم جانسوز صد هزار برآمد

زار بنالم قلم صفت که دلم را | نقش غم از لوح روزگار برآمد

آه فلک سای من ز جور تو هر دم | ما در خورشید کان بسیار برآمد

میرزا یاد آنکه از زمین تواضع | نخل معالیش پر ز بار برآمد

نام حسودش که همچو تخته دو دست | از ورق چرخ خاکسار برآمد

چون شب نخی سلت ز وادی ظلمت | خانه او با نقاب قار برآمد

کوه او گشت کوکبی که شعاعش | تا فلک نیلگون شعار برآمد

ز آتش سودای دست ابر نژادش | دود دیگر ز دل بحار برآمد

بحر دلا از نیام تیغ زبانت
پاک گهر همچو ذو الفقار برآمد

گرد نهانخانه قضا که سپهر است
رای تو هر روز مهروار برآمد

آب خرد کرد مهر رای تو روشن
راست که از برج افتخار برآمد

قلعه جاه تو چون نه مایه بنا کرد
ولوله زین آبگون حصار برآمد

روز شکر ریز دولت تو بگردون
روح امین از پی نثار برآمد

رای تو چون طیلسان نور برافکند
ناله ز خورشید تابدار برآمد

دهر ترا دید و گفت از سر غیب
نسخه ترکیب پنج و چار برآمد

کلک سیه چرده تو دید زمانه
گفت که شاهی ز هند بار برآمد

باد دمم قطع اگر ز نسخه خلقت
هیچ دم از نافه تتار برآمد

جفت سطرلاب بست مهر وگرنه
با رخ زرد از پی چه کار برآمد

در هوس ویش آفتاب چو تقویم
با دل پرخون هزار بار برآمد

مهر در غیب شد وگرنه چرا زد
نقش دل چرخ آشکار برآمد

بدگهر مردان اگر ز درج معانی
بهتر ازین در شاهوار برآمد

کلام البدیع فی وصف الربیع

صبا ز مهد هوا چون دم مسیحا زد
گل از حجاب عدم خیمه سوی صحرا زد

ز لاله چهره صحرا چنان فروغ گرفت
که بر سپهر شفق وار عکس صهبا زد

زمانه از پی آن دسپید مهره ز عد
که گل ز تخت چمن لاف ملک دارا زد

جمال زهره پس پرده خجالت ماند
ز بس که بلبل خوش نغمه راه عنقا زد

هوا نگر که ز بس پرتو تجلی برق
چو شعله در دل سنگین طور سینا زد

مگر ز غیرت وامق زمانه آگه نیست
که بر عذار جهان آن ابروی عذرا زد

بگوش بلبل آشفته دل چه وعده رسید
که روز و شب ز پی آن در تقاضا زد

زهی بتی که دل آفتاب گوهر دار
ز عکس روی تو چون تیغ تنگ نسیم دا زد

بخواه باده گلگون که در گذر که باغ
ز غنچه زرگر تقدیر جام مینا زد

زمین تشنه جگر بین که در زمان بهار
بیاد خواجه دنیا می مصفا زد

نهال دولت اقبال سعد دولت و دین
که تیغ کینه او بیخ نخل اعدا زد

خدایگان زمین تاج خسرو غازی
که زو همیشه دو گیتی دم تولا زد

ز راز نامه غیب آن زمان دل آگه شد
که وهم او در خلوتسرای بالا زد

زبان نکته گذار فصیح او تیغی است
که روزگار بدان جمله راه دریا زد

قضا ز غیرت بخت کشیده قامت او
سنان حادثه در چشم سرو یکتا زد

زهی خجسته جنابی که ماه بر گردون
ز بهر قدر تو خرگاه سیم سیما زد

فلک ز بهر غلامان آفتاب رخت
درست خالص مه بر نطاق جوزا زد

جهان نگر که ز شرم جناب عالی تو
چو سنگ طعنه بر این سبز طاق دروا زد

بنار خشک لب از تشنگی چه اندیشد
چو بحر دار یمین تو موج دریا زد

وبال اختر او راق چرخ روشن شد
چو همت تو علم بر سر ثریا زد

مصاف لشکر بدعت بلی شکسته شود
چو چرخ رایت احمد بصحن بطحا زد

بدان خدای که در کارخانه تقدیر
ز مشک سوده رقم بر کران دیبا زد

برای خسرو سیاره ثابت قدرت او
ز هفت چرخ سراپرده معلا زد

دروا
باژگون و
برگشته

که کوس لشکر جاه تو چرخ زرین طاس — برون عرصهٔ این دار ملک اشیا زد
ضمیر آینه کردار شمس چندین لاف — ببار نامهٔ این چند بیت غرا زد

درر الثمین فی مدح سعد الدین

روی آفاق ز شب خال معنبر دارد — تخته چرخ ز پروین نقط زر دارد
نوش کن باده از آن پیش که مشاطهٔ غیب — زلف ظلمت ز بنا گوش جهان بر دارد
شحنهٔ ملک دماغست که خرد خور خوابش — تا کی اندیشهٔ این قلعه بیدر دارد
آبروی خرد مصلحت اندیش بریز — از شرابی که از او نخل بقا بر دارد
چون قدح گشت پر از طرب کی ما را — غم بی آبی این جام مدور دارد
چون برآمد شفق باده کجا جان مرا — اندهٔ روز و شب حادثه کمتر دارد
هر که در آب نباشد فلک دولو نمای — پشتش از باد هوس با خم چنبر دارد
طایر روح که پروازگهش عرش آمد — دانه در گوشهٔ جام لب ساغر دارد
نسر طایر اگر آگه شود از آتش می — زین سپس خویشتن از خیل سمندر دارد
لقب بادهٔ گلرنگ بمینای چیست — صیقلی کاینهٔ روی منور دارد
باده تلخست که سرمایهٔ شور افتادست — گرچه او نزد خرد لذت شکر دارد
یا نه گلگون عرقی زادهٔ گلبرگ نشاط — که نسیمش نسب از نکهت عنبر دارد
یا گلابی برد اخلاق ولینعمت من — بوی او بزمگه روح معطر دارد
سعد دین مطلع خورشید سعادت که کفش — در جهان قاعدهٔ جود مقرر دارد
افسر گوهر عالی که کف کان صفتش — نور رخسارهٔ خورشید زره دارد

سپری کز پی لشکرگه جاهش تقدیر | در هوا هفت سراپردهٔ اخضر دارد

زادهٔ عالم علویست اگرچه دل او | حلم این مرکز تردامن اغبر دارد

ساکن خطهٔ سفلی است اگرچه تن او | فیض این طارم زراندودهٔ انور دارد

بیم آنست که گرد حشم دولت او | چشمهٔ دولت خورشید مکدر دارد

سعد اکبر پس از این تیغ زند هر روزی | چون همنامی او مرتبت خور دارد

هر که بر سدهٔ گردون صفتش پای نهد | همچنان دان که قدم بر سر محور دارد

ای که چرخ از مدد لمعهٔ رایت هر روز | صبح را بر سپه زنگ مظفر دارد

مهر با آنکه شهنشاه سریر فلک است | بر سر از خاک کف پای تو افسر دارد

جان که طفلی است در این مهد گل اندوده تن | روز و شب لوح مدیح تو مخبر دارد

روز کامد لقبش باز سپید ملکوت | از پی کشف شرف نام تو در بر دارد

دولت تست یکی کودک پروردهٔ ناز | که دهان سال و مه از شیر تفاخر دارد

هر که در شیوهٔ مهر تو بود خام چو عود | ز آتش حادثه سوز دل مجمر دارد

گر نه پرگار صفت خصم تو آمد دو زبان | چرخش از بهر چه در بند چو مسطر دارد

عقل در وادی اندیشه شترا سپه سداست | تا کف بحر نژاد تو چه گوهر دارد

چون ببیند کف راد تو بمقصود رسد | آنکه در سر هوس جود مصور دارد

در گلستان دهان از شرهٔ مدحت تو | هر زمان مرغ زبان نالهٔ دیگر دارد

تا قضا از پی مرغان سپهر ظلام | خرمن ماه پر از دانهٔ اختر دارد

باد طوطی شکر ناطقه نطقت سرسبز | که از او کام جهان بادهٔ عسکر دارد

عسکر
نیشکر

من طلاقة لسانه

چون صبح جمال او برآمد — خورشید بچاکری درآمد
از بهر نظارهٔ جنابش — در دیده هنر از منظر آمد
بر در که وصل بکنارش — جان حلقه مثال بر در آمد
شد تشنه بچون من خط او — زان بر لب آب کوثر آمد
بر چشمه خضر زد خط او — زانست که سبز پیکر آمد
ای نوش لبی که خندهٔ تو — سرحملهٔ خیل عسکر آمد
طوطی خط تو پر زبس زد — بار سر شاخ شکر آمد
بر بوی خط خوشت جهانی — دل سوخته همچو مجمر آمد
با اینهمه چابکی که عقل است — زاسیب غم تو بر سر آمد
از تو بنجهم که غمزهٔ تو — در خنجر فتنه خنجر آمد
با اینهمه بزم تاج دین را — روی تو چو دیده درخور آمد
فرخنده محمد آنکه صیتش — از حد جهان فراتر آمد
سلطان سیادت آنکه بختش — هر گوشهٔ تاج قیصر آمد
حیدر نسبی که گیسوی او — فهرست نسیم عنبر آمد
ای آنکه نهاد دولت تو — سرسبزی آل حیدر آمد
دست تو بوقت زرفشانی — سرمایهٔ کان محتقر آمد
آنجا که رسید حکم رایت — فرمان قضا مزور آمد
از نکهت خلق تو زخ شب — اندوده بمشک اذفر آمد

رای تو بوقت حمله کردن ‌ ‌ ‌ در صف قضا مظفر آمد
از فیض کف تو آب حسرت ‌ ‌ ‌ در دیده بحر اخضر آمد
می خواه که روی گلشن اکنون ‌ ‌ ‌ از باد خزان مزعفر آمد
از رنگ صفت می که از وی ‌ ‌ ‌ آیینه جان منور آمد
از دست کسی که ملک خوبی ‌ ‌ ‌ بر عارض او مقرر آمد
بر منظره که پایهٔ او ‌ ‌ ‌ ساینده فرق محور آمد
با مطربه که بر دف او ‌ ‌ ‌ از هیبت چرخ چنبر آمد
در پردهٔ چنگ رفت بلبل ‌ ‌ ‌ چون نالهٔ چنگ او بر آمد
آشفته عشق دستیارش ‌ ‌ ‌ ناهید کبود چادر آمد
از نغمهٔ جانفزای او عقل ‌ ‌ ‌ سرگشته بشکل مزمر آمد
ای ابر کفی که در لطافت ‌ ‌ ‌ بر ساعد عقل زیور آمد
جان خطبهٔ مدحت تو میخواند ‌ ‌ ‌ از پایهٔ عرش منبر آمد
در شیوهٔ مدحت تو از من ‌ ‌ ‌ آوازهٔ هفت کشور آمد
از گفتهٔ من کمینه حرفی ‌ ‌ ‌ سرمایهٔ صد سخنور آمد
کردم باشارت رفیعت ‌ ‌ ‌ نظمی که طراز دفتر آمد
تخفیف کنم که لوح مدحت ‌ ‌ ‌ جانرا همه ساله از بر آمد

در مدح تاج الدین

ای کز فلک تخت کبریای تو آمد ‌ ‌ ‌ افسر خورشید خاک پای تو آمد

چشمهٔ این سبزه مرغزار شکفته … تشنهٔ جام جهان‌نمای تو آمد

آبخور واردان عالم معنی … چشمهٔ طبع لطیف‌زای تو آمد

خاصیت باد روح‌پرور عیسی … تعبیهٔ لطف جانفزای تو آمد

دود شب انجمن‌فروز جهنم … پیک اثر از خشم جانگزای تو آمد

پرده‌در عندلیب باربدی‌ساز … نغمهٔ کلک سخن‌سرای تو آمد

نافه‌گشای چمن که باد شمال است … شیفتهٔ گیسوی دوتای تو آمد

شام که از فرق تا قدم همه موی است … پرچم اعلای کبریای تو آمد

شب که حجاب نگارخانهٔ غیب است … سایهٔ ایوان عرش‌سای تو آمد

چرخ که ایوان کله‌شکستهٔ صبح است … جلوه‌گر بخت خوش‌لقای تو آمد

مهر گر او طاق چرخ زیب گرفته است … خشت زراندوده سرای تو آمد

ور به همت سپهر سبز رواقی … از چه مه نو زه قبای تو آمد

ابر نوالی که بوی گلشن خلقش … طعنه‌زن نفحهٔ صبای تو آمد

دوش به عرش بلندمرتبهٔ گردون … گفت به رفعت کسی ورای تو آمد

گفت که خورشید دو دین ماه منیر … آنکه گهش صبح شب‌زدای تو آمد

گنج کرم تاج دین که از ره معنی … خاک درش اصل کیمیای تو آمد

خسرو عشرت محمد آنکه به سیر … خامهٔ او رهزن قضای تو آمد

چرخ جنابی که نور مطلع رایش … تیره‌گر مهر پرضیای تو آمد

ای به شیری که شیر بیشهٔ گردون … چنگ‌زن خصم بی‌نوای تو آمد

مهر نه شد قرص سالخوردهٔ گردون … ریزه‌خور سفرهٔ عطای تو آمد

سر کهن خرقهٔ وجود که چرخ است / کودک الحمد خوان رای تو آمد

ابر که در بارگاه خوان در اوست / همّتش درمانده گدای تو آمد

بیش مزن آب این محیط معلّق / کاسه‌خور رشحهٔ بادپای تو آمد

کسوت الفاظ بیش ازین نطرازم / چون نه باندازهٔ ثنای تو آمد

تا که جهان گوید آفتاب ضیابخش / شمع شبستان خوش هوای تو آمد

کار کسی درگرفت و که چون شمع / سوخته آتش هوای تو آمد

در مدح یکی از وزراء

برخیز که شب خیمه بصحرای عدم زد / بر بام فلک خسرو سیاره علم زد

بشست از ورق سبز فلک چشمهٔ خورشید / هر نقطه که خامه‌زن دیوان قلم زد

لشکرکش خورشید که نامش سحر آمد / اعلام ضیا بر سر این سبز خیم زد

اطراف جهان شد همه خوشبوی بسی / تا تار شب لخلخه پرداخته دم زد

ناهید پس پردهٔ تشویر نهان شد / از بسکه خروس سحری نغمهٔ بم زد

از جام فلک پیکر مه دور بدآ / هر شعله که خورشید بر این طاق نجم زد

می نوش کن از دست یکی ساقی مهرو تمی / کز غالیه بر چشمهٔ خورشید رقم زد

از پستهٔ او عقل باندیشه فرو رفت / تا گنبد فیروزه چرا خاتم جم زد

از خاصیت آب خضر داده نشانی / هر بوسه که بر خاک در صدر عجم زد

دستور سلیمان جهان وارث آصف / کز خامهٔ او دست فلک بیخ ستم زد

فرخنده محمد که بهنگام تواضع / بر ترک مه و تارک خورشید قدم زد

از تقویت رای ضیا گستر او دان
هر تیغ که شاهنشه سیاره حشم زد

باری بسر گوهر مقصود رسید از
اکنون که محیط کف او موج کرم زد

عیسی نفسا بوی خوش خلق کریمت
بس خار که در دیده بستان ارم زد

نزدیک در آمد که زند صدر رفعت
آن لاف حمایت که ازین پیش حرم زد

خورشید نماز روز که منشور تو بر خواند
انگشت عطارد بسر تیغ و قلم زد

در باب هنر گر ضمیر تو غیور است
چندین گره از بهر چه بر خد صنم زد

از مایه دریا مکن اندیشه ازین پیش
کورا نیکی داد کف راد تو کم زد

از پشتی احسان کف راد تو امید
بس خنده که بر ثروت ارباب نعم زد

دانم نکند طبع ترا هیچ تفاوت
زین آه شرربار که اکنون دل یم زد

گر گلبن امید شود تازه عجب نیست
چون بلبل نطق تو همه راه نغم زد

گر تافته شد خصم تو عیبش نتوان گفت
چون در دل او دست جهان آتش غم زد

صد موج شد انگیخته بر خاک ندانم
تا خصم هوادار تو از دیده چه نم زد

گر خاک شود لاله ستان هیچ عجب نیست
زینسان که بر او چشم عدو آب نقم زد

تا صبحدم خسرو سنجاوزر که هر شام
گردون پی بزم تو از سیم درم زد

من دقایق بیانه

صاحبا مشتری غلام تو باد
چشمه آفتاب جام تو باد

سایه زلف نو عروس ظفر
عکس توقیع مشکفام تو باد

سرمه دیدبان حسن دماغ
گرد شبرنگ مه خرام تو باد

چندین گره [illegible]
[illegible]
نطق [illegible]
[illegible]
فضل [illegible]
[illegible]

شاهد تیر غمزهٔ نصرت / سایه پروردهٔ خیام تو باد
عندلیب طرب سرای ملک / ارغنون ساز جشن جام تو باد
چاشنی گیر جامه خانهٔ ملک / بستهٔ جرعهٔ مدام تو باد
بحر با غایت فراخ دلی / سائل دست چون غمام تو باد
هر نشاطی که زهره حاصل کرد / در دل و طبع شادکام تو باد
هر همائی که مشتری پرورد / بال گسترده گرد بام تو باد
هر لباسی که دست نقصان دوخت / در بر خصم ناتمام تو باد
احتراق نجوم حادثه زا / از دم بدسگال خام تو باد
ای جهان خامه نظام الملک / ضامن وثق و نظام تو باد
بخت بیدار ملک پرور او / حارس قلعهٔ رخام تو باد
طایر کلک خوش ترنم او / راوی نغمهٔ حمام تو باد
ضربت تازیانهٔ امرش / رایض دهر بدلگام تو باد
روی فرمان و زلف توقیعش / غیرت افزای صبح و شام تو باد
عشق بکران چرخ جولانش / در دل ماه تیزگام تو باد
هر عبیری که زلف او سازد / از پی مجمر مشام تو باد
گر مزاجت شود چو آتش گرم / لطف او شربت مقام تو باد
ور بسوی نماز میل کنی / صدر او قبله و امام تو باد
این شهنشاه موکب انجم / رای او صیقل حسام تو باد
ای هیون هوا نورد صبا / عزم او قاید زمام تو باد

هیون
شتر

ای

ای ضمیر لطیفه پرور شمس ‌ ‌ ‌ مدح او غایت مرام تو باد
ماه قدرا سماک مقدارا ‌ ‌ ‌ آسمان ملک احتشام تو باد
هر درستی که دست قهر تو زد ‌ ‌ ‌ بسته بر گوشه ستام تو باد
تا خطیب زبان نگردد لال ‌ ‌ ‌ خطبه مملکت بنام تو باد

فی المدحیه

صدر الطلوع صبح امید از در تو باد ‌ ‌ ‌ ظل همای سدره نشین بر سر تو باد
برقی که بر صمیم شب تار شعله زد ‌ ‌ ‌ از نعل نقره خنگ فلک پیکر تو باد
آبی که بود مایه سرسبزی خضر ‌ ‌ ‌ در ساغر منقش پر گوهر تو باد
تحسین روح ناطقه در حقه دهان ‌ ‌ ‌ بر نکته های کلک زبان آور تو باد
چندین هزار شعله درین خیمه کبود ‌ ‌ ‌ از شمع زرد پوش سیه معجر تو باد
این خواب خوش که بر سر فتنه قضا ببست ‌ ‌ ‌ تاثیر کلک غالیه گون افسر تو باد
گر هیچ در مسیر کواکب سعادتست ‌ ‌ ‌ از طالع خجسته نیک اختر تو باد
ای وزکار پایه قدر نظام ملک ‌ ‌ ‌ برتر ز اوج آینه گون منظر تو باد
در گرمسیر ارچه که دل گرم کرده ‌ ‌ ‌ جام وزیر ابر عطا گستر تو باد
انفاس روح پرور خلق کریم تو ‌ ‌ ‌ سرمایه بخش رایحه عنبر تو باد
آنجا که طبل خفیه او شد لوای صبح ‌ ‌ ‌ عون ازل مقدمه لشکر تو باد
وانجا که خصم عاجز او سرکشی کند ‌ ‌ ‌ تا تیز گرد کار جهان خنجر تو باد
آن ساعتی که سوی جهان راه کم کنی ‌ ‌ ‌ عزم قضا جنیبت او رهبر تو باد

ستام
زین و لگام

پاره دستبند

گو پاره شو قلادهٔ سیمین ماه نو — نور کف خجسته او زیور تو باد

ای نور چشم فتح و ظفر چشم آفتاب — روشن ز نور آینه منظر تو باد

گردون که همچو نام تو همواره میرود — همواره در پناه نگین چاکر تو باد

هر گوهری که شمس برآرد ز درج غیب — از تابش ضمیر ضیاگستر تو باد

تا روزگار شانه زند گیسوی ظلام — گیسوی ملک در شکن دفتر تو باد

تخت کیان متابع فرمان رای تست — بخت جوان ملازم چاکر در تو باد

سمط لآلی

نوبت مملکت شها بر هفت گردون میزنند — ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند

در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد — تا نپنداری شها کین نوبت اکنون میزنند

کاشکی پرده فلک بودی که دیدی چشم خلق — کوس نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند

نوبت اول هنگامی که در طشت افق — تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند

وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب — گر شفق گوئی هوا را جامه در خون میزنند

نی غلط کردم سحرگاهی که نقاشان صبح — نقش تار پرنیان گوئی براکسون میزنند

وان سیم نوبت گاه آنکه بالای زمین — سایبان نیلگون بر در مکنون میزنند

شد همایون عهد تو عهدیکه شاهان جهان — لاف دین و داد از این عهد همایون میزنند

ربع مسکون ارچه معمور آمد از روی زمین — زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند

کوه و هامون فخر دارد کز فلک تا در جهان — بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند

هست اتابک اعظمی میراث تو در مملکت — صورتش بینی که بر طغرای میمون میزنند

می بیاد بیت کرده مدغم باکرامت میخورند
زر نباتت با سعادت گشته مقترن میزنند
تا خبر در شرع از دین پیمبر میدهند
تا مثل در حکمت از قول فلاطون میزنند
رسم این نوبت بآیین در جهان پاینده باد
تا بدرگاه تو در پیوسته موزون میزنند

من بدایع کلامه

قصر هدی شد بسعی شاه مشید
رایت اسلام سر کشیده بفرقد
شاه جهان شهریار عالم عادل
خسرو غازی طغان شاه بن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق مهرش
خاصیت زهر در نبات و طبرزد
وانکه نشیند بعون بازوی دستش
خنجر سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب اوست
در دل کان پاره‌های خون معقد
زهرهٔ کوه از نهیب او چو برآمد
گردش چرخش لقب نهاد زمرد
ای بترقی ورای چار عناصر
جای تو گسترده چار بالش و مسند
رای تو در یک نظر مشاهده کرد
نقش قضا و قدر ز تختهٔ ابجد
دل که چو درّ است در هوای تو صافی
از کرمت سرخ روی مینت چو بسد
از دم سرد عدوی تو بطبیعت
جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد
منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ
بر ورق حال من کشد قلم رد
روز وجودم چو روزنامهٔ خصمت
گردد از احداث روزگار مسود
گر مثل اره بر سرم نهد امروز
گردش ایام چون حروف مشدد
دست اجل تا که برنیاردم از پای
کج نکنم سر ز خط مدح تو چون د

گرچه درین شعر بکید و قافیه دانست
نه غرض از شعر قافیه است مجرد

لیک چو زین جنس گفته اند بزرگان
عذر من از راه اقتداست ممهد

تا عرق خدّ نیکوان بود از لطف
راست چو بر برگ گل گلاب مصعّد

همچو می از قطره های خون جگر باد
خصم ترا از سموم غم عرق خد

فی المدحیه

شاها فلک اندیشهٔ بی مغز ادا کرد
در بندگیت حاجت اقبال روا کرد

آن عرصه که چون کلبهٔ یعقوب بمیبد
از فرّ سلیمان دُوُم عرض صبا کرد

آفاق منور شد از آن دم که سعادت
زلف سیه شب ز رخ صبح جدا کرد

در باغ طرب خنده زنان شد گل دولت
انصاف فنی لطف که انفاس صبا کرد

گردون که هوا خواه تو است از دل یکتا
دیریست که در خدمت تو پشت دوتا کرد

زین پس فلک تند بمیدان مرادت
صد عذر بخواهد اگر این بار خطا کرد

از جام وفاق تو چو مست است زمانه
گر عربده رفت بگوییم که چرا کرد

تندیپهٔ فلک شیفتهٔ تخت جوانت
زین شیوه عتاب از سر آن محض هوا کرد

در سینهٔ پر مهر فلک غائلهٔ منت
با دولت اینهم از آن فرط صفا کرد

چون صبح خلافی نکند با تو جهان کن
کاقبال بر آن وعده که کرد است وفا کرد

فرض است بر ایام ترا ملک دو کشور
بگذا از این پس تو چون عزم ادا کرد

رمح تو نهالیست که در باغچهٔ ملک
از تابش خورشید ظفر نشو و نما کرد

چون کاسهٔ طنبور تهی دید نوالت
از مایهٔ احسان خودش پر ز نوا کرد

در رتبه بازار شهی جوهری عقل
یک گوهر تیغ تو بصد ملک بها کرد

ایام هر آن شخص که از خاک برافراخت
از پرتو خورشید حسام تو هبا کرد

بایست بکلّه برآورد سر و شنی
گر زنخستی آن طاق فلک ز صدا کرد

هر سر که برآمد ز گریبان خلافت
در گردنش ایام ز زره طوق غنا کرد

وان تن که ندارد کمر طاعت حکمت
بر خاتمش او بار همه نقش بلا کرد

تیغ تو چو برقیست که خورشید فلک را
در معرکه پوشیده تر از جرم سها کرد

رای تو چو صبحی است که شامش تحید محو
از نور طرازی که بر این سرو ابا کرد

فرضست بر اعیان جهان خدمت آری
بس ذره قدر غایت این فرض ادا کرد

جاوید بمان در کنف رفعت و دولت
کاقبال در این بار که از صدق دعا کرد

من لآلی بحار فکره

زهی بذیل تفاخر سپرده گوشه مسند
بر آستین تو پیدا طراز دولت سرمد

نشان دوده قدرت کجا طلب کنم آخر
برون مرکز خاکی ورای قصر زبرجد

بعهد رای منیرت زمانه شرم نماید
که بر سر شب زنگی نهد عمامه اسود

اگر شهنشه مشرق مدد ز رای تو گیرد
بهیچ وقت نگردد سیاه تک مؤید

صبا گر از جامت بچرخ تحفه فرستد
شود بلعل مرصع کلاه گوشه فرقد

مگر ز نفحه خلقت بنفشه کرد حکایت
که سنبل از هوس او برید زلف مجعد

در آن زمان که شفق شد بیاد جرعه جامت
شراب لعل مصفا گلاب صرف مورد

زمانه گفت که نظمی گرفت سلک امورش
بدور صاحب عادل نظام ملک محمد

دعای جاه که درش را بدیده باش مهیا — که از تو تسبیح نیاید بجز دعای مجرد

جناب سایه درش را همیشه باش ملازم — گزین جناب معظم زهی بغایت مقصد

زهی خجسته وزیری که فیلسوف خرد را — در تو گرد حکایت ز هفت چرخ ممرد

اگر شمایم خلقت شمال جمع نکردی — گل از ورق نسپردی و نهر از مجلد

ضمیر خورده شناست بخشم گفت خرد را — هنوز حفظ نکردی حروف تخته ابجد

همان زمان که عطارد کشاد ملک وزارت — نهاد پیش تو گردن مثال عز مؤبد

گر آستان تو رضوان غلام او نسود — بر او کشاده بماند در نعیم مخلد

ور آسمان نرساندی سوی تو مژده دولت — بقید حادثه گردد زمین مثال مقید

کف گهر شکنت را از آن محیط نخوانم — که هست مرکز او برون دایره حد

غلام خاطر خویشم که هر دمی سوی مرتب — بدست نطق فرستد هزار در مصعد[۷]

طناب عمر تو چندان کشیده باد که گردد — بساط ذکر جمیلت بهر دیار ممهد

زمین ز عرصه حلمت یکی غبار مسطح — فلک ز چشمه لطفت یکی بخار معقد

[۷] منضد — نسخه بدل

در التهنیه فی تبریک العید

ای بعیدی دلم بروی تو شاد — عید را روی تو مبارک باد

هر کجا یاد چهره آن تو کند — هیچکس را ز عید ناید یاد

ای بدل که در هوای لبت — در میان گل و گلاب افتاد

هر زمان شادی نو انت مرا — زان رخ همچو صورت نوشاد

نی غلط میکنم چه میگویم — با چنین غم چگونه باشم شاد

فتنهٔ نیکوان بغدادی / وز دو چشمم چو دجلهٔ بغداد

فتنه‌ست پادشاه و وزیر / واله‌ست بنده و آزاد

می نترسی از آنکه بر تو رسد / آنچه کردی بجانم از بیداد

تا که از دست محنت تو زند / بر در سرور جهان فریاد

اکرم عصر فخر ملت و دین / که از آن شد جهان جود آباد

پیشکلی که شاه انجم را / در سخاوت و اسب و رخ بنهاد

آنکه در بندگیت بست کمر / از مذلت چو سرو گشت آزاد

نو عروسی است جام آینه گون / تو چو جسم آن عروس را داماد

جان شیرین جام انعامت / نشار افزاست چون لب فرهاد

هست در ذات عنصرت ظاهر / گوهر مردمی چو بر فولاد

در خراسان بجز تو کس را نیست / منتی بر صدور خلق بلاد

کف راد تو گشته باوران / اهل آن جمله شاد از آن کف راد

ای نه پشت مقتدای بشر / وی بصد قرن پادشاه نهاد

مثل تو چشم روزگار ندید / شبه تو مادر زمانه نزاد

تو چو جوهر بنفس و خلق عرض / انتعاش عرض بجوهر باد

فاریابی بپای گفته خویش / زان نهد بر مدیح تو بنیاد

گرچه بنیاد کرد مستحکم / سهل و آسان بود ویرا و والاد

ای چو لقمان بعلم ثابت رای / وی عزیز و گزیدهٔ اولاد

سال عمر تو باد چندانی / که کنی ضرب شصت در هفتاد

هر زمان دولتت چو افزونست	باد پاینده تا بود گل و باد

من نفائس اشعاره

دلم که در همه عالم غم تو کرد مراد	نوید ده که بوصل تو کی رسد بمراد
منم که میپرم سال و ماه راه غمت	جز اشک و دیده و خون جگر نه آب و نه زاد
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا	زبان اوی عشقت به و کند ارشاد
گرفت نقش هوایت درون تخته دل	بر آن مثال که بر پشت دست سیم سواد
برنج و صبر من از غم برست خود دشمن	بلای عشق برغبت همی خرم بمراد
چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر	شد است حکم هوای ترا بجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نگشت	بنزد عقل نباشد جز از حساب جماد
بخون من چه دهی خصه زلف مشکین را	چو خواست غمزه ات الشغل را باسبند اد
ز نوک ناوکش آن دیده ام که در جنبش	بر همی شمرم زخم نشتر فصاد
زنیکریش که نشاید نگاشتن بقلم	درآرزوش منم تیره روز برزاد
بدلفریبی و خوبی تراست چون شه را	بتاج بخشی و کشورکشائی استعداد
حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد	خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد
جم عجم ملک اعظم اردشیر حسن که	که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد	برای رغم اعادی و کوری حساد
رسیده سایهٔ بذلش بهر غنی و فقیر	کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد
زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین	عقوبتی که در ایام هود بر سر عاد

فتنه
مفتون

بجن

بعنف ای زرافشان درفشان و تیغش || نه مهر و ماه منیر و نه کان و بحر جواد
حریم ملک تو آمد مصون ز ریب و فسون || چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد
بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب || گرفته است ز او صیت جاه تو مرصاد
اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند || فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد
وجود خصم تو جز کثرت سوادی منیت || چنانکه هیبت صفر از میانهٔ اعداد
هوا و کام تو خواهد سپهر در ادوار || ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
هنوز پر نشدی آفتاب کیل هلال || گر از ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که او از روی کبریای جلال || منزهست ز اکفاء مقدس از انداد
نه ذات بی مثلش راست تهمت اشباه || نه ملک لم یزلش راست وصمت اضداد
که خسروی چو تو بیدار بخت عالی قدر || دگر بخواب نبیند سرای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است || که تا بلهو و طرب خلق را کند ارشاد
بخواه باده و نوشین و داد عیش بده || که روز رفته نگردد بهیچ روی معاد
که تا بتهنیه در پای رتبت افشانم || طویله‌های گهر از نخبهٔ خاطر وقاد
منم که یافته‌ام خیرگی و بهروزی || ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد
بخدمت تو امان یافتم ز صرف زمان || چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
ز ابر مرحمت و آفتاب عاطفت || رسیده خوشهٔ امید من بوقت حصاد
میان مردم افتاده‌ام ز غایت محن || تو کردی ام جدا زان پس که بودم آحاد
ز تربیت چو کنی بیش هم نیابم کم || بنظم و نثر ز عبدی و صاحب عباد
همیشه تا که بتقدیر صنع بی علت || بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنان — که از بقاش طناب آید از دوام اوتاد
قبای مدحت دوران تو بدان قد باد — که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

در شکایت زمان و مدح قزل ارسلان

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند — کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از عنا درین غربت — که آتش از چه نهادند در دل پولاد
چمن چگونه بیاراست قامت عرعر — صبا چگونه بپیراست طرهٔ شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم — که آدمی ز که پیدا شد و پری که زاد
ولیک هیچم ازین در عراق ثابت نیست — تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش منتی چندانست — خوش افسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم — همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
بعیش هر که ازو یاد میکنم حرفی — نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
ز شعر جنس غزل بهتر است و آنهم نیست — بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم — ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا از آن چه که شیرین لبیست دلکش تر — مرا از آن چه که سیمین بریست در نوشاد
بر این بسنده کن از حال مدح هیچ مپرس — که شرح درد دل خود نمیتوانم داد

خاد
غلیواج

راد
جوانمرد و
بزرگ

بهین گلی که مرا بشکفد از آن امّنست — که بنده خوانم خود را و سرو آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور — گهی خطاب کنم مشت سفله را راد

هزار دامن گوهر نثارشان کردم — که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد

هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید — که جز ز دیده دگر آب از کسی نگشاد

شما و هرچه مراد شماست در عالم — من و بهری در جنگ ره و فرخ زاد

چنانکه من بهری مستمند و حیرانم — هزار کس بسر طاقهای اعلی باد

درین زمانه که فضلها درس نمی‌بینم — مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد — چو نای حاصل فضلها و من بود همه باد

سر ملوک قزل ارسلان که او داند — هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگانی کز نسبت معالی او — حساب هفت فلک چون بحیثیت از نقصاد

امل ز رغبت او در سخا چنان بازد — که دایگان عروس از حریصی داماد

فلک ز بار بزرگیش عاجز است و سزد — که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد

قضا مقرر شده کانجا که حکم او بنشست — بپای طاعت و خدمت بپایدش استاد

چو حد مدحت اینجا رسید وقت دعاست — خدایش در همه حالی معین و حافظ باد

نفایس اللسان فی مدح قزل ارسلان

بحلقه گه سر زلف یار بگشاید — زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید

ز دست رفتم و دستم ز قید در زلفش — گر آن گره گره یادگار بگشاید

چو وصل او در امید در جهان دربست — چه سود از آنکه در انتظار بگشاید

بنا امیدی وصلش امیدوار شدم | که هرچه بسته بود و استوار بگشاید
بعمر خویش دمی زنده وانزمان مردم | که من کناره کنم او کنار بگشاید
اگر غبار بصحرا پدید گردد صبح | نهان شود مه من چون غبار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گل بیاید یاد | ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیز بدان کرد نوک مژگان را | که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید گشاده گیر ولیک | بتر آب دیده که در هر دیار بگشاید
غرض عنایت بختست کاندرین سختی | حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر بهر مظفر دین | که سهمش از جگر تیغ شرار بگشاید
جهانگشای قزل ارسلان دریادل | که خاتمش ز سلیمان یسار بگشاید
پناه ملک اتابک شهنشه اعظم | که چشم فتح بسجن او سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد | ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد | کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
در آن مصاف که تدبیر و اصطلاح کند | یمین و یسر یمین و یسار بگشاید
بهند و رومی و زنگی گر اعتماد کند | ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بنست اسد الله و نمه کرد و خصم | در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان دو ورشنان خون و شمش قذر دم | که جوی سوختر خون از نهار بگشاید
نسیم او که صدف را آب حیوان کرد | زلال خضر ز دندان مار بگشاید
خزینه خواه زمن کم وجوه بخمست | کمر ز غیب دری گرد کار بگشاید
اگر بخواهد رایش بگاه کینه و قهر | ز آسمان بمدارا مدار بگشاید

اشعار این قصیده را جامی تفسیر کرده است از آنجمله است این شعر
اگر غبار بصحرا پدید گردد صبح ...
... غبار ... است ... لطف ... تعبیر ...
... حقیقت است ... زلف ...
... شود ... نهان ...
... آنکه ... شود ...
... ارسلان ...

در آن صدد که کنند ارتفاع طالع او | هزار سعد میان بسته بار بگشاید
اگرش یکی سر موافقت ار برگردد | ولایت از فلک بی‌قرار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که جرعه جامت | زمستی از سر دریا خمار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن ضمانش بود | فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
اگرنه سکه حیرت بود حسودت را | زنگ خلاف تو صد زینهار بگشاید
وگر مثل غباری شود مخالف تو | شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن قدر تو در قبول زکات | هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
سخن ز شست عبارت نمی‌جهد چکنم | زبری شکم اندام مار بگشاید
یکی نظر نظیر از تو التفات کنی | علاقه نظر از روزگار بگشاید
زبان زهره فریبم بسحر هاروتی | ز زهره پاره زه گوشوار بگشاید
بخلق بر چه ببستی در ضرورت را | خدای بر تو در اختیار بگشاید
اگر ز بزم تو دورم بقای تو مباد | که گر ببندد یک در هزار بگشاید
بوقت آنکه ز بهر نثار دست ربیع | عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عدد بی حد عمر تو را | که عقده‌های شمار از شمار بگشاند

در تهنیت عید

چون کوکبه عید بآفاق درآمد | در باغ سعادت گل دولت برآمد
صبح دگر از مشرق اقبال برآمد | در گلشن ایام نسیم سحر آمد
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد | وانگار که ایام همی خواست برآمد

ونیز این شعر از اشعار معتبر است
نسیم او که صدف آب
دندان گشت لآلی آخره

[illegible]

[illegible]

آسوده جهان از دم خورشید حوادث — چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت — در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرمان ده شاهان جهان اعظم اتابک — گر صدمت رمحش فلک از پای در آمد
آن شاه جوانبخت جهانگیر که گردون — در موکب او همچو زمین پی سپر آمد
نام و لقب کنه معالیش خرد را — در کام بشیرینی شهد و شکر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
در طلعت او نور الهی بعیان دید — آنکس که ز انوار خرد بهره‌ور آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را — هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
ای دوخته عالم بقد تو قبائی — کورا همین طاق فلک آستر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ ممدود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد — بر مائده همت تو ماحضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحه منشور — خطی است که بر گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که بیکدم — در دایره حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تقدیر فلک چرخ زبانست — زان روز که پروانه ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو پرداخت زمانه — چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصه میدان تو افزود سعادت — آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستنده سم خر عیسی است — اندر نظر خلق چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت — وز حادثه بر جانش مفاجا خطر آمد

پروانه منشور

این مایه ندانست که بر هیچ نباشد — هر کار که در معرض بوکت دگر آمد
شاها منم آنکس که ز مدح تو زبانم — چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپرور و من بنده هنرمند — این هر دو بیکبار چرا بی اثر آمد
دوران فلک سخره فرمان تو بادا — گر ضد دل تو دوان خواهدش سر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را — هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

من آثار طبعه

شاها اساس ملک تو استوار باد — عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد — همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی به دل آرد نسیم او — در چشم دشمن تو ز بخت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی بود — در زلف لعبتان خطا و تتار باد
صیت تو تا بسیط زمین بر می کند — بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که خنده باد تو سازد بساط می — جانش همیشه خسته تیر خمار باد
آن اژدها که در دم او گم شود جحیم — پیش زبان رمح تو در زینهار باد
بحری که زاو مجره خجل هست فی المثل — در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان — همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است — تا حشر دایرات فلک را مدار باد
از نعل مرکب تو که خلخال نصرت است — در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی از و رواست — در پیش همت تو چو زمین بردبار باد

دار الممالکت که مقر سعادتست
از خرمی همیشه چو دار القرار باد

تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد
در دست تو بمعرکه رمحت چو مار باد

وقتی که جنبش سپه فتنه بود
حفظ تو پیش دولت و ملک حصار باد

نازل ترین منازل قدر تو تخت شد
عالی ترین مناصب خصم تو دار باد

جائی که جلوه گاه عروس ظفر بود
بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

در مغز فتنه خنجر چون کند نات را
تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد

در دفتر اسامی و القاب بندگانت
اول ورق سپهر و دوم زرنگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است
حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

در مدح و تشکر فرماید

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد
مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد

خصم تو ناگهان نفس سرد برکشید
زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد

جائی که صبح کرد گریبان چرخ را
بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد

ای خسروی که از صفت حلم و خلق تو
اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

من شکر نعمتت بجد امین بیان کنم
گر شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید و مه بسایهٔ من رشک میبرند
تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد

بفراز سر با فسر شاهی که دشمنت
در زیر پای حادثه برگردن اوفتاد

من بیانات الفصیحه

چون شد از دریای سیمابی ورق زر ناپدید
آمد از درج زمرد لؤلؤ لالا پدید

گشت ناپیدا چو مه دریای کحلی زعفران
آمد از دریای نیلی عنبر سارا پدید

چون ز لوح لاجوردی چین زرین شد نهان
نون سیمین شد ز روی تخته مینا پدید

چون خم ابرو نمودی بود در معنی هلال
کامد از زیر سیاهی چون ید بیضا پدید

چون هلال از چرخ رو بنمود خندان گشت خلق
عشرتی آمد درین غمخانهٔ دنیا پدید

خلق را پرخنده شد از عید لبها و مرا
بر رخ چون کهربا شد بسد حمرا پدید

بودم از غمها دلی پرحسرت و چشمی پرآب
کامد از دوران نگارین لعبت زیبا پدید

ناردان لب شکرین لعلی که هر کو را بدید
برخلاف طبعش آمد در جگر سودا پدید

بوالعجب ماهی که سرو و لاله و شام و سحر
میکند از روی و زلف و چهره و بالا پدید

چون بدیدم صورتش در زلف گفتیم ای عجب
حال کامد مر مرا از کنج ازدرها پدید

دید چون از ماه نو شوریده حالم را لطف
کرد دلجویی فنون از حد من عمدا پدید

گفت خرم باش کامد بر نهال قامتم
میوهٔ فضلم بفر صدر بدرآسا پدید

صاحب عادل شهاب دولت و دین آنکه هست
شکل نعل مرکبش بر گنبد خضرا پدید

آن محمد نام یوسف روی صدری کامده است
از وجودش در دو عالم راحت احیا پدید

ناصر خسرو نگوید که سر سبزی سرو
از کدو ناید مگر در شدت گرما پدید

جز مگر کاندر شهادت گر کسی دارد نگاه
تا قیامت ناید اندر لفظ پاکش لا پدید

در وصف حال افسردگی از کمال

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب — که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالت است که مرغان همیشه بند نوا — چه موجب است که گلها همی کنند نثار
هنوز سبزه و سبزی نیامده است برقص — چرا بدست زدن خوش آمدست چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سا گشت و ابر لولو بار
گلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن بنده آزاد — دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته — چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر — هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان ز نصفت آن خرمی و مجلس شاه — درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
بمجلس است سپهریست کز مطالع او — بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
کسی گمان نبرد در حریم آنحضرت — که از جفای فلک بر دلی بود آزار
زمانه نعره تحسین زند چو مدحت شاه — بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی — همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان — ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد — فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین — که ماه و مهر بفرمان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه — بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید — چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار

در اینچنین سره وقتی کس آن انجمن مجلس / باختیار نگذارد این سخن بگذار
زمانه همت بدخدمتی نهاد مرا / که شد ز درگه فرمان ده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدت من / چو این سخن بشنود باورش کند ناچار
مرا چو فخر بعلم است و این علامت جهل / کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من / زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب / گمان مبر که ببندند مؤمنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توئی / که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراشت پشت با مسند / ستم ز عدل تو آورده روی در دیوار
زمانه پوست ترا دید ضامن ارزاق / ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای معتبر است / که شد بسی که خورشید از او تمام عیار
کسی که عمر قبول تو یافت در عالم / بچشم همت او ملک ری نماید خار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو / هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
و نصد نهال که در باغ عمر بنشاندم / یکی هنوز ز تخم نیامده است ببار
زمانه تا بنهاد فضل و دانش من / چگونه دست بدارم ز دانش زنهار
چه وقت غربت و هنگام انزوا است مرا / ترا بده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز پیش کابم نبرده بر سر دوش / بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
سر از بساط شفقت چگونه برگیرم / نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذات آسمان و زمین / همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او / جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

کیمخت ماه
در اینجا کنایه از آسمان است

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست — اگرچه دم نزنم من ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت است اندر آن — که این شنیده عیان باشد آن گشته عیار

قدم ز دایره بیرون نمی نهم کاخر — بسر بگردد جهان گشته گیر چون پرگار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم — بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار

بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد — که رقعه نبرد از دعات در منقار

دراز میشود این ماجرا و میترسم — که از ملالت خاطر کسی کند انکار

ز بهر خسرو از این دو جا میندانم — که باد تا ابد از عمر خویش برخوردار

در مراتب کمال خویش فرماید

ای جهانرا بتیغ داده قرار — کرده شاهان ببندگیت اقرار

همتت چون شهاب تیر انداز — حشمتت چون سماک نیزه گذار

شاه آفاق اخستان تویی آنک — خواهد از حضرت فلک زنهار

فلک را طلعت همایونت — فال مسعود و طالع مختار

بندکانت بوقت کوشش و کین — با حوادث شوند در پیکار

چون عنان ظفر بجنبانند — از زمانه بر آورند غبار

چون رکاب ثبات نفشارند — باز دارند چرخ را از مدار

برکشد دشمن ترا گردون — لیک بر کند ز انداز سر دار

طرفه مرغیست خنجر و تیرت — بر کمان دیه آسموار

نخورد جز دل عدو طعمه — نخورد جز حیات خصم شکار

زلف نصرت گرفته در چنگل   نامهٔ فتح بسته بر منقار

مرغ نی ماهیی که هست او را   دست در بار شاه دریابار

باز مانده بسوی شست ملک   دهن بی زبانش ماهی وار

ماهیئی دیده که صد مت شست   بر نسانید بکام او آزار

من ندانم که چیست دانم اینک   می برآرد ز بر و بحر دمار

لاجرم یکزمان ز هیبت او   مرغ و ماهی نمیکنند قرار

ای فلک عرض داده صد بار   پیش رایت خزاین اسرار

نیک دانی که من درین مدت   که جدا مانده ام ز خویش و تبار

بیش ازین آرزو نداشته ام   که بیایم بر آستان تو بار

وقت آنست کاین سعادت را   همچو جان تنگ درکشم بکنار

پس بشکرانه بر درت ریزم   درجها پر ز لولوء شهوار

گرچه پیشت نکرده کس تعریف   که مرا چیست مایه و مقدار

سخنم خود معرف هنر است   چون نسیمی که آید از گلزار

زان چو تیغ زبان گشاده که من   گوهر خویشتن کنم اظهار

گرچه یک شخصم از ره صورت   دارم از علم لشکر جرار

رکنهای سریر دانش من   همچو ارکان عالم است چهار

تازی و پارسی و حکمت و شرع   این دو اشعار دارم آن دو شعار

شعر من نیست زان بضاعتها   که بیک جایگه شود بر کار

بلکه از حد بلخ تا در مصر   گرم کرداست نظم من بازار

آفرینش بر این گواه منست | که بدارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک | از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد بنزد همت تو | گوهر از خاک بر گرفتن عار
تا به از ملک و عمر خضری منست | بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آئی و روی تا حشر | دیده حزم و دولتت بیدار
اختر نصرتت ز پیش و ز پس | مدد فتحت از یمین و یسار

من رشحات بحار طبعه

چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار | آفاق تا ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کناره میدان آسمان | شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر تخته در این لوح لاجورد | نونی که گوئیا بقلم کرده شد نگار
روی فلک چو تخته دریا و ماه نو | مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب | آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت | وافتاده بر کناره دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن | قومیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجره خلوت نشسته‌ام | گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادرست | کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
این شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم | از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که بدزدید این طراز | گیتی نساعد که ربوده است این سوار

گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا ‌‌ ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار

گفت آنچه بر شمردی از این جمله هیچ نیست ‌‌ دانی که چیست تا با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان ‌‌ هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش ‌‌ رمزی بگوی تا بود از تو یادگار

بر عادت کریمان بر دامنم نهاد ‌‌ درّی چنین بها و پر از درّ شاهوار

لطیفه

تا من بهر تهنیت عید بی دریغ ‌‌ بر آستان خسرو عادل کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که در رهش ‌‌ اسلام از حوادث حصنیست استوار

بو بکر بن محمد ایلدگز که هست ‌‌ چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامکار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او ‌‌ دایم غریق نعمت و امنست روزگار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را ‌‌ همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون مشتبه شود بجهان کعبهٔ نجات ‌‌ جز سمت درگهش نکند عقل اختیار

آنرا که در تربیت او عزیز کرد ‌‌ اجرام آسمانش نیارند کرد خوار

وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت ‌‌ دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که رای تو از روی مملکت ‌‌ هردم با آستین کرم بسترد غبار

بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد ‌‌ بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

گیتی بنزد جود تو خاکیست بی محل ‌‌ خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

آنکس که یکدم از پی عصیانت مست شد ‌‌ تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار

بگشای دست حکم که کس را نیوفتاد ‌‌ در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان ‌‌ هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود شبه هم بر گهر — در باغ چرخ بود گیاه و همسر چنار

زان مخلطه باز کار جهان انتظام یافت — ممکن نبود عالم شوریده را قرار

تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند — کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم — لیکن بر این یکی کلمه کردم اختصار

کای آفتاب ملک زمین نور وامگیر — وی سایهٔ خدای زمین سایه بر مدار

تا از برای نظم مصالح درین جهان — کس را درون دایرهٔ تقدیر هست بار

دوران دولت تو که نظم جهان از اوست — بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال — عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

کلام بدیع فی وصف الربیع

خیرگی شد منهزم کوکبهٔ زنگبار — تیغ زد اندر وزد خسرو نیلی حصار

لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد — روز طرب لشکری بر سپه غم کسار

از دهن آسمان چشمهٔ خورشید بد — در دهن جام ریز بادهٔ کوثر عیار

چرخ سبک دست بین کز نظر آفتاب — زر طلی بست باز بر کمر کوهسار

جام صفابخش را نام ندانی که چیست — آینهٔ روی غم صیقل زنگ خمار

آینهٔ دلبری صورت زیبای تست — آینه آسا مخور بیش دم روزگار

عقل ز قصر دماغ کرد ندا سوی دل — گرمی عارض فروز شمع وان زیده دار

خندهٔ نان کبک وار سوی گلستان خرام — زانکه چو پر تدرو گشت جهان پرنگار

طرهٔ پریشان مدار کز هوس روی تو — لاله برآمد ز خاک عنبر تر بر کنار

زر طلی
طلای خالص

دوشش نسخ خون جگر کاتب علوی نوشت
باز قلم تیر کرد چهره گشای بهار
گلبن یکان بما در صف بستان کشید
هر گهری کافتاب کرد نهان زیر خاک
گیتی باز ای عجب می نشانی که چیست
گنگ ز غنچه لحن خوان مگر پرده های وی لرزقیست
نافه گشای چمن طیره ازان شد که صبح
بلبل ازان مست شد کز قدح لعل او
روح کرم صدر دین عنصر مجد و کرم
آنکه خورشید رای حاتم دریا یمین
بر در فرمان او سر بخط آورده اند
این کره خاک را گرد بچوگان او
از شرر کین او داد نشانی سموم
از حسک خشم او گرد شکایت فلک
هیبت جانگزای او باد صبا را چه خواند
گر نه بخون عدو تشنه بود کلک او
ای فلک عشوه گر پیش کف راد او
ای هنر و افت رسته ز قید حساب
یافته از گوهرت خاتم نصرت نگین

این سخن عذب را بر ورق لاله زار
جلوه کنان رفت گل در تتق مرغزار
خنجر مینای برگ نیزهٔ سر تیز خار
از مدد ابر شد بر سر عالم نثار
دلبر شمشاد قد شاهد سوسن عذار
ورنه چرا چاک زد لالهٔ صوفی شعار
گرد روان در هوا قافلهٔ مشکبار
خورد بباد و زیر دوش می خوشگوار
آنکه شد از کلک او کار خرد چون نگار
آنکه گرفت از درش چرخ معالی مدار
خنجر گردون ستیز ناوک جوشن گذار
تا نکند پیش او دعوی حلم و وقار
طوبی سرسبز را ریخته شد برگ و بار
بر تن خورشید شد قرطهٔ زر تار تار
سر زده در بدر شیفته و بیقرار
آب چرا میخورد بر لب دریای قار
بر گهر خویشتن تکیه مکن کوه وار
وی کرم شاملت رفته ز حد شمار
ساخته از خاتمت بکر ظفر گوشوار

گنبد نیلوفری هر سر سال افکند / از هوس خلق تو در دل گل خار خار

گر ز محیط گفت با صبا بگذرد / پر ز جواهر کند دامن و دشت خار

رای تو چون آفتاب از پی قهر عدو / تیغ زبان میبرد و بر فلک اقتدار

حادثه یاجوج وار نفتد ز بند هر شبی / گر نکند حزم تو قلعه ملک استوار

ساحت فرخنده را در گذران از فلک / زانکه پسندیده نیست آینه زیر غبار

ناطقه خوش سرا عاجز مدح تو شد / لاجرم آغاز کرد زمزمه اختصار

من غرائب آثار طبعه

زلف تو شد کمند که آشوب روزگار / روی تو گشت آینه صنع کردگار

لیلی است بخلاف شب تار زلف تو / مجنون مثال نافه از او گشته بیقرار

تار لباس حسن اگر طره تو شد / نبود عجب از آنکه بود شب همیشه تار

مرغ خرد ندانم تا از جهان چرا / زاغ آشیان زلف ترا کرد اختیار

یکجو ندید نشکم اگر نه ندید می / تا افتد از ضرب زخم هست با عیار

زینسان که گرد چشم تو آغاز دیده‌ام / ای بس که نار دانه برآبی کند نثار

گر طره تو شد سبب خط عنبرین نیست / زیرا که باشد اصل بنفشه ز هند بار

آن روی نیست بلکه دلافروز آتش است / از بوستان حسن سراسر گرفته بار

گلگون صفت حسن اگر نیست عارضت / صحرای دل ز بهر چه گشته است پر غبار

گردون طراوت خط اینکه دید گفت / از لوح دهر محو کنم خط نو بهار

هر لحظه نیمبر دلب تو آب نیشکر / زان یافته کان ملح از لعل آبدار

لی

یکدر زبن مهنای درج دهان خویش
کاین بساط لطف تنگ شد است شاهوار

بر روی وزارت چه سبب بست زلف تو
مانند خط آصف ثانی نقاب قار

دستور بحر دشکه ابر مکرمت
صدر سپهر پایگه دهر اقتدار

صدر دول نظام ممالک جهان مجد
کز نوک خامه کار جهان کرد چون نگار

بی کوتوال عدل سرافراز او زدی
اوباش فتنه نقب درین نیلگون حصار

از کوه اثر نماند بر لوح کائنات
گر پیش حلم او کند اندیشه وقار

آنکس که خورد شربت انصاف در آب او
ایام گفت اینت گرامی و نیکخوار

با کلک اوست زهره نوا از صریر
دارد ز جام عصمت کمال زمان خمار

او آن محمد است که از فضل حق سزاست
صدیق وار دولت بر مارش یار غار

ای گوهر تو زبده تایید آسمان
وی ذات تو خلاصه دوران روزگار

آمد نهاد پاک تو قانون هفت و شش
شد گوهر شریف تو فهرست پنج و چار

خاتون خور ز کسوت گردون نمیکند
از نعل نقره خنک تو هر ماه گوشوار

پیر بلند مرتبه دان ای خویش را
بگرفت هفت صومعه سیمگون حصار

زینت گرفت کار که مملکت ز شر
تا چرخ مارسر صفتی با تو شد چو مار

در باب حلم کوه به پیش تو لاف زد
ایزد ز بهر آن پیش کرد سنگسار

در یکدو دم براق کمال تو قطع کرد
میلی هزار برتر ازین سبز مرغزار

شد عود زهره سوخته در مجمر سپهر
از بس که هست تیغ ضمیر ترا شرار

در کله کبود فلک نو عروس بخت
تا این زمان ز بهر تو تا کرد انتظار

شد مرغ وهم سوخته از آتش ضمیر
آن به که اختیار کنم راه اختصار

گردم از این مدیح شمی و نیشلش — گروی دماغ عقل شود نافه تتار
تا باغ حسن باشد از خط و زلف دوست — با سرو ارغوان بر و شمشاد مشکبار
بادا نهال بخت تو در جویبار چشم — ما انزه المنابت ما الطف الثمار
از کلک کامران بان آور تو شد — چون آفتاب از دل خویش آشکار

من لطایف طبعه

این قصیده را در جواب لطیف الدین فرماید

طی گرد زمانه مفرش قار — از چهره عیش پرده بردار
دیریست که ذره میکند رقص — کو ساغر آفتاب کردار
تا سوختگان تشنه دل را — سیراب بقا کند جهنروار
تا زلف سیاه برشکستی — شب را بشکست روز بازار
با نزهت عارض لطیفت — کس می نخرد حدیث گلزار
ای کرده فروغ چهره تو — در چشم زمانه صبح انوار
بی چهره روشن تو ننمود — صبح از تتق ظلام رخسار
بی دانه خال و دام زلفت — طاوس خرد نشد گرفتار
بر یاد تو کسوت رعونت — کردیم گرو بنزد خمار
آزرده چو نقطه چند باشم — از گردش این کنانه پرگار
کنانه کهنه
چون عقل بیکدو باده ما را — از معرض نیک و بد برون آر
آن به که جهان چنین گذاریم — در دولت پهلوی جهاندار
دارای فلک سریر مینو — آن تاجور زمانه مقتدار

فرخنده علاء دین که دریا — گشت از کف راد او نمودار
آن ابر کفی که شست رایش — رخسار جهان به فیض انوار
بی شعلهٔ برق فکرت او — شمشیر سخن نشد گهردار
بی کشت زمین دولت او — دولاب فلک نگشت برکار
بی خنجر او دماغ گیتی — خالی نشدی ز باد پندار
با دست خدنگ او هوا سوز — آبستن حسام او شرربار
در موکب او چه باک ما را — از تندی چرخ تیز رفتار
با بخت جوان او نترسم — زین پیره زن سپهر غدار
چون پیرزن بام اوست گردون — با اینهمه چشمهای بیدار
چرخ از پی رای ثابت او — زد بر در حادثات مسمار
گفتم که کفش بابر ماند — دل گفت که این حدیث بگذار
دریای محیط مکرمت را — تشبیه مکن بابر زنهار
ای محرم راز نامهٔ غیب — بر کلک تو خواند لوح اسرار
جز مدحت او نمیکند عقل — بر منظرهٔ دماغ تکرار
با عدل تو کس نشان نیابد — از فتنهٔ رهزن ستمکار
تا خود چه رسد بروی دشمن — چون چشم تو کرد رای پیکار
این طرفه که مانده می نگردد — عفو تو ز جستن گنهکار
چون سوی در تو شمس ره یافت — از گنبد هفتم آیدش عار
شاید که ازین سپس نشیند — بر خاک درت چو بخت هموار

گر بندگی در تو گشته است
گفت است لطیف در این فن
نظمی زنپی رکاب عالی
هرچند که اندکست لیکن
تحقیق کنم که هست بیرون
چون می نرسم بعون مدحت

انگشت نمای جمع احرار
آن نامور ستوده آثار
شایسته چو عقد در شهوار
از روی حقیقت است بسیار
مدح تو ز تنگنای گفتار
آن به که کنم بعجز اقرار

من وقایع صنعه

صبح چو روی تو کرد پرده دری اختیار
آتش خور شعله زد پیش نه آبی کز او ست
روی چو خورشید بین گرد عارضت
تا که بزیر کلاه طره نگردی نهان
مرهم آسیب چرخ نغمه در لعل تست
رو بسر شنگ طرب اه دماغ از ن
لعل تو پنهان فکند یکدو شکر در قدح
از پی وصل تو عمر صرف کنم گرچه هست
ای صنمی کاسمان در دل ما افکند
طره باز بگرت دست و غبار کشاد
آگه در افتد خرد با نسودای تو

غمزدگان را چو صبح خیز زمی بازه ار
کو هر دل را فروغ نقد و انبار
تیغ فهند کشید بر سپه زنگبار
از تتق تیغ بخت چهره روز آشکار
مشکل ش در جهان تیغ جفا صبح آر
تا نکشد پیش عقل رحمت گرد خمار
ورنه بد غیبان کجا باده بی شکوار
همچو کرم و د سیر همچو و فانک بار
از گل رخسار تو هست نفسی خار خار
عقل فراموش کرد شعبده زرکار
بر قمر افکنده سلسله مشکبار

شکل دهان تو داشت خاتم آن پادشاه
گرنه او کرد باد تو پس کشی انکار

گنبد نیلوفری از خط مشکین تو
دایره خواهد کشید بر ورق لاله‌زار

چشم چو آهوی تو تنگ دلی میکند
گر ز طرف یاسمین سبزه سبک سر برآر

بی خط سبز تو نیست محضر خوبی درست
بی لب لعل تو نیست عهد بقا استوار

تا نکشد آسمان سر ز خط مهر تو
مدحت دستور شاه بر ورق دل نگار

صاحب سلطان نشان صدر رهی انجم هیبت
همچو قضا کامران همچو قدر کامکار

قادر دهر انتقام قاهر گردون توان
مفضل مهر اصطناع مقبل کیوان وقار

گر سوی لاله رود بوی خوش خلق تو
سدره نیارد مگر سوسن آزاد بار

خنگ فلک می‌نرفت بر نمط راستی
گر دو بیک ضربتش دولت او راهوار

در عجم تاج اسپش کف راد او
لاف غنا میزند قلزم اندک یسار

حاسد بدگو سرت جان بسلامت نبرد
گرچه کهروار گرد در دل آهن حصار

دوش چو گفتم کجاست آخر بخت تو
هاتف تقدیر گفت برتر ازین مرغزار

ای هوس نطق تو پرده در فکرتش
وی نفس خلق تو طیب گرو نوبهار

میکند از دور کار بر سر بدخواه تو
تیره چو صبح نشور گرم چو روز شمار

هر که دل از مهر تو همچو فلک برفروخت
مهرصفت بر فلک زد علم افتخار

بنده که مقصود او نشر ثناهای تست
صدر ترا راحتی خواند ازین طرز بار

حاسد شوریده طبع قوت این نظم دید
در جگر گرم او رشک در آمد بکار

گفت که یک بیت ازین فهم نداند کرد
گر فلک از جنس او جمع کند صد هزار

لاجرم آورده‌ام از پیش تو مدح دگر
کاب شود پیش او زاده طبع بحار

تشبیب
غزل سرائی

پیش من از بهر آن خصم سراسیمه شد
گر نظر آفتاب ذره شود بیقرار

روز شکر ریز نظم کس نکند همچو من
بر سر معنی بکر نقد معانی نثار

تا سر درج بیان خاطر من برنداشت
سمط لآلی نخست در نظر عقل خوار

مرغ زبان مرا طایر علوی چو خواند
بلبل تشبیب خوان طوطی مدحت گذار

مدح تو پایان نداشت از پی او تافتم
اسب سخن را عنان سوی ره اختصار

متن آثار قدرت بیانیه

یکروز بشکنم در زندان روزگار
بیرون جهم ز کلبهٔ احزان روزگار

دانی که عقل را نتوان دید بیش از این
در چنگ غصه مانده ز دستان روزگار

چند از نبرد حادثه یکره برای عقل
بیرون جهان ز رخنهٔ میدان روزگار

تا زیر این حدیقهٔ سبزی طمع مدار
شاخ طرب ز ساقهٔ دوران روزگار

چون عندلیب ناطقه از غصه لال شد
زین پس نگر بطارم بستان روزگار

جانرا ببارگاه اجل شحنهٔ ستم
اقطاع غم گرفته ز دیوان روزگار

ای صبح رستخیز بزن تیغ تا دهم
خود را امان ز ظلمت زندان روزگار

این تو قبول من بستره ورا
مگذار بیش در شب حرمان روزگار

ای شهسوار بخت من دل شکسته را
مپسند بیش در خم چوگان روزگار

چندین هموم حادثه آخر چرا ورد
بر گلبن دلم ز بیابان روزگار

تا کی ز آب دیدهٔ من تیزتر شود
این آسیای کهنهٔ اعیان روزگار

زین پس کنم ز بادیه بر سموم آز
قصد جناب کعبهٔ اعیان روزگار

خورشید آسمان کرم سعد بن سعید / گر لفظ گشت مایه ده کان روزگار
صاحبقران دوده غازی که زیب یافت / از نقش داغ طاعت او ران روزگار
تن در دهد بضربت چوگان حکم او / این گوی زر چشم خورده چوگان روزگار
از فیض نور محو کند رای ثاقبش / توقیع شب ز صفحهٔ فرمان روزگار
تا قرص آسمان هوس رای تو بپخت / نگرفت تیغ نیت از او خوان روزگار
روز وغای کینه تو گوش آسمان / گردد گران ز صدمت افغان روزگار
ای آنکه از تشنه جگر در زمان تو / سیراب شد ز مشرب احسان روزگار
در مهد لاجورد فلک طفل عهد تو / شیر دوام خورد ز پستان روزگار
افتاده آتش عدم از تاب خشم تو / در خانهٔ مربع ارکان روزگار
رازی که در صحیفهٔ تقدیر درج بود / گردون نوشته سوی تو پنهان روزگار
جاسوس فکرت تو هم از مبدء وجود / آگه شد از حقیقت پایان روزگار
دست قضا ز غیرت حلم تو بر کند / گوی زمین ز طرف گریبان روزگار
سوی جهان جاه تو هر شب نظر کند / روح الامین ز روزن ایوان روزگار
از شرم عفو عذر پذیر تو تا بحشر / در پرده مانده چهرهٔ عصیان روزگار
هر جان که در سفینهٔ مدحت پناه جست / هرگز نگشت غرقهٔ طوفان روزگار
آن دم که گشت سلک وجود تو منتظم / نظمی گرفت حال پریشان روزگار
صورتگر وجود ز ارکان جاه تو / ترکیب داده کالبد جان روزگار
گر قرص ماه سفره نشد شمع تو نیستی / گشتی تشنه ز دودهٔ خذلان روزگار
صدر انجواه باده گلرنگ چون شکفت / گلزار دولت تو ز باران روزگار

دانی که شمس کرد بعون مدیح تو
از آب شعر تازه گلستان زر و کار

تا جام سبز گون سپهر است زرنگار
می خور بیاد مفخر اقران زر و کار

عادل عماد دولت و دین آنکه بار کرد
خاک درش بر افسر سلطان زر و کار

من محاسن افکاره

هرگز نبود بسر شده فرجام زر و کار
صبح امید بر زده از شام زر و کار

کی باشد آنکه نوش توان کرد بی غمی
ممزوج نی بدرد و غم از جام زر و کار

بهر نجات اهل هنر وقت آن شده است
کاندر سر آید ابلق ایام زر و کار

باز سفید روح چه پرواز ها کند
تا که اگر برون جهد از دام زر و کار

دریای نور کار سماوی چنین خوش بود
گر هیچ سبز گون شود اعلام زر و کار

چون آنکه گم شده است سر رشته امید
گم باد در رشته های سرانجام زر و کار

هرگز نبود که میل دهد دیده را بخواب
چو بگذری که هست بر این ام زر و کار

تا چند بر خلاف شریعت بیان کند
قاضی مشتری لقب احکام زر و کار

این ترک شوخ دیده خونخواره قطع کرد
از تیغ جان با چنین اقدام زر و کار

ای مهر ماه چهره ازین بیش نظر مکن
در روی روز تیره شب فام زر و کار

باد اشکسته دست عطارد اگر کشد
در روزنامهٔ فلک ارقام زر و کار

شاید که ماه نو نشود بیش ازین کبود
نعل سمند سرکش بدرام زر و کار

در چار بند حبس طبایع چو مانده ایم
بر ما چو گشت هیبتم خوارنام زر و کار

بس دل که سوخت آتش حسرت درین هوس
کاخر نبود که پخته شود خام زر و کار

برکنده باد چشم وفا گر نگه کند | بر تخته جفا بالف لام روزگار
جز غم بنام اهل حقایق نیافتم | سرتا بسر جریدهٔ انعام روزگار
از دست شهسوار کاشکی رسد | بر سر کشاد ضربت صمصام روزگار
اجل
تا کی بچنگ شام سیه کاسه دادهم | صبح سفید جامهٔ منّام روزگار
زان نامطیع باشم هر دم بسوی من | گردون بخشم آرد پیغام روزگار
بر سنگ امتحان مگر اندر نیافته است | زر طلای خاطرم اوهام روزگار
ای طبع دلگشای چه آلوده میکنی | بحر ضمیر خویش بدشنام روزگار
زین پس بهمتی که مرا هست در جهان | ماهی زنم بهر آهنبر کام روزگار
گر دو شد قضا بکف آرم یقین بدان | کز صفحه هاش محو کنم نام روزگار

اظهار افسردگی از کساد دهر و شکایت از طول توقف

ای زسعی تو بر فراخته تر | دین یزدان و شرع پیغمبر
مقصد تست ای زمانه صدر الدین | ای کفت مکرمات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو | تاج فغفور و افسر قیصر
از دعاهای خیر بر جانت | راه گردون ببسته وقت سحر
نظر خشمت چو تیر قضا | بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه | حلم تو کوه را گرفته کمر
تا تو وزان بنقد احسانی | بحر و کانرا نماند زر و خطر
گر بسنجد فلک شکوه تورا | بشکند کفه های شمس و قمر

تشویر
خجالت

نزد معیار همت عالیت … کم عیار است نقد هفت اختر
کشش عطف دامن تو فشاند … گرد تشویر بر سر کوثر
وز نسیم شمایل تو نشست … عرق شرم بر رخ عبهر
آب و آتش موافقت جویند … هر کجا دولت تو داد اور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع … فتنه پهلو نهاد در بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ … چرخ زیر است و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت … اخگری در میان خاکستر
جاه تست آن شگرف قلزم که نیست … کشتی وهم را در آن معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ … بر سر مشتری کند چادر
هر زمان خامهٔ سیه کارت … وهد از راز روزگار خبر
هیبت خانهٔ مخالف را … در فضای فنا گشاید در
یوسف مصر عالمی چه عجب … که به تو چشم روشن است پدر
آنکه در اوج چرخ تعظیمت … نسر طایر ز بیم بنهد پر
پیش شمشیر قهرت از وحشت … صبح صادق بیفکند خنجر
هرکه در منصبی قدم بنهاد … امر و نهی تو باشدش رهبر
هرکه در مدحتی قلم برداشت … نامت اول برآمد از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود … آرزو ره نشین بوک و مگر
وز پی شرط فرصتی نکند … حکم حزم تو احتمال دگر
عالمی از عطات بر سر موج … کشتی من چنان گران لنگر

منم امروز و حالتی که مپرس — گر بگویم نداریم باور
فقر در کار من گشاده کمین — فاقه در روی من کشیده حشر
محتشم چون وظیفه های کرام — هیچ می نگسلد ز یکدیگر
پادشاهی چو دوستکان ملوک — که گهی افتدم همی با سر
ای خداوند نور دیدهٔ اسلام — نیک در روی حال من بنگر
رخ متاب از سیه گلیمی من — که سیاهی مدد دهد به بصر
منم آن طوطی که نظم مراست — در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من بیابد گه سعی — باشمت در جهان ثناگستر
آسمان همچنان بجای خود است — هم بر آن قطب و هم بدان محور
از کجا خواست این روای جهل — وز چه افتاد این کساد هنر
انکه خود را نظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعمی است که چرخ — می نیارد برو گماشت نظر
در کفش ناله میکند بربط — بر رخش خنده میزند ساغر
من چو بربط زبون زخمهٔ دهر — همچو ساغر عنرتو خون جگر
راست یکسال و نیم شد که مرا — در عراقست حکم آبشخور
تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از آب این کریمان تر
اسبکی دارم از متاع جهان — همچو کلک تو وان ولی لاغر
تا کی از بهر نیم توبره کاه — باشم اندر جوال مشتی خر
تو که در حل و عقد مختاری — چون روا داریم چنین مضطر

عزم آن کرده ام که بر مانم / سوی زندان عشان سفر

در وجوه معاشش می نشود / مهر بو کرد و دوستی عمر

جوهری نیست در عراق روا / گر نداند قیمت جوهر

این دل تنگ و مرگ کیسه سیم / وین رخ زرد و رنگ چهره زر

نیست دولت ور اتی انگه سیم / در میان منجوران سرو

بجیائی که نظم و نثر بدا بشت / نام من زنده ماند تا محشر

بر من این رنج بگذرد که گذشت / ملک محمود و دولت سنجر

شکر و منت خدای را کامروز / چون تو صدریست اندرین کشور

ورنه گرد جهان بخشت خبر د / بارها گر کرم نیافت اثر

تا ز اوراق روز و شب ز ورد / رقم خامه قضا و قدر

چون قضا و قدر تر است و روز / باد بر هر چه ممکن است ظفر

شبت از قدر بهتر از شب قدر / روزت از روز عید فرخ تر

من مغزلات البدیعه

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار / بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

مرا ز یار و ز کارش چه رهی از خجل / هزار گونه بلا دخاست یا مش یار

رهی چه پایه بر او گشته صورتت بیجان / ز بهر روی گرافشانش آید عار

چو آب دیده شدم سر نگون ز عشق خویش / گر آب دیده عشاق باد بر خوردار

چو آفتاب جمال رخت فراخ افتاد / بگو به نرگس مستت که خواب بگذار

رهی
علام

هزار فتنه بپا انگیخت نرگست خفته / نعوذ بالله اگر خود یکی شود بیدار

همین که قصد بجان کرد منع او نکنم / نه نرگس تو که نازک تنت تو دل بیمار

زرشک شد بر رخ تو آسمان شبان تو شست / که غمزه تو اجل را بود امیر شکار

از آن ستاره نمودم بروز نرگس تو / که همچو لاله شبی تیره دارد و بیکار

مرا مگوی تا با چنان سیاهی زلف / چرا بچشم در آید ترا همی شب تار

از آن بچشم درون جای کرده شب را / که شب فزاید مر بنده را غم و تیمار

یمین ملت احمد نظام دولت و دین / که بحر را نبود در خور عطاش یسار

چو دین برفعت اظهار کرد منصب او / نهاد بر کتف چرخ از مجره غیار

زهی بقوت جودت جای اسیر دل / کشان بسوی چراگاه شیر زنهار

چو از برفع در چرخ ننگرد هرگز / زعشق صورت او چون شدند آینه دار

دریچهای بخاف فرجه نامل تست / که زان جاندی تا عطا کنند دیدار

بکارم تو پراکند نسل تو و رنی / نمانده بود در آفاق مردمی دیار

بسی بحجت امید عیار تا آخر / زنند بر سر کویت شمار زر و دینار

بهر زمانی پنجه برهنه چون بیکان / شوند مست لباس از عطات چون بیمار

زعشق خدمت شنگرف رنگ لعل تو تخت / بصبح چاک زند چرخ خرقه زنگار

ز آبداری آن لعل در جواز کنت / شکفت نیست که دارد وطن بدریا بار

عدوت خنجر آن خورد بسوی فنا / چو در شود ز شراب عداوتت بخمار

خلاص یافت ز رازغصه خرابی سنگ / چو من عقد تو بر داشت بخشش دینار

ز بس گشایش گر نیست و ر نبود اگر / کلید کرد از اهتمام تو مسمار

مرا ز خط تو این بس که این سپس بخشند — ز شرم خط تو تنگ زنخ فلک شعر و نگار
بلطف با تو که گل چنبره کرد پای در آن — بدانکه با که فتا داشت مرد شر و گار
که گر ز شکر و گل با تو تلخ تر گویند — نهد زمانه ابان ترا بخنیش خار
شکوفه بر سر دیوار باغ بادم او — که آفتاب عدوی تو بر سر دیوار
اگر ز جهد بسی حاجبی نبود ولیک — نخست بر در کنه تو فکرتم را بار
همان نفایس بازار آرزو خواهم — چو نقش شعر من از مدحت تو یافت قرار
ترا اگرچه بصورت بسی دعا گویند — ز روی صدق و صفا همچو بنده کم آزار
نهال باغ کرا ز خون من کنی سیراب — همه صفا و خلوص و عقیدت آرد بار
وزین ضرورت رفتن جدای اندوه بس — که چیست دل رنجور و سینه افگار
بپیش صدر بزرگی دراز پا هستم — چو بخت یار نباشد چه سود ازین گفتار
اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم — تهی کنم دل رنجور خویش ربط و دار
اگر خلاف کند عمر میش ازین شده گیر — غریق بحر فنا همچو من هزار هزار

فشانده طبعش بر صفحه رایگان گوهر

تراست لعل بدخشان و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی — ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت — فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر
چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی — که روز بزم بچشم چند ایگان گوهر
مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنک — بخاک تیره کنند بیشتر مکان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نظم | که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من | از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد | چو خنجر ملک شرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشاه آنک | نثار میکند از جود بر جهان گوهر
ز بسکه خون اعادی بخنجر و ز مصاف | گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بدست دشمن ننگ فعل او بخنجر آن | که هیچ تیغ برآرد ز استخوان گوهر
همین بخت چو گیرد قلم بدست شود | بصورت شبه از نوک او روان گوهر
در آن زمان که بساط کمان گروهه کند | بجای مهره ببندد از زه کمان گوهر
سحاب را ز هوا بر کشید باد صبا | که بهر جود تو بارد ز آسمان گوهر
سپهر قدرا دست خرد نمی یابد | بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر بخشی | به هیچ کان ننهد نیز کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زد است در عالم | بجای بیضه بنهاد ماکیان گوهر
تویی که هرگز پیرایه دار غیب نداشت | به از وجود تو در حقه زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهر است و نیست عجب | که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و رنج | مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه ببازار دم نهد از او | که کس نیفکند از دست رایگان گوهر
اگرچه موج برآورد بارها دریا | به هیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در | ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران بر هنرند | که نور فکرت ایشان دهد بجان گوهر

هنر و نظم چنین گوهری کنند قیام ‌ ‌ ‌ از آنکه خوب نماید بتو امان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب ‌ ‌ ‌ کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلس اختر چرخ گوهرها دا ‌ ‌ ‌ که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

من بدایع آثاره

عید شاداب درختی است که تا سال دگر ‌ ‌ ‌ از گل و میوهٔ او بوی همی یابی در بر
بوی آن گل بتر آود چو خور سوی دماغ ‌ ‌ ‌ بر آن میوه بیاید چو غذا سوی جگر
عید هر سال برآورد و برآرد امسال ‌ ‌ ‌ خلعت شاه جهان این ملک شیر شکر
زین گل و میوه همان به که همی آرد بار ‌ ‌ ‌ زین گل و میوه چه گویی که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم و زو ‌ ‌ ‌ میوه و گل چه از این بخشیدیم دگر
ما بر آنیم و دگر نیز بترسیم ز شاه ‌ ‌ ‌ شاه ما نیز همانا که بر این است مگر
ای بزرگی بتو نازنده مبارک بادت ‌ ‌ ‌ خلعت خسرو دارا دل افریدون فر
هفت چیز است کجا زینت مرد است از آن ‌ ‌ ‌ کله و کمر و قبا اسب و سپر تیغ و کمر
ملک المشرق بارا است باین هفت ترا ‌ ‌ ‌ چون ترا دید باین نسبت مردی در خور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا ‌ ‌ ‌ زانکه در رزم برازندهٔ تیغی و سپر
خواست تا بنده بود است ترا باد صبا ‌ ‌ ‌ خواست تا بوسه دهد بر سپرت شمس و قمر
گر ملک بود مراد تو که آید بهنری ‌ ‌ ‌ آمد آن شاه کنون هر چه بجستی در خور
حرکات تو که در بزم سبک روح چو سیم ‌ ‌ ‌ سکنات تو که در رزم گرانسنگ چو زر
این سوی لشکر بدخواه شتابان گشتی ‌ ‌ ‌ وین که حملهٔ اعدات در نکی لنگر

نیک دانی که بیکساعت این نظم همی — دوش بی پای همی گفت شراب اندر سر
عذر من بنده درین شعر سبک باید خواست — تا بشعری شکنم پیش تو فردا دفتر

کلام لطیف

سپیده دم که شهنشاه لاجورد سریر — شود سوار بر این سبز خنگ باد مسیر
جهان تیره دل از مقدم سحر گردد — چو زنگی متبسم عذار شسته بشیر
ز بس نداکه خروسان صبح خیز کنند — رواق چرخ شود پر صدای نعیر زیر
صبا ز تربیت صبحدم چنان گردد — که گرد شیفته دل را دهد مزاج عبیر
هزار کوکب یاقوت گون پدید آید — ز روی ساغر گردان آسمان تصویر
ز روی باده حباب میان تهی آید — چنانکه بر ورق گل سرشک ابر مطیر
ز نور صبح جهان را چو دلبری آید — که آفتاب نماید ز شام گون زنجیر
ز ماه مشعله قدسیان برافروزد — ز رای ملک ممالک فروز صبح ضمیر
فروغ طلعت اقبال صدر دین که جهان — بچشم همت او ذره نمود حقیر
مدار دولت سلطان شهنشه وزرا — که از جلالت او آسمان خورد تشویر
ز عکس طره عنبر نسیم توقیعش — خط سواد دمید از عذار چالم
خجسته خامه جاری زبان او ستیست — که حکم سر ازل فاش میکند بصریر (بانگ قلم صریر)
ز لطف خفیه او گر لطیفه را نم — قضا ز نیت گردون برون برد تدویر
زهی سحاب بعینی که در طبیعت سنگ — نسیم خلق کریم تو میکند تأثیر
بدور عدل تو سوزن روا نمیدارد — که بیش جور کند بر تن لطیف حریر

طلسم فتنه چنان شد بعهد تو باطل | که کس نمیشنود نام جادوی کشمیر
قدم ز راه مدارا برون منه هرگز | که جز بلطف نگردد بهار عالم گیر
ز روی لوح فلک مهر وار محو مکن | رقوم انجم طاهر بنقص رای منیر
چو سر بملک سلیمان فرو نمی آری | زمانه با تو چرا میکند خطاب وزیر
نماز شام که دهر از تف شهاب زند | هزار شعله درین پردهای نقش پذیر
سوی سراچه روحانیان روان آیند | مخدرات کواکب ز پرده تقدیر
جهان ز دود دل عاشقان سیه گردد | چو زنگیی که در افتد بقعر وادی قیر
ز بهر کینه خصم تو از کشاد فلک | شهاب تیر طبیعت روان کند چون تیر
سماک نیزه لبا چرخ برکشیده نشست | روا مدار که در باب من کند تقصیر
گر از جناب تو غایب نمیشوم چه عجب | بهیچ وقت نبود چرخ را ز شمس گزیر
باحتراق در افتاد جان خسته من | ز تیر چشمی بهرام و تیر چشمی تیر
دلم ز غصه مشت خسیس یافه درای | جرس مثال برآورد صد هزار نفیر
ز طعن گردن گوهران نمیدیشم | چو طبع خورده شناس تو با قدیب و بصیر
عنان مرکب خاطر کشیده تر دارم | که هست مدح تو بیرون ز عالم تقریر

من لطایف البیان فی طلب الغفران

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور | شنیدم آیه توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس | که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور
جهان باطل خرابیست بر گذرگه سیل | گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

مشوخ
نسخه بدل

یافه
یاوه

مگر تو بی‌خبری کاندرین مقام ترا چو دشمنان حسودند دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بیائی ربی که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند فراز و نشیب در راهست ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در پس است بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر برای نزهت تو بر کشیده اند قصور

تو در میان گروه غریب مهمانی چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد ز عطش تو بره میبکنی از بهر صلب و ساطور

کناغ چند ضعیفی بخون دل بتنند بجمع آری کاین اطلس است و این سفور

ز کرم مرده کفن بر کنی و در پوشی میان اهل مروت که دارد معذور

بدان هوس که دهن خوش کنی ز غایت حرص نشسته مترصد که قی کند زنبور

بباده دست میالای کانهمه خونست که قطره قطره چکیده است از دل انگور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت که با که باخته عشق در شب دیجور

دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ حق فشاند دامن همت ز خاکدان غرور

بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق برفت از سرم آواز بربط و طنبور

که مرد در تتق کبریا نیابد راه مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور

ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین که باد رایت عالیش تا ابد منصور

کناغ
کرم پیله

نه در حدیقهٔ فکرش دمیده خار غلط | نه بر صحیفهٔ حزمش نشسته گرد قصور

بطول و عرض جهان در کمال او صد ره | مهندسان فلک معترف شده بقصور

نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او | چنانکه صولت می در طبیعت مخمور

زهی دقایق لطفت خفی چو جرم سها | ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان | چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور

بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر | که کرده جیب فلک را از بخار بخور

بگرد خطهٔ اسلام خطت آن خندق | که می نیابد شعری برو مجال عبور

جواهری که بیفشاند ز ساعد قلمت | برند دست بدستش برای گردن حور

بسوی حریم خلافت ترا همان آتش | نموده راه که اول کلیم را بسوی طور

تو روی با علمی کرده که رایت صبح | بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور

ترا بحبل متین است اعتصام چه باک | اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند | که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور

نهال جاه تو زان حوض یافته است نمات | که از ترشح آن حاصل آمده است بحور

فراست تو چو افکند نور در عالم | نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای دولت تو گرکسان کرد ورا | ز عجز و ضعف چو تیهو شمرد بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک | ترا چو دور فلک باد عمر نا محصور

نظام ملک و ملل بر عنایتت مبنی | دوام دولت و دین بر کفایتت مقصور

قصیدهٔ منیعه

کراست زهره که با این دل ز صبر نفور / در افکند سخنی از وداع نیشابور
اگرچه میشنود ناله غراب ولیک / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیل است گوئیا که غراب / زیار خویش نبوده است هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر / چگونه میگذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر تو آنگفت با کسی که بود / چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نچشیده از لب لعلش چشیده طعم شکر / نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین کاخر / چنین که دورم ازو از وصل باشم دور
دلم زگیتی چندان حساب کج بر داشت / که راه یابد (یافت) و صد هنر ار کونه کسور
مگر ز پرده برون اوفتد ناگه سر / که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور
یکی ز بو العجبهای روز و شب اینست / که روز روشن من گرد چون شب دیجور
عجب تر آنکه ازین غم هنوز دلشادم / بدان امید که سعی فلک بود مشکور
که یادکار بماند نشان چهره من / بر آستانه شاه مظفر منصور
طغانشه ابن مؤید که شاه انجم چرخ / ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد / بروی دشت نهانخانه جبال و بحور
دلش چنانکه بهنگام کین بپیت کند / بزیر پای بر آورده سنین و شهور
در آندیار که افکند عدل او سایه / بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
خدایگانا بر وفق رای افلاطون / ترا خدای رهبر مصالح جمهور
بیافریند اقبال صورتی پس از آن / حلول کرده در او روح بهمن و شاپور
چنانکه باده تجسم پیاله نقش کند / پس از مفارقت خود ز قالب انگور

بروزگار تو آن انتظام یافت جهان / که از حمایت جو بی نیاز شد کافور
عجب نباشد اگر کژدم فلک هردم / نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس / کشند غالیه حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد / فلک مثال ترا بنده‌ای بود مأمور
ایا ریاض آبادی بجود تو خرم / ایا جهان معالی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه رفعت خواهم / که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است / که هست دم زدنم جمله نفخة المصدور
سخن شکایت گردون شد است و عذر این است / وگر نه عقل ندارد مرا درین معذور
درین قصیده که در اوست نظم الفاظش / چو آب حل شود از شرم لؤلؤ منثور
مزید شهرتم اکنون بود که برخوانی / زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فترت / چنان بزی که خردمند از دت معذور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند / برون ز چشم تا ابد در زمانه هیچ فتور
برید حشمت تو دست در عنان صبا / رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

تغزل بی نظیر در مدح اردشیر

هزار توبه شکسته است زلف پر شکنش / کجا بچشم در آید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او بیاغالی / کم از هنر نیابی بر بر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سفید گشت چنانک / فرح نیابم از آن جز ببوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد / چگونه الف بود در فرو حشر باندنش

نفحة المصدور
نغبه طنبور

ده هیش

غالیدن
بهم بر زدن

۹۵

همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم / مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش

دلم ز چاه زنخدان تو چگونه رهد / چو دست می‌نتوان زد بغیر بن رسنش

در آب دیدهٔ من غرق شد چو نیلوفر / خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش

از آن چو دایرهٔ غم میان گرفت مرا / که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش

عجبتر آنکه ببایدکشاد هر ساعت / بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش

خدایگانی کاقبال سرمدی و ابد است / بدست حکم عنان ممالک زمنش

سهیل اگر نه ز دیوان او بود خطش / مثال عزل دهند از ولایت یمنش

اگر شهاب بر بام او رود ز فلک / میان راه بدم بفسرد اهرمنش

اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه / چه طعنه‌ها که توان زد بسبزه و دمنش

زهی مثال ترا در زمانه آن قدرت / که پست کرد بکلی بنای مکر و فنش

فلک ز دست تو بر کاینات مشرف بود / بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش

برون نیامد از آن عهد لاجرم تا حشر / نهاد مهر تو بر سینهٔ آتشین لگنش

گرت ز انجم پروین یکی خلاف کند / برون کشند بعنف از میان انجمنش

هر آنکسی که نه با کسوت هوای تو زاد / چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود / دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر بزنش

اگر بحکم تو طوبی فرو نیارد سر / تراست دست تصرف به بیخ و بن بکنش

سپهر بر نکشد بامداد خنجر صبح / اگر بشب نزند همت تو بر مسنش

زنقف کین تو دشمن بآرزو خواهد / که جان ربکند ز خوی و شیو و ز تنش

درخت جاه ترا بار و برگ چندان هست / که نیست ممکن جز گلشن فلک چمنش

مسن
سنگی که از آن
حربه تیز کنند

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک / مدد فرست ز باران لطف خویشتنش
بدانکه هر یک از آن قطره گوهری گردد / که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
از آن سپس که ز خاکش چو ابر برگیری / اگر بچرخ رسیده است بر زمین فکنش
همیشه تا نفس شادی برنیارد کس / که عاقبت نکند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو بادا و چرخ مقرون باد / بشادیی که نباشد مخافت حزنش
خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانک / زمانه باز نداند ز سیف و النرش

من محسنات الکازه

نهی زلفین عنبربار بر گوش / حدیث ما نیاری هیچ در گوش
خروشم با زخاری تا شنیده / چرا خیره نهی انگشت بر گوش
چو تو با من سخن گویی ز شادی / چو مرزنجوش گردم سر بسر گوش
چو من با تو غمی خواهم بگویم / نداری ای عجب گویی مگر گوش
باحوال من سرگشته شاید / گر این باز داری ای پسر گوش
مرا گر جور تو نالان چو نایم کرد / چه نالی چون رباب ای سیمبر گوش
رسد از تو بگوشم مژده وصل / اگر ممکن بود جای بصر گوش
سگ کوی تو باشم گر چه ندهی / برو به باز نیم جز خواب خرگوش
تو فارغ پنبه اندر گوش کن بیش / خروشم من فلک را گو مدر گوش
مرا بی طلعت تو باد در چشم / مرا بی نغمه تو باد کر گوش
بخنده از ماتم لب شود باز / که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گردد پرستشگر چشم / ز گفتار تو گردد پرستشگر گوش

کنی در گوشش حلقه مهر و مه را / چو آرایشی بمروارید و زر گوش

ز گوشت حلقه باید زینت و فر / ترا بی حلقه باشد زینت و فر گوش

اگرچه گوشوارت نغز و زیباست / از آن زیباتر است و نغزتر گوش

مگر چشم تو با گوشت بجنگست / که باشد (دارد) چشم تو تیر و سپر گوش

زره پوشد ز زلفت زانکه باشد / ز تیر غمزه تو بر حذر گوش

رسید آوازه عشق تو و من / چو مدح خسرو عادل بهر گوش

شه آفاق سلطانشه که دارند / بامر او ملوک بحر و بر گوش

جهانگیری که از اخبار فتوحش / شهانرا هست واله بر خبر گوش

ز چون او دیده هرگز پادشا چشم / ز مثل او شنیده دادگر گوش

سمندش چون کند جولان بکبر و / ز بیم هیبت او شیر نر گوش

بیاراید چون خوبان بحلقه / ز نعل مرکبش بهر تاجور گوش

نیابد بی لقای او ضیا چشم / ندارد بی ثنای او خطر گوش

در او شد ره آمد حسن و از را / چنان کآواز را شد رهگذر گوش

روانش آیت الهام و وحی است / چو لحن و صوت را جاو ممر گوش

ایا نشنیده هرگز کس بعالم / شهی مثل تو ای بینکو سیر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو شستی / چنان کز پنج حس شد معتبر گوش

ز الفاظ تو ای دریای فضائل / صدف کردار کردم پر گهر گوش

جهان ای انشی زان باز داری / باهل فضل و ارباب هنر گوش

از آن پس تا دگر مرغ نطقم را صید — کمند سمعت بر آورد است بر گوش
ز بهر خدمت صوت تحیت — گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیدبان تن بود چشم — الا تا حجرهٔ سر راست در گوش
بفرمان تو بادا خسروانرا — ز حد قیروان تا باختر گوش

درر المنضوده

ای کرده از مدایح تو اهتزاز گوش — وی داشته بدر ثنایت نیاز گوش
بر سر شده ز طلعت تو چشم رهنمای — بر جان شده ز مذهب تو دلنواز گوش
بست از حواس کی سمع ضرر بی ورود شب — گر وا رشنید نام عدوت احتراز گوش
تا پر کند ز قطرهٔ نیسان نطق تو — از دل دهان بسان صدف کرده باز گوش
ای صاحب کبیر وزیران روزگار — دارند جانب شعرا را انباز گوش
من بنده دیر بنده شدم وقت قربت — یک نکته دارم از کرمت دلنواز گوش
صدر از زیان ندارد اگر چون منی بود — از چون توئی بعقبیت یکسر دراز گوش

من نوادر طبعه

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش — مه دو هفته پدید آید از گریبانش
بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا — نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک — نظر بر او نرسیدی بگاه جولانش
هزار جان شده قربان هزار کیش خراب — ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش

قربان
غلاف شمشیر

مرا بتازه در آتش نهاد کوی فعل — هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت — نشان چشمه خضر از چه زنخدانش

برسم عیدی حوران خلد را رضوان — برای غالیه میبرد گرد میدانش

برآمد از دل من دود تخ آزان اژده — که ناگهان بفریبد بخلد رضوانش

کمند زلف بینداخت از تهور بود — هزار چاره ز آن از صد مسلمانش

بروز عید که زندانیان کنند آزاد — بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش

رسید ناله من در فراق چهره او — بر آسمان و شنیدند چهر کیوانش

اگر بحضرت خسرو نمیرسد ز نسبت — که از محیط فلک برتر است ایوانش

حسام دولت و دین شاه اردشیر جهن — که هست رونق عالم ز عدل و احسانش

قضا نبوسد گردون بدیده مالد — هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز — که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

زماه رایت او چون خجل شود خورشید — بزیر سایه شب در کشند پنهانش

زهی ضمیر تو از لازمات آنحضرت — که پاسبان بهشتم طارم است دربانش

ترا رسد بجهان دعوی جهانداری — که در شمایل تو ظاهر است برهانش

دلی که از تف کین تو گرم شد روزی — بجز مفرح تیغت نبود درمانش

کدام حادثه دندان نمود با تو بکین — که صولت تو ز بن بر نکند دندانش

که جست با تو بروز وغا ز بردستی — که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش

اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون — بیک دو دور بشانه مجال دورانش

زبیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد — زمانه نام بهشند کو هر بدخشانش

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد | بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک | که هیچ یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقی است در دیار عدو | که جز اجل نبود قطره های بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود | که جز بساحل تسنیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا | فرو نریزد از این سبز تر گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا | که از شکوفه پروین بود گل افشانش

وله فی الغزل

دادیم دل بدست تو در پا مفکنش | غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد | گر دست می نگیری در پای مفکنش
عهدیکه دوش با سر زلف تو بسته ام | بی هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش
هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو | نتوان نگاه داشت بزنجیر در بنش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس | تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان | مسکین کسی که بر در تو نیست مسکنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من | تا چند از این ستیزه و کین است با منش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست | درگاه شاه عالم عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم | کز چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گل افشان بزم اوست | هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
با هر مبارزی که نه از نام اوست حرز | از سطح آب کم بود اطراف جوشنش

رای تو رایضی است که در زیر ران حکم
هر روز رام تر بود ایام توسنش

بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو
خورشید همچو ذره در آمد ز روزنش

گر چرخ ماه با تو یکی جو کند خلاف
هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش

آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان
خطی رسد بهند کی از مشک و سوسنش

تا شب ز اختران بگشاید کمین صبح
بر هم زند مصادمت روز مکمنش

بادا ز مصادمات حوادث ترا امان
کام ورز هر که هست درشت آمد منش

بر دشمنت گشاده کمین اختران بخش
وز هیبت تو تیره شود روز روشنش

من دقایق کلامه

ای از آسمان آن آفرینش
وی بهار بوستان آفرینش

کلک میمون طلعت مقبل نژادت
هندوی بسته میان آفرینش

مهر شیرین طعم و کین بدگوارت
حاصل سود و زیان آفرینش

روزگار از عنصر جاره تو کرده
قالبی از بهر جان آفرینش

از برای مهر اقبال تو زاده
هفت پیروزه کان آفرینش

عزم گردون سرعت اختر مسیرت
رفته زان سوی کران آفرینش

عکس رای پرتو طبع تو کرده
روشن اسرار نهان آفرینش

شیر قهر تو بیک ضربت شکسته
دست و بازوی توان آفرینش

آتش کین جهان سوزت برآورد
دود مرگ از خانمان آفرینش

برکند گیتی ز شرم لعل آب [illegible]
داغ ماه نو ز ران آفرینش

قرص مه از خجلت رایت شد / بر سر این سبز خوان آفرینش
بست کلک تیر تو منقار زاغی / توسن مطلق عنان آفرینش
مهر را در موکب قهرت چه گفتند / خنجر زرین سنان آفرینش
خامه نیک چشمه عنبر شکست / گر نبودی دیده بان آفرینش
پست کردی ور کار ارشنگ فتنه / این حصار شیشه سان آفرینش
دوش وقتی کاین شهاب تیز رو شد / تیر این چین کمان آفرینش
عقل زیرک نام تیر اکردم سوالی / کای ادیب خرده دان آفرینش
گفت این تشخص که ذات پاک او شد / نسخه از داستان آفرینش
گفت قتلغ سعدین کامد کف او / قلزم گوهر فشان آفرینش
آبروی گوهر عالی که لفظش / گرد پر گوهر دهان آفرینش
ناطقه گشت از برای حمد تو / عندلیب خوش زبان آفرینش
کلک او بر روی فرمان چون روان شد / چرخ گفت اینک روان آفرینش
چون گفتش را دید آز قحط خورده / گفت کامد میزبان آفرینش
ای که رای عالم افروز تو آمد / اختر صاحبقران آفرینش
از تو هرگز سعدتر طالع نگردد / کوکبی از آسمان آفرینش
دوش چون گشت از نهیب سقطه تو / طاس گردون پر فغان آفرینش
گفت گردون با زمانه تیره گردان / روز بازار امان آفرینش
بانگ بر صبح دوم زن تا برد / گرد ظلمت زآستان آفرینش
شاه رومی اوده خورشید را کو / بر کشد تیغ از میان آفرینش

منت ایزد را که گشت این سهل روی نسخی
کم شدی نام و نشان آفرینش

تا که از موج حوادث در هم افتد
چار دیوار جهان آن افز آتش

تازه باد از آبروی خامهٔ تو
عرصهٔ این خاکدان آن عز هستش

مجمع فصاحت و ادب در مدح حکیم دری لعبت

طراز کسوت و راست گیسوی نرسانش
زلال مشرب و حیثیت لفظ گوهرافشانش

از آن گوهرفشان گشته است چشم و در گریه
که افکند آستین شب حباب بر روی خندانش

مطوق زان سبب چون اند مدح عشوه این برا
که طوق دلربائی ساخت از زلف پریشانش

هوخواهی شود چون گوی پیش او شب تیره
اگر بر روی گل بندید ز مشک ناب چوگانش

پر از خار فنا گشتی سراسر ساحت سینه
اگر از جلوه گاه جان نسیمی طرف گلستانش

زخش در مطلع خوبی چو ناهید آمد آخر
که صد ده مهر هر دم زاه حیله دستانش

مرا چون بوی زخاک پای او در دیده آن آید
که چون عراسته او هست طبع آب حیوانش

صدف گو کوش در باشد همیشه چشم تر از در
زبهر آنکه یک گوهر ندارد مثل دندانش

زخجلت تشنه تر وین شود در آب انسان عنت
که در سلک لطافت می‌بندید انفاس در مرجانش

چه پیوند است آخر با لب و ازاده گانرا
که صد نامه خون دل نوشته است ازند حسانش

پر از خون چهرهٔ عناب از آن آمد که مینخواهد
بطعمه لعل او دندان خون آلوده گرگانش

بعل تاقی است جفت او تن نازک از آن رخ
که خواهد ماه گردون تا شود گوی گریبانش

غم دل چون پرسن زانگشت تو بر تو گره میگیرد
بیا یکبار و ان جان برسر چاره رخ خندانش

زصد گونه مرا بر دل ز عشقش خشک ریش آمد
ولیکن گرد خاک سده مخدوم در کانش

بغل تاق
طاقیه و فرجه

فروغ مطلع اقبال شمس دولت آن رادی که شاید گر زبان عقل گوید گنج احسانش

مدار عالم حکمت حکیم دری آن شهنی که زیبد گر غذای روح گردد شعر دیوانش

هر آن کز چشمهٔ مهرش شد آزردی جان یازد نگردد روشن ابروی از بس گرد خذلانش

نشستی دید چشم و هم در صحرای صیت او که رشوت میدهد هر دم قصر قیصر ایوانش

ز نسل بحر اخضر آن کف در بخش او گرچه نیاید عقل احسان فکرت هیچ پایانش

بر این سقف مقرنس خام طاوسیت زرین پر که با عقل در صحن جلال او خرامانش

قضا را نیز بانی دان که هست از نهر قدر او دو قرص گرم آماده این نگارگون خوانش

اگر کیوان نگشتی تیر هندی جناب او سیه گردی قضا از دود خذلان طاق ایوانش

وگر خورشید گشتی گرد خاک پای او بودی زمانه چشمهٔ بی آب کی گردی بدخشانش

چنان گردش آمد عقل از دستان نطق او که اکنون کس نیاندیشد از گردون دورانش

ز دست رای نعت او جهان انسان معطر شد که هر دم میکند سجده نسیم باغ رضوانش

فلک در پیش عرضش کرد دعوی سکر و حی ز بهر آن لقب دادند بی نفس گرانجانش

بسان تیر خصم مبدا و کیش واری شد اسیر کنده از بهر آن شد همچو پیکانش

گهر لفظا بچشم مرحمت بنگر بر این خسته که صد عقد گهر بر روی ز رشته آیت غلطانش

ندارد هیچ نم شاخ وفا در گلشن گردون وگرنه دیده جان از چه شد پر خار حرمانش

زمین گردی اگر با من نباشد آسمان جا کی بر اندازم ز سیل اشک از این پس هفت بنیانش

اگر رخساره خاطر پر از گرد ملالت شد بابر لفظ اشارت کن که از آب خویش بنشانش

نیاراید چنین زین عروس نظم را ساجد اگر بخشند هر دم گوهری از رشته کانش

ز چرخ ماه رخسار هلال ابرو وفا بطلب (مطلب) که با من همچو زلف دلبران بشکست پیمانش

حرف القاف در مدح نظام الملک

سپیده دم که پذیرد جهان ز روی تو رونق / بچشم جام در افکن شراب لعل مروّق

نوای پسته دهانی رسان بگوش دل ما / که چنگ غالیه گیسو زند بنازی فندق

مئی طلب که در افتد ز بادبان حبابش / گهر بدیده پاشد ز سینه زورق

بهیچ خون بخند با تو کس عتاب ولیکن / بریز خون صراحی مریز خون بناحق

مرا بهر چه گردون جام وار دهد دم / گر آفتاب تو آمد بطوق شبک مطوّق

زبان چو پسته گشادم بنعت روی چو ماهت / بر آن امید که بوسی ز پسته تو کنم دق

مدار زلف معنبر فرو گذاشته چندین / که هیچ شام ندیدم بروی صبح معلّق

سپهر حلقه صفت را مپرس هیچ نشانی / که همچو بخت گرفتی رکاب صاحب مطلق

خدایگان وزیران نظام ملک محمد / که از برای مثالش بیاض صبح شود شق

سپهر مرتبه صدری که آفتاب تو اگر / بود بنسبت دستش یکی بخیل مطوّق

نسیم خلق گرش بخشم گفت خود را / که از دماغ برون کن هوای قصه خورنق

صبا براق وزیری که ماهتاب سکندر / شد از طویله عزمش یکی تکاور ابلق

گر از لطایف طبعش بهار فایده گیرد / ز فرق گل برباید صبا کلاه معرّق

زهی خجسته وزیری که تیر خامه آن را / ز بهر کسب سعادت بنا بنان تو ملحق

رسیده عدل تو جائی که پیش خسته نگردد / ز تیر چشمی سوزن دل حریر و ستبرق

خجسته رای تو گویم کدام است بجای ماند / بشاه رقعه نیلی بماه خیمه ازرق

بچشم رای تو بخشد جمال ماه خوش آمد / مدار سید که شاهی نگه مکن سوی بیدق

کجا بکنه ریاضی رسد محاسب فکرت | اگر نه جذر اصم را کند بیان تو منطق
نه سحاب و لیکن فروغ برق ضمیرت | خیال موی صفت را هوا مثال کند شق
کشاد رای تو ملکی که در حوالی حصنش | ستاره همچو حبابی نماید از تل خندق
رفیق قدر تو گوید ز راه طعنه فلک را | که پیش باز مکن روی چتر برالحق
بیان کنم که ز قول رجا بفعل کی آمد | همان زمان که سخا شد درست را دیو ابق
بچرخ نزده گفتم که همچو شمس تبابی | جواب داد که بیتی بر این حدیث مصدق
از این لآلی مکنون که زیور هنر آمد | شود بیاسک مرصع کنار حاسد احمق

در فتح عراق

نشست خسرو روی زمین باستحقاق | فراز تخت سلاطین ز ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم | که عالم دگر است از مکارم اخلاق
رضاش خط دوام از صحیفه اعمار | سخاش باب گزاف از جریده ارزاق
فلک بطبع تقرب کند بخدمت او | چو دوستان بهوا راو دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت | مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق
چو طاق و جفت زنند از طرب تو لعب کنند | بتیر تنها جفت و بتیغ سرها طاق
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را | نهد بپیش تو دعوی خسروی بر طاق
شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد | که از طبیعت آتش برون برد احراق
بیک ثبات که هنگام رزم بنمودی | ببرد لطف درآمد جهان جانی و عاق

نطاق: کمر مرصع
وشاق: غلام
طاق: طاقچه

گرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی که دگر — بدو محیط نگردد دوایر آفاق

اگر ز پای در آید زمانه باکی نیست — تو شاه و رزمی که در سعت دولت ترا ساق

ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک — بر آسمان شدن آسان بود به پای براق

نهیب مدح تو در سینه‌ها گرفت وطن — خیال تیغ تو در دیده‌ها گرفت وثاق

بجوز خصم ز دست تو شربتی نچشان — بعمر تلخی آتش برون رود ز مذاق

دوید در دل و چشم عدو مهابت تو — چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

بنوک نیزه که جان دشمنان بخراشی — که از حرارت این غصه‌شان گرفت خناق

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق — نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق

بباد حمله ز گوشش برآوری پنبه — بنوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق

ز هیبت تو دل دشمنان بلرزد — چنان بود که دل دوستان ز بیم فراق

ترا بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف — نیامدت مدد از هیچکس علی الاطلاق

شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد — بوقت خون زدن مهر از منافع تریاق

غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم — بود بگوش تو خوشتر ز زیر پردهٔ عشاق

فرو کنند بنظاره ساکنان فلک — بروز مجلس تو سر ز گوشه‌های رواق

مدبران فلک آنزمان زنند نطق — که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق

ز نظم ملک تو را هیچ رنج می‌نماید — چنانکه نظم مرا از جزالت و اغلاق

چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود — برای مهر گران منتی است مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر را کسوف و محاق — بود ز گردش این چرخ ازرق زراق

اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا — که ماه و مهر شوند ایمن از کسوف و محاق

خناق
مرضی است که بفصد علاج میشود

حراق
فندک و قو و آتش زنه

شرناق
گوشت سرخ ... چشم

مقاسات
رنج کشیدن

نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد | گرفته همت عالیت از ازل میثاق

حرف الکاف

آمد بفرخی و سعادت بدار ملک | صدری که هست بر قلم او مدار ملک
اسلام را نظام پسندیده صاحبی | کز فر او چو دار سلام است دار ملک
فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه | کایزد نهاد در حرکاتش قرار ملک
اندیشه و انامل او را مسلم است | نقش کتاب دولت و عقد شمار ملک
هر روز نو بنو همه دینار و گوهر است | از آستین همت او در کنار ملک
یار است ملک را همه ساله وزارتش | آری وزارتست همه ساله یار ملک
فرخنده شد بدولت شه روزگار او | پدرام شد بدولت او روزگار ملک
شمشیر تیز خسرو و رای منیر او | پرورد کار دین شد و پروردگار ملک
وین هست بدر همت بر آسمان دین | وان هست سرو رفعت در جویبار ملک
ای گوهر عزیز که هرگز نیافته است | غواص فکر چون تو گهر در بحار ملک
آموختی تو از پدر و جد خویشتن | تهذیب خلق و دولت و ترتیب کار ملک
چون افتخار ملک نیا و پدر بدند | نشگفت اگر تو نیز بود افتخار ملک
تا حزم تو حصار بود ملک شاه را | ایمن بود ز تیر حوادث حصار ملک
میزان ز عقل تست و محک از ضمیر تو | وین را خبر دهند ز وزن و عیار ملک
تا ملک را نگار ز توقیعهای تست | گوئی که عاشق است فلک بر نگار ملک
تو ابر رحمتی و ز باران عدل تست | پیوسته سبز و تازه و خرم بهار ملک

پدرام
آراسته
و خرم

دانم

زیبد که حور یاره فرستد بخدمتت — تا تو کنی زیاره و گوشوار ملک
اقبال تو ز روی زمین بر فلک شد است — تا از فلک ستاره فرستد نثار ملک
از فر شاه و رتبت تو میمن و پیر باد — هم بر یمین دولت و هم بر یسار ملک
تا حشر در جهان وزیران و خسروان — تو یادگار دولت و او یادگار ملک

تجدید مطلع

ای کلک خوش خرام تو سرو بهار ملک — توقیع مشکفام تو خال عذار ملک
بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود — از منجنیق حادثه برج حصار ملک
بی گرد موکب تو که اکسیر دولت است — روشن نمینمود جنبر در احیار ملک
گردون بسعی چشمه خورشید رای تو — ترصیع میکند کمر کوهسار ملک
از بهر فرق حلقه بگوش تو ساخته است — دست زمانه افسر گوهر نگار ملک
بر کلک کارساز تو موقوف کرده اند — ترتیب حال عالم و تنفیذ کار ملک
فرمان کردگار بر این جمله رفته بود — کز کلک بیقرار تو باشد قرار ملک
آخر قضا ز بهر تو تشبیه میکند — خط ترا بشعبه زنجبار ملک
با کلک تیز طبع تو میگفت روزگار — چون خاتمت قلم که توئی ذو الفقار ملک
دوشش از زبان خسرو صاحبقران عهد — میتافتی عنان سفر سوی دار ملک
پرسیدم از جهان که بگو قبله تو چیست — آواز بر کشید که چرخ مدار ملک
یعنی در وزیر فلک صدر صدر دین — آن آفتاب دولت و آن نوبهار ملک
والا محمد بن محمد که کلک او — تقریر کرد قاعده استوار ملک

هر دم ز ساق عرش به امیر سد همی
کاسوده باش در کنف زینهار ملک

آتش مثال شعله برآورد رای تو
تا شیر فتنه دور شد از انتظار ملک

باد و نسیم برق سرعت تو آفتاب گفت
چشم بد از تو دور زهی شهسوار ملک

با ماه نور رکاب براق تگاورش
از روی فخر گفت منم گوشوار ملک

انصاف داده که قابله مهر بر آن بخت
زو خوبتر ندید پسر در کنار ملک

ای صاحبی که از اثر مهر و کین تو
در پرده بود صورت لیل و نهار ملک

ابر کریم را دفتر در بخت از حیا
چون شد کف تو قلزم گوهر نثار ملک

بی آبروی کلک تو صورت نمیگرفت
زاسیب تندباد قضا رکن و بار ملک

آن دم که صبح صادق جاه تو میدمید
آمد بدانکه رفت شب انتظار ملک

گر کار بر مصابت انصاف میرود
بذل ترا تمام نباشد یسار ملک

تا باده از لطافت خوبان خبر دهد
مینوشش همچو شاه می خوشگوار ملک

در کار عشق هیچ توقف روا مدار
چون شد ز جام عدل تو زایل خمار ملک

در شکایت از دوران و مدح طغرل شاه

چو زهره وقت صبوح از افق ببارد چنگ
زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ

جفای چرخ بگیرد مرا بسختی پای
وفای یار درآویزدم بدامن چنگ

برد زمانه ناساز از سرم بیرون
هوای ناله نای و نشاط زخمه چنگ

چنان ز دود دل از سینه برکشم آهی
که هفت آینه چرخ از آن برآرد زنگ

بضاعت سخن خویش بینم از خواری
بسان آینه چین میان رسته زنگ

من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی ❊ که کس نشان ندهد نامم از اثر و خبر ننگ

گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست ❊ گهی چو عذر بخیلان فراخ عزمم لنگ

ز پای شعر مرا نیز چاشنی مطلب ❊ که در مذاق زمانه بجیبت بخشید و ننگ

فتاده‌ام بگروهی که در تماشاشان هست ❊ مذاق نقطه لنگ و مجال معنی تنگ

بقول نیک چو من نامشان زنم زنو ❊ بفعل بد سخنم را خورند و زنند ننگ

کجاست کز بساط خدایگان با من ❊ بره چو شعری از کان شعر جز جنگ

پیش خسروی بین آزرم با نگ ❊ چنانکه در خشم گردون فتنه بر بود و عز

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل ❊ که در ترازوی جود و بخشش جهان ندارد سنگ

بکرده مرکز چترش مدار هفت اقلیم ❊ چو کرد قطب بمثال مدار هفتورنگ

ز عدل شامل او بوی آن همی آید ❊ که در کمینگه شیران مقام سازد رنگ

ایا شهی که بریزد ز باد حمله تو ❊ بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

توئی که خوشه پروین برآید و اقبال بد ❊ ز بهر نقش جلال تو بسته اند در سنگ

مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل ❊ هنوز تازه ز نقشش و جود در ارژنگ

جهان بدور تو کار زمانه منظوم است ❊ که پوست از تن شیرین با بشد تفنگ

اگر چو آتش و آبست دولتت چه عجب ❊ که آمده است برون از میان آهن و سنگ

در آن زمان که اجل دشمنان جان ترا ❊ شود مخالف آمال دشمنان در جنگ

چنان موافقت افتد صلاح اگر کند ❊ زه کمان تو زان با دو پای تیر خدنگ

چنان شود که زبیری این و تندی آن ❊ قضا گرانکند از میان بصد فرسنگ

چو بلکش تو بدنبال چشم کرد نگاه ❊ کمان نکوشه ابرو در او روا نکمند

شیرنک
سمود

ابا
شوز با

غزنک
صدای در

بلک
تیر

کندشمان یوی بازی بجان خصم جنابک | بعقل ولشدکان شاهدان جانبک

قیامتی است زتیغ تو در ممالک روم | مصیبتی است گزر تو در دیار حتم

همیشه تا بتجارت زمرز شعبان کیس | بسوی امل وساری بیا ورزد

رخ عدوت چونار تنک زرد و آزرده باد | بسوزنی که نه آتش کداز دشمن تیر

برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو | معاش دشمنت از نفقه قاضی کیرکمن

در مدح تکتین بک

حاصل سیر فستر غا که دوره فلک | چشمهٔ تیغ ظفر ناصرین کمتیین بک

کعبهٔ جود که در رستهٔ صراف بلا | حاصل او حجر الاسود دل ساخت محک

تیغ مریخ شده وز مصافش معذب | راه ناهید شده گاه نشاطش مسلک

قطع کردند پی قافلهٔ حشمت او | از ثری تا بثریا زسما تا بسمک

از تف چشمهٔ خورشید چه مهرش صدره | سوخته پر شده شاهین تن از وی فلک

هاتف وزدهٔ گردون که برش گفته | نصب کن رایت فرخنده که الفتح معک

یافت چون بلندن قصر شرفش یعنی تخت | قلعهٔ قلعه بنیاد فلک را کوچک

کرلند و هر طلب تیرکشاد قدرتش | چرخ اشارت کندش سوی عطارد که تنک

گرچه طوبی است نهالی ز زمین حلمش | از چه گویند فلکش هر نفسی طوبی لک

قاصد همتش از انراه فلک زود برد | کاب سر چشمهٔ خور یافت بغایت اندک

آب شمشیرش اگر تیز نبودی چو دری | خشک کشتی شجر وغنچهٔ نصرت زتنک

بیرنیلی سلب چرخ چو بخشش راند | دست بر چشم زد و گفت اغیب مبارک گود

آزرده
جلا مذن سور ن

کیر بک
نام قصبه

تنکت
غشقه

آسمان قدرا بانقد حیات حضیضت | آسمان در شب تاریک طلا گرد جیلک
گر نبودی ایوان جلال تو چرا فلک | نقش زرین کواکب بکند حادثه حک
مهر با اینهمه زر از تو ستاند صدقه | ماه با اینهمه چشم ز تو خواهد دهیک
گر نشد خانه حاجت ز تو پر دود و فنا | از چه معنی است سیه پوشش آل برمک
پیر هندوی ضمیر تو اگر هست خرد | اهل معنی ز چه شمشیر شمرد و بزرگ
در ازل پیش رو قافله اش باشد | که برای سپه جاه تو گشته است یزک
باده بخت تو در جام فلک چون گل کرد | دهر در شاه ره حادثه افکند خسک
بدرک رو نتوان کرد تف خشم ترا | زانکه خالی نبود دوزخ هرگز ز درک
راه تخفیف گزینیم ز پی آنکه نشد | یک ورق از رقم مصحف مدحت مدرک
ما که زینت که جان باشد و خلوتگه دل | روی خوبان خطا زلف نگاران فلک
از رخ ایشان در مجلس جان ساز طبق | وز لب ایشان در دعوت دل خواه نمک

حرف اللام

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال | که هست بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریر بخش سلاطین اتابک اعظم | که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهانگشای عدوبند شاه نصرت دین | که فتح و نصرت از آثار او برند مثال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن | بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن | که از زمین و زمان سر کشد باستقلال
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند | رضا دهد فلک هشتمین بصف نعال

کمان کین چو زه کرد نسر طایر تیز — فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال

بسی نماند که از امن و عدل برخیزد — بعهد دولت او نام شبروی و جدال

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر — نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک — نمونه سر چوگان تست شکل هلال

طراز نامه ترا آن طراز تست ز عدل — که تا ابد ننشیند برو غبار زوال

بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد — کند زبانه تیغت زبان گردون لال

بموضعی که امید از وفا سپس ماند — در افکند کرمت خویشتن به پیش سؤال

برآورد تیغ تو چندین هزار بچه فتح — نبوده اورا جز با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد — چو تو برسم دهاقین وی برزو قبال

زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی — پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال

ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد — حدیث خصم فسانه است و ترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه سعید — که عمر بر تو سجل کرد و ملک بر تو حلال

من آن قبول کرامت نیافتم که دگر — ورای پایه من وهم را نماند مجال

کنون دو سال تمام است تا نمی نوشم — ز دست غصه قدحهای مالامال

گسسته گشته ز طبعم وساوس اوهام — بریده گشته ز جانم علایق آمال

در آمد از در جانم نشاط خدمت تو — از آن سپس که گرفتم ز کاینات ملال

منم چنین که تو بینی و گنجهای هنر — دگر مرا بجهان در نه حرفت است و نه مال

من از زر و ان قزل ارسلان خجل گردم — اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خون دل بخورم — ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

ترهات: یاوه و مزخرف

گفت غزال
زرد آلو
دحلوا

نشانه گکند گور با د سینه آنگ — ز شاخ آهو در دیده کعب غزال
مراست اینهمه سرگشتگی بتهمت فضل — که با چنین سر و سامان فضل و افضال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی — ز انقلاب امور و تقلب احوال
جهان ذات تو خالی مباد اگرچه تو هستی — بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال
بره موکب تو دست ارضیا و دور — ببسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

تغزل شیرین و مدح حضرت تاج الدین

نماز خفتن بگاه مست و لا یعقل — درآمد از درم آن ماه روی مهرگسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولی — بزیر هر خم مویش روان هزار عاقل
ز بهر عربده خود را خراب کرده و من — گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل
در او فتاده ز اندیشها بدریایی — چو روزگار نه غور رشش پدید و نه ساحل
چو دید واقعه گردست خویشتن شده‌ام — ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
ز راه جد و تفتیش درست شد که شد است — دل شکسته من بر فراق او حامل
ز کرد در راه فروریخت قصه‌های دراز — چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت گشاده کز تو سزد — که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت در آمده که مباش — ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش و یقین دان که عاقبت جهان — بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده‌ام بچند — شرابهای خوشش از دست لعبتان چگل
کنون نه وقت خمار است می بباید خورد — ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل

مرا بحل کن و بگذر از این حدیث که شد / جفای اهل خراسان میان ما حایل

بجست بیخبر از جای خویش و گفت مباد / که هیچ دل بجفای شما شود مایل

دلم ببردی و در حیرتم نیز میکوشی / اگر بدل بحلی هستی ای بهجر بحل

وداع کردمش القصه و گرفتم پیش / رهی چو روز قیامت کشنده و هایل

ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته / بعزم هند که شاه عالم عادل

سپهر جاه و جلالت ستوده نصرت دین / که پیش دست و دلش هست بحر و کان عاطل

قضا شکاری تقدیر حمله که کند / خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم / میان باطل و حق رای او بود فاصل

بکامکاری او میکند فلک اقرار / بشهریاری او میدهد زمانه سجل

بچشم کینک ز انصاف او شدست حقیر / شکوه صولت شاهین و حملهٔ طغرل

ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو / ورای منظر اعلی بود بقصد منزل

زمان زمام تصرف بدست حکم تو داد / هنوز گردون از روی همت تو خجل

دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف / کف کریم تو اموال رزق را عامل

محاسبان سخای تراز دخل جهان / هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت / ولیک حکم تو چون دور کار بی‌خلل

اگر فلک بدر روزنامهٔ آمال / بود ز نسخهٔ جود تو نسختی کامل

عنایت تو جهان را نصاب امکان داد / وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل

خدایگانا شعر مرا چه وزن بود / بمجلس تو که سحبان شود در او باطل

بمجلسی فلکی کاندرون بهشت / بود عطارد امی و مشتری جاهل

قل: احسن دکنند

قضا میان تواضع ببسته چون شاگرد   قدر زبان تخشع گشاده چون سائل
ولیک چون بتو اقبال ره نمود مرا   اگر عزیز و ذلیلم تویی معزّ و مذلّ
همیشه تا نبود هیچ متقی بر باد   برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد   عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل
ربوده صرصر قدر تو مسند فغفور   فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

در تغزل و مدیحه

تا کشید گرد مهش خامهٔ ازل   خطی که در ممالک روز افکند خلل
دور سپهر بی خط زنگار فام او   یک مشکل از مقالهٔ خوبی نکرد حل
بر زلف او صبا مگر از تهران فزود   تا در جهان بحیلهٔ ربائی شود مثل
ای دلبری که بوی شبستان زلف تو   هر صبح در مزاج هوا میکند عمل
در لعل روح بخش تو یارب چه لذت است   گر یاد او بکام خرد میرسد عسل
خورشید پیش رای تو چون سایه ره نیافت   آری یکی گدای کجا یابد این محل
زین غم که همچو سیم بیاض بدست ما   گردیم ز رنگ چهره بسیمای زر بدل
اینک جهان ز دست جفای تو میرود   تا التجا کند بدر صاحب اجل
فرخنده صدر دولت و دین آنکه چرخ یافت   از بزم او طواف که زایر امل
والا نظام ملک محمد که نام او   از فیض تو تازه کند چهرهٔ امل
پیرایه بند مهر که تقدیر نام اوست   از حلم او سرشت مگر طینت جبل
آرایش جهان سخت کش رنج گوش را   از راه طعنه گفت که تا چند ازین جدل

ای صاحبی که حکم تو مانندهٔ قضا — دار و گشاد نامهٔ دیوان لم یزل
شمشیر غمزه بیش نیارد نطق زدن — آنجا که خامهٔ تو کند با قضا جدل
شام گشاده زلف چو دیلم نهاد روی — تا بر زند ز خصم تو زوبین سینه خل
دانی که زهره شیوهٔ بلبل چرا گرفت — تا در هوای بزم تو انشا کند غزل
گردی شمال خصم تو سردی همی کند — در بند پوستین ز چه معنی بود حمل
ای آفتاب اوج معالی روا مدار — تا گردم از تعرض افلاک مبتذل
تأثیر باد سرد مسنت اینکه روزگار — از دلبران باغ برون میکند حلل
گر هیچ وقت گوهر مدح تو پرورم — آزرده باد طبع من از شعر منتحل
آنکس که بر طریق هدایت وقوف یافت — هرگز کجا قبول کند طاعت هبل
آسوده باش در کنف عصمت خدا — آمد برون بها و تو از معرض دول
از خاک درگهت که مدد بخش کیمیاست — چشم سپهر و ماه چنین باد مکتحل
سیراب بوده بخت جوان تو تا ابد — پیشی گرفته رای رفیع تو از ازل

هبل: بت

من جواهر کلماته

دوش صد گنج روان در سینه پنهان یافتم — درج مینائی سراسر ز مرجان یافتم
آسمان گوئی سیاه‌تر از شرم خصم تش — سرفکنده و زوشت مانند چوگان یافتم
چون قضا میکرد ایوان کمال او بنا — دامن افلاک را زیر گرد نقصان یافتم
چون عطارد بر سر فرمان نشانی دید گفت — ای عجب بر روی تو خال عصیان یافتم
پیش کوه حلم او میزد زمین لاف وقار — خاکسارش لاجرم تا حشر از عصیان یافتم

طرفه کاری بین که در کار حسودش خلق را — تا باطفال دبیرستان هجا خوان یافتم
همچو قمری عاشق دستان جان او شناس — هر کرا بر گردن دل طوق ایمان یافتم
همچو طبع کودکان تیغ اجل را کند خوان — زانکه از خاک در او آب حیوان یافتم
همچو شعر زیرکان شعر امل را ابتر شمر — زانکه از رشح کف او فیض باران یافتم
صاحبا صاحبقرانا موکب جاه ترا — زان سوی این هفت سقف سبز بنیان یافتم
در هوای شیشهٔ جان بدخواه ترا — بی پر و بی بال چون شاهین حیران یافتم
گوی گردون چون ترا دید از زمین جست و گفت — شکر حق را کاصف جمشید فرمان یافتم
گر زمانه خط کشد بر لوح گردون باک نیست — چون ز سر دفترت تأثیر دوران یافتم
گر حوادث بگسلد عقد مرا زان بیم نیست — چون تو سر جمله را ترکیب ارکان یافتم
لیلة القدر است جعد زاغ کلکت بی یقین — بال تیر آلوده او عنبرافشان یافتم
عید روزه طایری شد پر ز رحمت ساخته — کاشیانش برتر از سرحد کیوان یافتم
هست منقاری در آب زر زده ماه نوش — کاندرو از بهر تو منشور غفران یافتم
خاطرا منکار روی بکر معنی بیش از این — زانکه مدح او ورای حد امکان یافتم

من لآلی بحار طبعه

حقهٔ دیده پر از لؤلؤ تر می بینم — صفحهٔ چهره پر از نقطهٔ زر می بینم
تا بدیدم خط او بر ورق تازه زری — دفتر عمر همه زیر و زبر می بینم
از پی بلبل دل در چمن عارض او — هر نفس خرمن گل گرد قمر می بینم
هر که طوطی خطش بیند گوید هر دم — این چه مرغیست که بر شاخ شکر می بینم

خطش از ناوک مژگان پس ازین بیشد   زانکه او را از ره ماه سپر می بینم
تیغ خورشید رخش مایه مرهم گشته است   گرچه آتش سبب خون جگر می بینم
در دل حادثه وزنی تن اخر چه هواست   که در او مرغ خرد سوخته پر می بینم
در میان آن ایم با او پس ازین همچون کارد   چون خرد بسته او هیچ کمر می بینم
بخت طبع فلک دولت دار دیشم   زانکه چون دولت میلش بسهر می بینم
مردم دیده اسلام نصیر ملت   که ز رمحش خسک دیده سپر می بینم
ابروی جبهت اقبال الغ صاحب اکمن   که ز لفظش گهر عقد هنر می بینم
برلب جوی خرد خنجر او گردونرا   از پی کشت ظفر چشمه شمر می بینم
گفت گردون مرو گوی ز رمحش دید   این چه افعی است که بر گنج گهر می بینم
خط او دیدم بر رویش و گفتم یارب   زلف شام است که بر روی سحر می بینم
اختر اوند بطوع دل و جان پیش درت   فلک حلقه صفت حلقه در می بینم
ای که از طبع تو در رتبه بازار خرد   نافه تازه رخ بسته نظر می بینم
دو جهه بخت ترا سدره نشان می یابم   نفحه خلق تو را نافه اثر می بینم
یافت قوس فلک جاه تو در رتبه تیری   که نشانه کهش این هفت سپر می بینم
گر در خط قدر تو قضا آن کعبه   که هوای ره او چشمه خور می بینم
دیده ام مشتری بروی بساط جاهت   کافسر مهر سشش بر تارک سر می بینم
گرد صدره فلک اقرار که همچون الحمد است   علم لشکر جاه تو زبر می بینم
تحفه این مه فرخنده سعی حضرت تو   شکر حق را که همه مایه فخر می بینم
موخر او لی ترا و را و سخن گر چه هنوز   روی شمشیر بیان پر ز گهر می بینم

خود
تو را
بسهو
بجا آمی
حلک
فارو حس

موجز
مختصر

باد تازه گل رخسار ترا تا دم حشر | که ز تو روضهٔ دین پر ثمر می‌بینیم

در صفت فروردین و مدح غیاث الدین

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام | که گشت طارم کاشانه نزد عقل حرام
نهاد نرگس بر فرق باد زرین تاج | گرفت گلبن در دست باز سیمین جام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک | چه بهتر آید صحرا و یار سیم اندام
بفصلهای دگر عزمم نرود جائی | طرب فزای درین فصل گل که نیست مدام
طلوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر | بسعی تابش خورشید و اهتمام غمام
تویی که صبح سعادت بروی تست ممیز | شد است طالع میمون نوای صدر امام
غیاث ملت و برهان دین پناه هدی | جهان فضل و هنر آفتاب چرخ غلام
گهی که سوی رجا جود او باشد عام | همی فرستد هر لحظه صد رسول و پیام
نه آن گزیده خطابت که تا بدان نازد | علو مرتبت و ارتفاع قدر و مقام
ولیک تا خطبای بسیط عالم را | باسم نامی از خویشتن کند اکرام
چه دم زد آنکه لباس سیاه پوشید است | گرفته در کف زربخش تیغ جان انجام
چو تیغ با من یعنی هر آنکه گشت دو روی | همی کنم چو لباس خودش همه ایام
چو آفتاب شده تیغ دار بر منبر | ستاره وار روان گشته در لباس ظلام
نموده تجربه بر آن تیغ پر گهر یعنی | که کام می زنم جنبه با عجماد حسام
چنان بماند از خوی تخلق و غط امم | که روح قدس بماند مصطفی بنعام
بجام اندر با لفظ تو شریک شدند | در آب جولان دی حضر بر خواص و عوام

اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بود است	چو آب گشت ز شرم زبان صدر کلام
تو را سپهر سزد منبر و ملایک جمع	چه فخر دارد خاص و چه قدر دارد عام
زهی بهاحت چو دو توشک پاش چو صبح	خهی لطافت حلم تو پرده پوش چو شام
هزار فخر فزون میکند بهر لحظه	بدان پسند که فراش تو طناب خیام
از آن دو عرصه که او را دو کون میخوانند	بتیغ جود تو صدره فزون نماید دوام
ستانهٔ تو چنان چرخ صعف شد که گون تن	چو چرخ گوی همی در شکست قدر ز اکرام
سپهر هر کس از اختر علو طلب گردد	ولیک ز همت صدر ترا بر آمد نام
سخن بلطف بگویی سپهر صد ملوک	چو بر در تو همه چشم تنگ شد چو غلام
شهر آنکه ملکی تو گشت گرد رجهت	ز خاک صدر تو طمعا برو برای دوام
بهار آمد و جای حسود اشتر دل	بسبزه سر حصر رود همی بکنام
بسوی ثبت شب وز کرد و شب در آن	مگر که عدل ترا زین بداوه اند اعلام
مخالف تو چگویم دگر از این بتر است	که اسم کین خلافت بتر ز صد دشنام
خدای داند اگر هیچ زهر اندر رفت	بنر و غیش تو با شکها شکر بسلام
هزار آنکهی که خورد لقمه مخالف تو	تیغ بر قدش ز طیر تو معده کام
چو از رعایت سعی تو ماند گسترده	بساط شرع محمد ز خدچین تا شام
بساط حدمت تو هر که می بنوسد باد	بساط هر دو رخش ز صدمت ایام

من متغزلاته المنیعه

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم	مه دو هفته در آمد بهنبتیت ز درم

بهماحت
جنس

ام
کاه سبیع

بداد مژده عید از لطف چنانکه گرفت
ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا نشاط دی و پیش بسینه تازه آمد
دلی که مرده و زنده نبود از و خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری
اگرچه از سر تحقیق سر بسر گهرم

بلابگفتمش آخر زمانکی بنشین
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو مهمان من بباش کرمی
ز روی خوب تو مهمان مهر و قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت
بپیش خدمت تست آنچه هست ما حضرم

دلم حمایت لطف تست از و مگذر
که نیست زهره آنم که سوی او نگرم

حدیث جان بکنم کان گرای آن نکند
فدای یکقدمت گر بود صد دگرم

بسنده کن بلب خشک و چشم تر با من
که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگر نه بی تو نه جانم بماند نه اثرم

بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت
گر اشک و چهره بدید نقد سیم و زرم

نخواست ناله و زاری من چو او برخاست
برفت و بر اثر او برفت دل ز برم

رخش که تابش قندیل روز دارا نیست
گذاشت چون علم عید در جهان سمرم

چگونه قصه من در جهان سمر نشود
که هر کجا که نشینم بدین فسانه درم

ز بهر خدمتی عید مکن همین قصه است
که من بهنرم جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدایح او
همیشه بر سر گنج جواهر و دررم

طغانشه ابن مؤید که گوید و رسدش
که هست منطقه چرخ حلقه کمرم

سها چو ترک نهد چو بهر بیست بر تیغم
قمر چو نور دهد قبه ایست بر سرم

من آن بهمتن دریا دلم که گاه صبوح
بود ذخیره کانها عطای مختصرم

جهان مقر شد و ایام اعتراف آورد / که من خلاصهٔ تأیید و مایهٔ ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است / همه فضایل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد ز رای من ازری / چو جیب صبح همه پرده‌های او بدرم
بیفکنند پر و بال کرکسان فلک / هر آن زمان که ببینند تیر چارپرم
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای / که لحظه لحظه ز اقبال می‌رسد خبرم
چه عون و عصمت ایزد مرا سپر باشند / ز زخم حادثه حاجت نبود خود زرهم
ز حرص زر چو شهان نام نیک بفروشند / منم که ملک جهان را ببینم و نخرم
به پیش من ز تواضع بسا عبثی صدا / زمانه خاک شود تا مگر بر او گذرم
هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست / که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هر چند زحمتت باشد / ز حال و قصهٔ خود حرف چند برشمرم
گمان نبود مرا بیش ازین که باقی عمر / بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه بر آن است تا غبار درت / کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم
ز جان به آمدم اکنون و جای آن دارد / که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم
اگر ضرورت از ایشان بخیزدم ایمن / چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم
به آرزو طلبیدم همیشه خدمت تو / روا مدار کز این آرزو رسد ضررم
مرا بچربک صاحب غرض ز پیش مکن / که من بباغ فصاحت درخت باورم
ز جوی لطف و کرم آب داده مرا و نیز / که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم
ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند / بقول مرده دلان بی میان مزن تبرم
مرا تو با همه عیبی خریده مفروش / که چون بگویی حقیقت بسی هنرورم

حشر
گروه و انبوه

چربک
سخنی است که در حق
کسی بغرض و سعایت
گویند تا فساد زیاد
شود

اگر بچنبر گردون سر فرازیم رسد — همین بس است که بر آستان تست سرم

بحضرت تو من از بهر آن نیامده‌ام — که جایگاه دگر بود نیز این قدرم

مبر بپیش خرد آبرویم ار پس ازین — حدیث نان ز زبان آورم بسنگ برم

تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش — که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

من نفایس اشعاره

ای حکم تو چون قضای مبرم — در زیر نگین گرفته عالم

خورشید ملوک نصرت الدین — ای ذات تو نصرت مجسم

تاریخ اساس پادشاهیت — بر فطرت آسمان مقدم

مشاطه فتح جز بنامت — از هم نگشاده زلف پرچم

میدان تو بخت را معسکر — ایوان تو عدل را مخیّم

اقبال تو همت بدو فطرت — چون معجزه مسیح مریم

هر جا که زده بعنف زخمی — لطف تو براو نهاده مرهم

عفو و سخطت چو شهد و زنبور — آمیخته با لعاب ارقم

نقد تو حروف کاف و نون را — در نوک سنانت کرده مدغم

وز کشف عبارتت نمانده — بر لوح وجود هیچ مبهم

جوشیده ز شوق مجلس تو — خون دل جام در کف جم

از رشک سنان دیو بندت — دیوانه شده روان رستم

وز غیرت آستان عالیت — پوشیده فلک لباس ماتم

ارقم
نوعی از مار

با گوهر پاکیت از خجالت — بر خاک نشسته آب زمزم

هر جا که رسیده موکب تو — از چرخ شنیده خیر مقدم

بر درگه تو امید را فال — نا آمده جز اجابت لازم

ای گشته چهار فصل گیتی — از عدل تو چون بهار خرم

در عهد تو هیچ گوش نشنید — فریاد مگر ز زیر و از بم

عدلت نگذاشت راستی را — جز در سر زلف نیکوان خم

در مدت یکدو مه کم و بیش — صد دشمن بیش کرده کم

در موسم فتح ز آب تیغت — از مرکز خاک نگذرد نم

بر روزن قبه جلالت — گردون طبقی بود مقدم

یکچند ز دیو مردمی خصم — پنداشت که یافت اسم اعظم

خود گوهری دیو را سلیمان — باز آمد و باز یافت خاتم

دشمن تو کرد ملک تسلیم — وین کار ترا بود مسلم

تا پست نگردد از حوادث — بنیاد بقای نسل آدم

همواره بنای دولت باد — چون قاعده سپهر محکم

من تجلیات انوار طبعه

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم — در خاک پست گشت سراپرده ظلم

صبح دوم گرفت جهان کو چرا از آنک — اندر هوای شاه نزد جز بصدق دم

یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران — همچون مخالفان شهنشه شدند گم

بر روی آسمان اثر تیر کی بماند
الا ز گرد موکب فرمانده عجم

دارای وقت نصرت دین کهف علو قدر
شاید که بر معارج گردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که ترک او
دارد حریم مملکت از امن چون حرم

از نور پاک شاه جهان مرتضی علی
زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدستگاه فراخش زند مثل
گردون بآستان بلندش خورد قسم

ای مهر و ماه تا ز قبل طاعت آمده
در حلقه حواشی و در زمره خدم

ذات مطهر تو سپهریست از علو
طبع مبارک تو جهانیست از کرم

وقتی که دیگران بحشم التجا کنند
گرد تو از معونت یزدان بود حشم

آنرا که زیر دامن توفیق پرورند
از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم

صد ره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید
بر دامن جلال تو هرگز غبار غم

تا گرد حزم تو محکم بنای ملک
هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم

بر تو بدل چگونه گزینند جهان که هست
عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم

روی فلک سیه شود آندم که رای تو
بر چهره زمانه ز عصیان کشد رقم

هر کس که پیش تو نرود چون قلم بسر
تقدیر در جریده عمرش کشد قلم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک
از دشمنان دولت تو پر کند شکم

خصم ترا زمانه بتعجیل میبرد
از عرصه وجود بسوی حیز عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر
بر مجلس تو رشک برد روضه ارم

شاها زمانه تیغ ستم را آب برد
زان تیغ آبناک ببر بیخ آن ستم

بیم است کز تعاقب این چرخ نیلگون
خون فسرده جوش زند در تن بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد — کانجم شدند خاین و افلاک متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامگار — گرد از فلک برآور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست — در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون گل همیشه باشی خندان و سرخ رو — خصم تو چون بنفشه سر افکنده دژم

فی الشکایة والعزلة

منم امروز و دلی زنده گیتی بدو نیم — نیم آن سست دلم را که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوی نه مرا خانه و جا — نه مرا مونس و غمخوار و نه یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلا غست بزرگ — بر تنم فرقت احباب عذابست الیم
که گمان برد که افتم من مسکین هرگز — در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم
چون نه زر یاد کنم چهره بر افشاند زر — ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب شماره شمرم بر دو رخم زان باشد — زخم ناخن چو حروفی که بود تقویم
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب — چاره خود ز که جویم من رنجور سقیم
گرد من لشکر اندوه چنان خیمه زد است — که همی راه نیابد بسوی من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر — که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد — تاج دین مفخر ابرار جهان ابراهیم
آنکه با پایه همت عرشش نبود عجول — آنکه با سایه حلمش نبود کوه حلیم
آنکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر — وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم
طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح — کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

گر ز فیض و کرم و عاطفت او بودی
نعمتی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را تشریف
هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی
آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم

دهر با جود تو مفلس بود و چرخ خسیس
ابر با بذل تو مبخل بود و بحر لئیم

منتظم تا کف دربار تو اسباب حیات
منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان
بسلامت نجهد تا نکند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز
بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه
گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

سطح اعلای فلک گرچه محیطست بشکل
هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج
وادمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا اندیشهٔ تو اقبال رهی باد رهین
قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم
خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

مدح قزل ارسلان در عید قربان

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام
بعزم بندگی شاه بسته اند احرام

یکی ستانه همی بوسدش برسم حجر
یکی بچهره همی سایدش برسم مقام

زیکطرف گلوی گاو میزند ناهید
زیکجهت بره قربان کند همی بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن حرم
حریم حضرت عالی شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین
که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم — بزخم نیزه فرو بست شاهراه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است — بدود عجز ببندد دو چهرهٔ اقلام

نخست طلعت نور از خیال رایت او — رسید بچشم چنین در مشیمهٔ ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را — برای نور ملک تو داده اند نظام

هنوز با سر زانو نشست کبریای ترا — طبعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

بحق رسید ترا نوبت جهانداری — از آن شدست مطیعت دل خواص و عوام

زمانه تا قدح صالح نگشته بود که چرخ — بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام

سر نهست مثال تو از صلاح جهان — ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش — سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع — چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

در آن هوس که شود از دار خاتم تو — بدست حکم تو چون موم نرم گشته رخام

امل بقهقهه خندد و چو شیشه از باده — چو تو بمجلس شادی بدست گیری جام

توئی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب — دگر سپهر حرون سر نمیکشد ز لگام

بنخت دشمن تو دامنت بسی بسود — و لیک عاقبتش خشک شد بتن بر خام

تو رستمی که بحمله بپیش زال جهان — چگونه پیش تو دستان زند بمردی سام

در آن دیار که عنف تو آتشی افروخت — لطیفتر ز هوا چیست از وی بقوام

در آن مقام که لطف تو باز دانه فکند — مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح ترا — چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام

بگرد مرکز عالم خطی بکشد تا ظلم — درون دایرهٔ کائنات ننهد گام

مسام: منافذ جلد بدن

حرون: سرکش

جهان ز عدل تو گرویه است اگرچه عجب — نهد اساس دو روی سپهر با فرجام
بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی — ستاره آنجا معزول گردد از احکام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم ترا — که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز — سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان از نوید عید آمد — طلایه سحر از بام چرخ مینا فام
بگوش نامیه در میدمید باد صبا — نکان یم که ز عدل تو میگذارد پیام
که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست — بحق که هر کس ازین پس نکو نمای قیام
همیشه تا ز پراکند کی نبات النعش — بود چو روز پی اهل هنر در این ایام
جهانیا ز روزی مبادا ز تو بری — که چرخ جز تو کسی ابر دلشاد و نیکنام
گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین — گهی بباغ طرب بر بخرمی بخرام

فی مدح شمس الدین

دوش کز طره معنبر شام — چهره دهر گشت غالیه فام
از پی شهسوار ماه افکند — دهر بر نقره خنگ چرخ ستام
گرد شبدیز عنبر یعنی شب — صحن آفاق پر ز گرد ظلام
تیره شد چشمه زان فلک — از چه از گرد موکب اجرام
قصد افراسیاب مشرق کرد — رستم رزم آسمان بهرام
آسمان زد بدست ظلمت چاک — قرطه روز بر تن ایام
عقد گوهر نمای پروین را — از پی گردن سپهر نظام

ستام: لگام و سرافسار

نقشبند ازل مطرا کرد　　گوی زرین این کبود خیام
هاتف غیب در چنین وقتی　　بر من از بام چرخ کرد سلام
گفت کای جان فقط پرورد ت　　گشته مخمور جام از مدام
عقل را گو چرا نمی بندی　　از پی کعبهٔ رجال احرام
شمس دین مطلع کواکب عدل　　کاسمانش بید بش کمینه غلام
راز دار قضا انکه یقین　　آنکه رایش بغیب کرد اعلام
آنکه از تازیانهٔ امرش　　توسن روزگار کرد درام
وانکه از کنجخانهٔ کرمش　　زر ناب آفتاب خواهد وام
بر در او عتق وان گردد　　آسمان زار چشمه سار مسام
چرخ در رزمگاه کینهٔ او　　بر کشد خنجر اجل ز نیام
گرد بر گرد چشمهٔ تیغش سر　　لشکر فتح نصب کرد اعلام
خلق او گوید از طعنه　　مشک را کای سیاه دل نمام
قلزم دست او کند هر دم　　در سر پل تموج القام
هست قدرش حریف خاص فلک　　گرچه گشتست خوان جودش عام
بالغت وصف مهر میکردم　　گفت کم کن حدیث قرص حام
ای چو حجت پرنده بر گردون　　طایران جهان ز پر سهام
کرده سیراب فتح و نصر ترا　　بر لب چشمهٔ تر آب حسام
مرکب سر فراز همت تو　　رفت بیرون ز ساحت اوهام
بر در جامه خانهٔ کرمت　　چون قلم کرده از غیر بان لام

چرخ مه طلعت هلال ابرو ⁂ کرده مدح تو حرز نقب اندام
آسمان ترا فلک خوانده‌ام ⁂ گفت تا کی دهی مرا دشنام
حجتی قاطع است شمشیرت ⁂ که بدان خصم را کنند الزام
اسب اندیشه در خلاب افتد ⁂ نبرم پیش ازین ره ابرام
تا کند ابر در صبوح بهار ⁂ جام میناگون لاله پر ز مدام
روز بزم تو تیغ زن بادا ⁂ آفتاب طرب ز مشرق جام

و یکی ازین قصیده که دارد بهای چشم

ای نور طلعت تو شده رهنمای چشم ⁂ دیدار جانفزای تو برگ و نوای چشم
از آفتاب طلعت ای سایه خدای ⁂ نوری طلوع کرده شعاعش ورای چشم
در جیب قدر تو ز شفق طارم کبود ⁂ هر روز نشر رخ وی شده در حیای چشم
نفرت گرفته طبع تو از بخل و ظلم و جهل ⁂ چونانکه از کدورت ظلمت صفای چشم
چشم بصیرت و خرد از گرد آبله ⁂ باشد ز رای روشنت او را دوای چشم
خورشید زرفشانی و بر تخت سلطنت ⁂ یکذره پرتو تو شده کیمیای چشم
در دعوی که روح مجسم توئی ز لطف ⁂ نزد خرد لقای تو گشته گوای چشم
چرخ کلاه دار درین عالم فراخ ⁂ تنگ آیدش به پیش تو دیدن قبای چشم
بی هیچ شک دوری و نزدیکی تو است ⁂ ای نور چشم دولت خوف و رجای چشم
این مهر آتشی را چون خاک در کهت ⁂ در دیده کرده جای خوش آب و هوای چشم
هر بخت کان نه دولت بیدار تو بود ⁂ از خواب داده است زمانه جزای چشم

خورشید را که تاج فلک شد ز روشنی
افزوده ز ظلمت و حیرت صفای چشم

گر یکزمان ثنای تو نشنید وای گوش
گر یکنفس ندید شکوه تو وای چشم

هست این سخن صواب که گفتم ز روی عقل
نادیدن تو هست سراسر خطای چشم

شاها بخاک نعل سمندت که دیده است
سوگند بس عزیزتر از توتیای چشم

کین چشم من بدین شه تا که یار شد
ای بس امید بخت که گشتم فدای چشم

بدرید جامهٔ حریرتم از نور عارضت
کوراندوخت وست زمانه بنای چشم

چشم از بدیدن در تو سعیها نکرد
حالی از آن نمادم شاها خرای چشم

گویندها بخدمت سلطان روزگار
باشد برای جان و دلم نه برای چشم

لیکن چه چاره سازم از روزگار چون
کارم نمیکند بمراد و هوای چشم

دل در بلا فتاده ز نادیدن تو شاه
آری همیشه دل بود اندر بلای چشم

حرمان خود ز درگه عالی شهریار
از جور چرخ بینم نه از جفای چشم

هر لحظه بخت باز زند در امید من
از طلعت تو تازه بیکدم نوای چشم

کارم چو چشم باشد روشن چو باشدم
شاها خیال قنبر تو در سر بجای چشم

جز خاک درگه تو نخواهد قرین خویش
گر عمر داد خواهد و زی ضیای چشم

چشم دعای دیدن تو کرد بر دوام
باشد که مستجاب شود این دعای چشم

دریای شوق بزم تو چون موجها زند
بس در آید ار که باشد عطای چشم

بی چشم زخم در سر شاهی و سلطنت
بادا بقای دولت تو چون بقای چشم

در غروبیه فرماید

دوش چون تیغ شهنشاه فلک شب هنگام
گشت در دامن طاق فلکی خفته نیام

بود طرف فلک ظلمت شب همچون قیر
گوه مانند خم و رنگ شفق همچو مدام

مغربی گشته در سمت فلک و بوته مانان
چرخ ضراب و شفق کوره و انگشت ظلام

چون تن زوی شده با زاغ و چو آتش با دود
یا چو مرجان و شبه مزج چو با قیصر سام

ای عجب هر دم گر صبح نماید هم گرگ
ارچه پیراهن یوسف ز شفق دارد شام

زهره را سرمه و گلگونه ز شام و ز شفق
نیلش از رنگ سپهر آینه از ماه تمام

بر تن و شن مه ...
گو تعقل کن و یک لحظه نسوی بام خرام

چون دوات زر و دستارچه صاحب عنصر
شفق و ظلمت شب جمع ببین شب هنگام

آن وزیری که ز حکم وی از بهر نفاذ
ز قضا و ز قدر هر نفس آید پیغام

عضدالدین که بدو گشت قوی ساعد ملک
ملک پشت وزیران شد و صدر اسلام

مشتری طلعت و خورشید سخا تیر قلم
پاسبان گشته علوش را کیوان بر بام

شمری بیش از قلزم دستش جیحون
شرری بیش نه از حدت تابش بهرام

با سر کلک وی از دست در آیند صد و
با کف دست وی از پای در افتند کرام

رایت عالی او از پی نظم عالم
آیتی گشت که او نسخ شود عهد نظام

از برای شرف بندگیش از اصلاب
سگها ساخته تصویر قدر از ارحام

تا بنانش برکوع آمد و کلکش بسجود
فتنه ها کرد قعود و امن بگرفت قیام

بلبل شرع که چون گرد فتاوی تحریر
گشت خندان چو گل از گریه کلکش احکام

هرکه با حرمت درگاه وی آورد پناه
امنی یابد چون از حرم کعبه حمام

شقه چرخ چو خرگه همه بن خواهد چشم
تا بلشکرگهش آید بتماشای خیام

دانهٔ نقطه که بفشاند کلکش که غنج / ای بسا مرغ حقایق که شود بستهٔ دام

زه زه ای صاحب عالم که همی همت تو / بر سر چرخ نهد پای بدست انعام

صوت کلک و جمال تو شهاب و خورشید / نعل و مسمار سمند تو هلال و اجرام

خوشه‌چینی شده از خرمن خلق تو شمال / کاسه‌گیری شده از مجلس جود تو غمام

کعبهٔ علم و سخا آمده و می‌بندند / بسوی حضرتت آمال خلایق احرام

خاص و عام‌اند ز عدل تو برآسوده همی / ای جلال تو شده خاص و خلایق همه عام

دشمن ار کینت خود زد به شکر گرم چو عود / اندر آتش ز حسد سوخته باید بدنام

چند از خامهٔ دربار تو گو و اندر تحت / مشک بر شقهٔ کافور نگاه ارقام

که کند هر نفس از غالیه بر سیم سواد / بجز از کلک تو آن لعبت سیمین اندام

فربهی ملت از او گیرد و او هست از زر / ملک از صحت از او باشد و او عین سقام

زرد و میت که او را ز ضمیر است شعار / پر دماغیست که او را ز مداد است زکام

پایهٔ تخت وزارت ز تو جائی برسید / که فرو ماند به آن ز ادراک عقول و اوهام

سلطنت یاد ندارد و جهان در صدری / جز تو در ملک وزیر آمده در شرع امام

همه ترکیب تو با کلک تو زبانی شیرین / که ثنای تو مرا و را چو شکر شد در کام

سعی مشکور ترا در حرم از محض صفا / شکر گوی آمده حج و حجر و رکن و مقام

صاحبا صدرا خورشید نوالا که شده است / سلطنت ایلکان تو ز غیثوق اعلام

زین پس از عمر زبانی کند ای صد جان / خوش خرام آیم در مدح تو چون مست تمام

دل مغرور که گشته است از ایام چو درون / گر پیام تو شنیدی نهادی یک گام

چه عجب گر برد از باد دستو چونین باشد / از دعا و ز ثنای تو در این دار الکام

امر

رحمت و افزاو کرد مرا و را گستاخ
تا برا طباق درین خدمت آید اقدام

تا کند دور همه عزم رحیل و جنبش
تا کند طبع زمین میل مقام و آرام

رفعت قدر سما اوج ترا باد و زمین
بسطت جاه ترا عرض زمین باد غلام

تا بود حاصل حکم تو قضا باد نفاذ
تا بود لازم عمر تو بقا باد دوام

مدح قزل ارسلان با حسن بیان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان
ماند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم نهی جلوه ظفر
وز هر جهت که گوش کنی فر و امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
واسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون میان گشاد کمر از میان تیغ
ایام بر گرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع
دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد
افسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید از این نشاط تن تخت بر زمین
بگذشت از این نوید سر تاج از آسمان

از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر
وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که ملک در پی فرخی همای
زین پس پرد بسایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق قزل ارسلان که منت
با صد منتی کابش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش
دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام می برد
برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

شاها تویی که خیمه پاس تو بر عدو
چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحر نیست قهر تو که در او هر که غرق شد — هرگز نشد ز پس آن غوطه بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل — گر دفع فتنه را نکند تیغ تو ضمان

هرچند کور گشت عدو دید کار زدت — بگزید و گرد گر بر همه آفاق کامران

با حجتی چنین که ببندد زبان چرخ — تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان

برباد داده هیبت تو خرمن عمر — آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

هنگام کین چو نیزه برافرازی از کتف — مریخ را خطر بود از زخمت سنان

وقتی که گم شود در سرکشان خرد — روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

وان آب منجمد که سنان گشت نام او — از تف حمله در رگ جانها شود روان

تو در میان لشکر چون مور بی‌عدد — هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجوی — کوپال بر زمین نی و بانگ بر زمان

آن لحظه کس نبوسد پای تو جز رکاب — وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک از نهیب تو هر نفس — خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

ای خنجر و یکه تیغ فنا را قضای بد — بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست — بخت ترا که هست چه حاجت بپاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری — تا سایه بر سرت فکند افسر کیان

اینهم تو اضعت که گردی و گرنه چرخ — داند که مشتری به نسازد بطیلسان

دندان اره را هنر است از تیغ زا — عیبی است بخت ظاهر و عاریست بس عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج — شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بسترد بدست صبا دایهٔ بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

فسان: سنگ تند کردن کارد

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر — ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

مدح صدر کبیر تاج الدین

دوش در وقت آنکه ظل زمین — گرد بر موکب شعاع کمین
راست گفتی مظله ایست سیاه — سر برافراخته بچرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلبهٔ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه جمال حور العین
قدح می در او ز سکرهٔ ماه — طبق نقل و خوشهٔ پروین
تا بگرد از عرصهٔ شطرنج — روی در روی گروه شاه و فرزین
راست چون شاه پیش رخ بعری — پیش پیشتر شهاب و بولعین
نسر طایر بعینه می گفتی — دو پیاده است بندکش فرزین
من بفکرت فکنده سر در پیش — برگرفته سخن ز علیین
با خرد بر طریق استدلال — بحث میکردم از طریق یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکند تعیین
از چه مبدع یکی بود ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تماثل و تبیین
حد امکان دهر میجستم — خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد — بنکوتر عبارتی تلقین

ظل زمین کنایه از شب

سکره جام و کاسه

عری کنایه از شه مات است

شمه‌ای از حقایق اکوان
نکته‌ای از دقایق تکوین

تا بوقتی که دست صبح گشاد
از فلک عقدهای در ثمین

برکشید آفتاب رایت نور
تا دهد جرم خاک را تزئین

وز دگر سوی نیز دلبر من
برگرفت آن زمان سر از بالین

بتعجب نگاه میکردم
آن فروغ رخ و صفای جبین

ذره‌ای ز آفتاب فرق نداشت
ماه من جز بزلف مشک‌آگین

لیکن از بس عنا و محنت و رنج
که نیابد بعمرها تسکین

درمیان و آفتاب مرا
گشت تاریک چشم عالم‌بین

هم در آن لحظه صورت اقبال
بزبان فصیح و لفظ متین

گفت برخاک سده‌ای که از وست
سدره مانند خاک بی‌تمکین

خیز و بگیرم چنانکه من همه عمر
بر طریق ملازمت بنشین

تا ز برج شرف طلوع کند
طلعت آفتاب دنی و دین

خواجهٔ روزگار و صدر جهان
شرف‌الملک تاج دولت و دین

آنکه خورشید چهره برچیند
گر در ابروی او ببیند چین

وانکه گردون لگام بارکشد
چون کند مرکبش عزیمت زین

آفت اقتضای گردون را
سد اقبال اوست حصن حصین

از بر خوان بی‌نیازی او
شکم آکنده پر ز غث و سمین

دست افتادگان حادثه را
دامن جاه اوست حبل متین

کبک در عهد کامرانی او
کین صد ساله خواهد از شاهین

غث و سمین
لاغر فربه

هم درختان بید بفکنند — پیش قهر تو بیلک و زوبین

هم ترازوی چرخ را بشکست — بار حلم تو پلهٔ شاهین

ای ز رتبت غبار موکب تو — بسته میدان چرخ را آیین

وی ز شکرت دهان اهل هنر — گشته چون کام نیشکر شیرین

چرخ انگشتری صفت تا هست — کرده بر دیده همچو نقش نگین

تا ز نقش مخالفت کم شد — از جهان همچو صورت تنوین

از نسیم شمایلت پیوست — در خوی خجلت است آهوی چین

وز سموم سیاستت دایم — در تب محرق است شیر عرین

تا ز نسرین و گل نشان آرند — مجلست باد پر گل و نسرین

بخت در مجلست حریف و ندیم — چرخ در موکبت رهی و رهین

تا یمین از یسار بشناسند — دولتت باد بر یسار و یمین

رهی
بنده

در وصف یکی از پرده‌نشینان حرم سلطنت

سر برافراخته سپهر برین — عهد میمون پادشاه زمین

زبدهٔ مکرمت زبیدهٔ وقت — مریم روزگار عصمت و دین

آنکه در خانقاه عصمت او — درس تشریف خوانده روح امین

وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد — چرخ فیروزه رنگ را چو نگین

ای بتعداد و سنجار سانیده — زینت ملک را بعلیین

تا نبوده جهانی رحمت تو — زلف شمشاد و عارض نسرین

چرخ در عهد تو نمی‌دهد بهم — سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
پیش مهد بلندرتبت از دو تشت — پادشاهان در او فتاده زرین
در جنابت بسجدهٔ تعظیم — خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو — ماهرویان خلد را تلقین
آسمان از لطافت کرمت — کمری بسته از مجره متین
زهره را از ظرایف نعمت — گوشواری رسیده از پروین
حرم عصمتت چو پردهٔ غیب — نه گمان ره برده در او نه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد — برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید — مژه در دیده‌ها شود زوبین
وهم را پرده‌دار تا از پس در — بانگ بر می‌زند که دور نشین
از پی خاک آستانهٔ تو — زلف جاروب کرده حور العین
عقل را پاسبانت از سر بام — میل در دیده تنگ شد که مبین
روز چند از غبار عارضه‌ای — گشت رخسار عافیت پرچین
آخر از فتح باب صحت داد — آسمان آن غبار را تسکین
لطفها ساخت کردگار در آن — شکرها کرد روزگار بر این
پادشاها تویی که در شأنت — نظم من بنده آیتیست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم — برکشد چرخ نعرهٔ تحسین
دست چون در دعات بردارم — روح قدسش بجان کند آمین
از ره شعر منکرم که مرا — در دل از علم گنجهاست دفین

شاعری در مذاق همت بین | بی ضرورت نمیشود شیرین
هرکه چون گل دورویه شد با تو | باد دوشش از خار بستر و بالین
وانکه از جان ثنا آفرین تو گفت | از جهان آفرین بر او نفرین
بار یزدان بود معونت حق | باد یزدان ترا همیشه معین

در مدحیه فرماید

ای بوجودت نظام جنبش دوران | قصر جلال تو طاق گنبد گردان
سنگ برآسوده هم زمبدء فطرت | نفس تو چون عقل کل ز شبهت طغیان
صولت قهرت بجنبد نشر عقوبت | بار نوالت شکسته کفه میزان
رای تو تعلیم داده تخته آداب | عقل نوآموز را چو طفل دبستان
قدر تو فرسوده بر معارج رتبت | زیر قدم فرق ماه و تارک کیوان
نامده از کنجهای عدم انصاف | مثل تو در ساحت سراچه امکان
عزم تو دارای هفت قلعه مینا | عدل تو معمار چار صفه امکان
چهره دوشیزگان حجله معنی | هست در آیینه ضمیر تو پنهان
رخش فلک را اگرچه تند و شموس است | داغ ریاضت نهاد حکم تو بر ران
هر نفسی بر جهان طلایه حرمت | تنگ کند بر سپاه حادثه میدان
گر سحری دم زند بشمامه خلقت | کلبه خاکی کند چو روضه رضوان
ور غضبت شعله زند بسماست | دود برآرد ز سنگ چشمه حیوان
پنبه نهاد از ازار جامه کوتن | کرمت تا فکند سفره احسان

فکر تو روزی که از وجود کند بحث / عقل قلم درکشد بحکمت لقمان

نطق تو چون زه کشد کمان عبارت / یاد نیارد کس از فصاحت سحبان

گر بنشیند دمی ملال تا بر سماعم / قصه از ماجرای خویش بپایان

نیمشبی بودم اوفتاده بصد نوع / از غم و محنت بکنج خانهٔ احزان

طبعم از آسیب روزگار مشوش / خاطرم از محنت زمانه پریشان

خود چه توان گفت یا چه شرح تواند / حال غریبی فتاده در تب هجران

گاه بناله فشانم از جگر آتش / گاه بگریه برانم از مژه طوفان

پای امل کرده زیر دامن و آنگه / دست حوادث مرا گرفته بدامان

از سر غفلت بخواب در شدم امشب / از بس اندیشه مانده واله و حیران

راست نگارین چو خویش دیدم در خواب / کامده بودی بهم چو سرو خرامان

در شکن سنبلش شکسته صبا بوی / در چمن عارضش شکفته گلستان

حلقهٔ زلفش بگرد عارض گلگون / صد دل غمگین فکنده در خم چوگان

غمزهٔ او در کمان ابروی مشکین / جان و دلم را نهاده ناوک مژگان

از سر زلفش عیان دو سلسلهٔ مشک / زیر عقیقش نهان دو رشتهٔ مرجان

گفت زهی بی حفاظ کرده فرامش / آنهمه عهد و وفا و آنهمه پیمان

خیره بشهر غریب چند نشینی / گر نه اسیری بروزگار محبان

عزم چه داری چه کار میکنی آخر / هست در این خطه کارهات بسامان

گفتم چون نیست کس که باز شناسد / نخل رطب بخش را ز خار مغیلان

لاجرم افتاده با مقام گردون / مهرهٔ امید من بششدر حرمان

دیده نیم روی زر چو سکه همی زانک — سختی پیشانیم نبود چو سندان

این سر و دستارها که بینی ازین قوم — صورت بیجان بود چو نقش ایوان

ای کرمت خستگان زخم بلا را — کرده بصد گونه لطف مرهم و درمان

هست ز انعام و جود تو که بیاری — کار هوا خواه بنده از دل و از جان

مفزع و فریادرس توئی همگان را — شاید اگر پیش تو برآورم افغان

گر ید بیضای موسوی بنمائی — ای کف تو رشک قلزم و حسد کان

عیسی اگر ز آسمان درآید و یک جز — خواهد ازین قوم هم بخیره دو سه نان

تا نشود بر مرور سال و مه و روز — گنبد گردون ز سیل حادثه ویران

دولت تو باد آنچنانکه نیابد — هیچ تغیر ز دور جنبش دوران

بغزل تشبیب و مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن — گریان ز حسرت تو چو باران من

آری دلیل قوت باران تست — آنجا که گرد ماه بود خرمن

رخسار و زلف تست عجب کاری — جان فرشته و تن اهریمن

ای هندوان زلف تو ترک آئین — وی آهوان چشم تو شیراوژن

تشویر خورده رخ تو لاله — وآزاده کرده لب تو سوسن

بنمای روی و عقل بغارت ده — بگشای موی و شهر بهم برزن

من پیش عشق تو سینه سپر کردم — تا دل بود ز حادثه در مأمن

لیکن نه پیش ناوک مژگانت — کاری نمیشود سپر و جوشن

ای باز مانده حسن تو آن گرده / کاسیب مهرگان بگل و گلشن
ای دوستان مهر تو آن دیده / کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند / بر درگهش صدر و زمین مسکن
آن سروری که طوق مرادش را / گردون سر گرفته نهد گردن
در سایه تحکم او گرده / خورشید پای راست فراد امن
از امتلای نعمتش آتش را / چون آب نفرت آمده از روغن
زین پیش بر بافتیت حکم او / ایام تند بود و فلک توسن
امروز سر و با همه از او ملی / در همین نهند بند کیش گردن
ای آستان قدر ترا مرکز / با گشته هیچ و هم به پیرامن
ای جان جن و انس تو خرم / وی چشم مهر و ماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد / کرده نفیر خوف که لا امن
و امال در دماغ طبیع تو / داده ندای امن که لا تحزن
گشتند نیک نام بعهد تو / گردون سفله و فلک رهزن
قهرت چنان بکوفت مخالف را / در هر طریق و هر سخن و هر فن
کامروز گرچه بر سر غربال است / صدره تو آتش محبت پرویزن
لعل از نشاط خدمت آمیختست / رخساره برفروخته در معدن
از شرم باد و سرد بد اندیشت / کرده عرق جبین دی و بهمن
جز مدح تو نزاد درین دوران / طبعی که شد ز قافیه آبستن
زا سیب سنگ و آهن اگر گفتم / کاتش جهد صواب تو دان از ظن

زمین
حیله باز

پرویزن
غربال

از صدمت شکوه تو میریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن
تا در کف قضا بخندد خنجر قهر — ایام از مشاهده پیراهن
پیراهن بقای ترا بادا — بر فرق فرقدان کشان دامن
عید خجسته باد که شد دایم — عید عدوی تو ز عنا شیون

من رشحات سحاب طبعه

ای بنو شد دولت تو ملک جاودان — همچو عمر سلطانی و همچون رخ سلطان بستان
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان — فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان
تخت کو بنشین مربع تاج کو بفراز سر — در پناه دولت فرمانروای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو — خرگهش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیژن زد تیغش چین بر رخسار سپهر — وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایه خورشید و ماه — نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبه فتح و ظفر — داده عدلش در ممالک مژده امن و امان
ملک را دیده چو او لشکرکش و کشورگشای — دهر را دیده چو او فرمانده گیتی ستان
بر در ایوان قدرش چون قمر صد زره وار — بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای اتابک دولتت از فرق فرقد پایگاه — وی همای همتت را برج برجیس آشیان
رایت از رفعت فلک را حاکمی بس کامکار — عدلت از رحمت جهان را دایه بس مهربان
چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر — چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه — چون عجین گردد مغز خصمت در استخوان

چون تو کس را افسر شاهی نزیبد بعد از این
ملک را دل بر تو میباید نهادن جاودان

هر کجا از آتش تیغت برآید شعله‌ای
آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان

آسمان با صد هزاران دیده اختر کور نیست
تا ترا بیند بدست دیگری ندهد عنان

پادشاهی انجا و عدل سرمایه است و تو
در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان

نیست اندر کیسه چرخ از کفت نقدی دریغ
نیست اندر پرده غیب از دلت رازی نهان

صنع ایزد در وجود تست تهران تا خبر کرد
تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان

چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار
بعد از این در سایه عدل تو سازد آشیان

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب گله
گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

تا جهان را میوه فتح و ظفر بار آورد
قهرت اندر دیده دشمن همی کارد سنان

وقت تست هم دولت اسباب جهانداری چنانک
آسمان را ماند انگشت تعجب در دهان

خسروا این بنده را در عهد سلطان شهید
هر که را اندر چشم ناید حاصل دریا و کان

در خیالم آنکه گر گیتی برافتد فی المثل
ملک او باقی بماند دولت او جاودان

در دلم نگذشت کاید دولت او را زوال
باورم ناید که باشد مدت او را کران

چرخ گردشها نماید کان نیاید در خیال
دهر بازیها برون آرد که ناید در گمان

فتنه را ناگاه بار افتاد دستی اینچنانک
ملک و ملت را بماند انگشت حیرت در دهان

اینچنین زخمی ز دست ایام در وی کس ندید
اشک در چشم خدنگ و چین در ابروی کمان

هم ترا باید نمودن داوری بار دگر
هم ترا باید کشیدن انتقام از آسمان

بنده از این دولت از ادیست شاید بر طبع
همچو سوسن در ثنای شاه تر دارد زبان

گر قبولی باشدت چون بخت گوهم بنده‌ایست
یک زمان سر بر ندارد زین همایون آستان

تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای
تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همایونت نشسترین با دارا حشمت
هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحبقران

تجدید مطلع

مرکز پرگار عالم نقطهٔ دور زمان
زبدهٔ تأثیر انجم حاصل کون و مکان

موج دریای سماحت فیض ابر مکرمت
چشمهٔ خورشید دانش آب شمشیر بیان

مطلع صبح کرم بل طالع سعد سخا
مقطع عمر ستم بل قاطع بیخ هوان

ابر روی گوهر آرام نجیب الدین که هست
بر سر آمال ابر جود او گوهرفشان

خسرو تخت بلاغت آنکه شیرین آمده است
از شکرریز دهان او دهان عقل و جان

آنکه گر معمار جاه او نبودی بی‌خلاف
چار دیوار طبایع برفتادی از جهان

چرخ را بی آبرو دان پیش شمشیر خطیب
گر نباید راست چون شمشیر او در میان

پلهٔ میزان گران گردد ز سنگ حادثات
گر کند بر آسمان سلطان ایشان سرگران

از نهیب هیبتش گر بر فلک بادی وزد
زهره بیجا در بماند مشتری بی طیلسان

ور فروزد آتش خشمش نبیند تا ابد
آسمان از خوشه پیچوکاه و از خرمن نشان

آتش طبعش جوانش گر ندادستی مدد
قرص خور کی گرم گشتی در تنور آسمان

عزم او بادیست در جان سکون آتش زده
طبع او آبیست خاک افشانده در چشم گمان

خط ظلمت سای او آمد شبستان خرد
رای ملک افروز او شد روز بازار امان

مه سکال دولتش آمد کمان وش خانه دار
از پی این میکشد تیر فلک بر روی کمان

از برای آنکه گردد صید باز همتش
نسر طایر گشت آشفته بر این سبز آشیان

بارها دیدم ز شرم سُندهٔ لالای او — آبگینه شکل بشکسته سپهر شیشه‌سان
ای سریر فضل را رای تو فغفور آمده — وی جهان لطف الطبع تو باشد قهرمان
چنبر حکم تو شد بر گردن مالک رقاب — اختر رای تو شد در برج دین صاحبقران
دست تو گر دست او آمد بجان حرص و نیاز — باختت در یکدست نقد کیسهٔ دریا و کان
میکنی در باب رنجشی علوای باد سرو — از پی این میکشد بار و گر فصل خزان
حبذا خلق صنیا تاثیر تو کز شرم او — هر دم آرد رنگ و بوئی گلستان در گلستان
چون تو فرزند نجیب از مادر فطرت نزاد — فیلسوف خرده‌دان عقل پیش درس خوان
روزگارت خوانده جمشید زانکه همچون ذوالفقار — خامه تو همزبان آورشد و هم کامران
بر شب خط تو معراجیت هر دم عقل را — هم براق تیزگام وهم دارد زیر ران
تشنه شد کلکت بخون دشمن بدرگ رواست — گر زبان از تشنگی بیرون فتادش از دهان
آرزو چون میکشند در کام حاسد کلک تو — زهرهٔ ایام را داده بخون او نشان
سرورا چون دی ز فیض چشمهٔ خورشید شد — روی خاک آلوده این سالخورده خاکدان
خواستم از خازن گنج هنر یعنی ضمیر — گوهری کز تابش او نقش جان گردد عیان
لاجرم آورد پیشم گوهری کز شرم او — بر جبین گوهرش دُر عرق گردد نهان
با وجود اینچنین گوهر روا باشد اگر — خاک را بر سر کند از رشک گنج شایگان
تا نینگیرد ز میدان هنر گرد ملال — مرکب سرتیز خاطر را گران کردم عنان
باد شیر چرخ اسیر پای بند حکم تو — خصم سگ فعلت شده در دست محنت بیهمان

جدی از شاخ حیاتت برگ خورده هر نفس
ثور بر خوان امیدت گاو رده هر زمان

ازین قصیده عیان شد مرا عیار سخن

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن / شگفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش گردون چو زان نگو که بربسته / برسم نورشان در شاهوار سخن
پیاده اند ز تو هر سخنور از پی آنک / تویی مبارز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامه فکر صورنگار بدیع / گرفته گلشن ارواح در نگار سخن
نقود جمله سخن بی سجع گشت قلب نمود / که نیک نیک بغیره ده عیار سخن
بدست بست عنان سخن بجز دستت / نبینی از در تحقیق در حصار سخن
سرا کا بر صدر عراق مجد الدین / اگر نه طبع تو گشتی نطق یار سخن
شعار خامه شرع تو بد شعر و لیک / همی نزیبد نیکو ترا ای شعار سخن
ز موج قلزم طبع و دولت مضاعف گرد / روان و تر و بلند آبی آبدار سخن
متیع فضل گشادی جهان حاجم نظم / بجاه و عقل شدی فضل در دیار سخن
ترا سخا و سخن نگیت ز دست شد / تو شهسوار سخائی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از زه طبیعت اصل / بنفس ناطقه ناچار افتقار سخن
ترا بجز بدل خویش افتخار مباد / که هست طبع و دولت مر گرد مدار سخن

سبب طبع آزمائی غلبه بدشمن بفتح و فیروزی

خدایا دو کن چشم ازین دولت میمون / ازین شاه مبارک ای حالیعد روز افزون
شه مشرق طغانشه آنکه در مغرب بمثل دی / بفیروزی چو اسکندر بفیروزی چو فریدون

بهر ماهی نو گردد نصیب او ز هفت اختر
یکی ملکت دیگر شان یکی فتحت دیگرگون

خردمندان دولت را بتاریخ فتوح اندر
شگفتیها زیادت گشت از یمنی گرفت آلگون

ملک چون پیش ی تن آمد جهانرا داد دستوری
بقهر کردن غارت کپان مفسد ملعون

سپاه او همه بودند شیران جهانگیران
ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون

یکی شد کشته در وادی یکی شد مرده در بیشه
یکی شد خسته با بالا یکی شد بسته با هامون

یکیرا باده در ساغر ز تلخی گشته چون حنظل
یکیرا مغز در پیکر ز سردی گشته چون آهون

یکیرا شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم
یکیرا شد بچشم اندر ز حسرت روشنائی خون

برفتند از میانشان چند کس سرگشته و حیران
نخفتند از کرانشان چند تن بیچاره و محزون

چنان رفتند کز غیرت بدیشان طعنه زد گیتی
چنان جستند کز حیرت بدیشان خنده زد گردون

زهی ای شهر شاهان ز عنبر شم شد توران
بدار دولت عالی دلیل طالع میمون

دلیرانرا اگر دار از بامان خسته جان در تن
امیرانرا اگر دار اسیران کرده از دو تن

اگر لشکر کشد آید سوی مغرب ز ترکستان
ظفر جفت بلا گردد بلا جفت بلاساغون

ستایش خراسانست و اسبش بر لب دجله
رکابش در تشابو است و بیمش بر لب جیحون

تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بداندیشان
لسان دعوت و صیت بر هامان بر قارون

یکیرا تیغ او در آب با هامان کند ز هر
یکیرا خشم او در خاک با قارون کند مقرون

همیشه در کار خیر و شر مشرق چنین خواهم
سعادت راشده تاریخ و دولت راشده قانون

خداوندش باد همه سر سپهرش بنده و چاکر
حسودش بی سر و سامان کمتر فتوحش بی سامان افزون

ولی در خط فرمانش عزیز از طالع فرخ و
عدو در بند و زندانش ذلیل از اختر وارون

بلاساغون
پای تخت افراسیاب

تغزل دو دهن

تغزل خنیزآنه

مرا نشان دهد از بزم شاه باد خزان
که سپیده چه گردم همی بگرد رزان

چمن بشکل عروسیست خسته از جلوه
جهان چو روی نگاریست خسته از خذلان

ز برگ لعل زمین پر ز تخت افریدون
ز شاخ بند چمن پر ز تاج نوشروان

چو دوستان قدیمی ز رنج روز وداع
ز روی زرد و دم سرد داده باغ نشان

کجا طبیبی یابم کنون که از نکبات
پدید کرد عروسان باغ را یرقان

چمن چو روی من از باد زعفران گون شد
سزد که باد چو معشوق من شود خندان

نگار من که شکسته است سر بسر گل را
بهار من که نبیند ز دهر باد خزان

چو دوستیار بزرگیست رنج را راحت
چو روزگار جوانیست درد را درمان

گزیده چهره او در نگ صورت مانی
خجسته عارض او رشک طلعت لعبتان

نه ملک خوبی او را یقین و هم ادراک
نه ماه چهره او را امکان کاهش و نقصان

رخ ورا ست چمن چاکر از سر اخلاص
لب ورا ست جهان بنده از بن دندان

وصال اوست چو الطاف شاه جان پرور
فراق اوست چو شمشیر شاه جان افشان

محمد ابن ابوبکر سنجر عادل
خدایگان جهانبخش و شهریار جهان

ز باد پای وی آهن چو آب و آتش پای
ز بیم وی اعدا چو چرخ سرگردان

کمینه چاکر او صد چو حاتم طائی
کهینه بنده او چون رستم دستان

ایا بچشم نگین تو مملکت بنما
و یا بتیر خدنگ تو سلطنت بران

در آن زمان که جهان همچو کام شیر شود
زبان تیغ شود لعل همچو تیغ زبان

ز بیم خنجر شود روی آفتاب منیر — ز هول خون رود از گوشهای چشم کمان
گهی سپر چو زره کرده از سنان مانع — گهی زره چو سپر کرده از عمود گران
گهی بسینه گردان فرو رود خنجر — گهی ز دیده مردان برون جهد پیکان
درخش تیغ نماید ره عزیمت عقل — گشاد تیر گشاید در دریچه جان

در وصف یکی از وزرا

زمانه داد بفرمان کردگار جهان — بدست خواجه دوران زمام کار جهان
نشان دوحه اقبال صدر دولت و دین — که گشت خامه او نخل مشکبار جهان
وزیر شاه نشان آصف سلیمان قدر — که شد مسخر او طبع کامکار جهان
خدای عز و جل در ازل مفوض کرد — بنوک خامه او ملک شهریار جهان
یکی چو سنگ منقش نمود بمقدار — بچشم همت او حاصل یسار جهان
چو کلک معتدل و مستقیم قامت او — نرست هیچ نهالی ز جویبار جهان
پیام داد جهان بر زبان باد صبا — که برد باده الطاف او خمار جهان
از آن پناهی دوران پدید گشت که هست — بر آستان سرافراز او مدار جهان
بدور رفعت او سر بسر شرف مشتهر — حدیث رفعت این سقف زرنگار جهان
ز بهر حلقه گوشش غلام او چه عجب — اگر جواهر انجم شود نثار جهان
زهی سحاب نوالی که بسته هر سر سال — ز خون خصم تو پیرایه لاله زار جهان
ز دست فتنه بماند ز تیغ ظلم قبا — که خامه تو برآمد نگارزار جهان
ز رنگ طارم کحلی مرا تنفر شد — که گرد رخش تو شد زنگ اعتبار جهان

بعون رای تو هر بامداد محو کند
زمانه غالیهٔ ظلمت از عذار جهان

امید که شد کهن گشته جهان آن امید
بروز بزم تو سرمایهٔ وقار جهان

بوقت خشم تو دروازه گشاده کوس
خراب گشت ز آسیب روزگار جهان

اگر نه عدل تو دریافتی خراب شدی
ز جور حادثه بنیاد استوار جهان

خجسته بخت مبارک تخت کجا افتاد
بدیده بانی این اکنون حصار جهان

بدان خدای که در کوزهٔ زبرجد ساخت
ز نعل رخش تو هر ماه گوشوار جهان

که در فراق جمال تو آه سینه بسوزدش
شکست قاعدهٔ شمع بامداد جهان

غلام خاطر خویشم که در ره مدحت
پر از لآلی معنی کند کنار جهان

بنزهتی گذرد بر تو جشن خرم عید
کز او شکسته شود رونق بهار جهان

بداغ مهر تو مخصوص شهریار فلک
بروز عمر تو مصروف روزگار جهان

فی المدیحه

ای زده بقوت ملک آستین
سلطان بر حق و شهنشاه راستین

شهپر برای تیغ تو افکند روح قدس
گیسو برای پرچم تو کرد حور عین

در دیدهٔ سهیل سنانت کشیده میل
در ابروی هلال کمانت فکنده چین

که در دیار ارمن و که در دیار فارس
دشمن تو هزیمت و حاسد ز تو حزین

در عرصهٔ ملک و کاری چنین شگرف
در مدت دو ماه دو فتحی چنین متین

خصم ار چه نرم گشت نگوید ترک ملک
تا بر نسازد آتش تیغت قرار کین

تا موم را در آتش سوزان نیفکنی
از کام او برون نرود طعم انگبین

باسر گذشت خصم تو پیچید اگر چه دست | حصه گو ز ظلم و بغض و حسد در دلش کمین
تا عاقبت چو یابد صفت آخرا و قفا | چون تیز گرد باس تو دندان او چو سین
بودند قلعه هات همه پر ز سیم و زر | از جود صرف کردی و بخشیدی از یقین

من قصاید العالیه

شبی بحسن ابدا عیان کن چگون | حدیث حسن تو میرفت و از حدیث شجون
نشان زلف و رخت یک بیک همید ادم | بپیچ و حلقه این چند و تابش آن چون
چنان نمود که گوئی بعکس می بیند | مثال طلعت تو در سپهر آینه گون
از آن دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل | بر آن دو گیسوی مفتول تو دو صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید | بصد بهانه آورد خویش را بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید | عقال عقل بیفکند از جنون فنون
مرا ز ضعف دل و سوز سینه زان شب تا | نه قوت حرکت بود و نه مجال سکون
ز عشق چشمه نوشش تو اندرین مدت | برفت بر رخ چشم از آب دیدها جیحون
هنوز آتش سودا همی نرفت ز دل | هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
ز سوز سینه من آتشی و صد وامق | ز جام محنت من جرعه و صد مجنون
کنون ز هستی من جز این دو حرف نماند | دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون
رخ تو مینهد این نوع زخم را مرهم | لب تو میدهد این خسته درد را معجون
اگر ز مرهم و معجون علاج نپذیرد | من و مدایح صاحبقران شرع فنون
خدایگان صدور زمانه صدر الدین | که قامت فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل — چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم — سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون

دوشیزه: باکره

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای — گشاده در تتق غیب روی صد خاتون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی — ز استحالت جوهر سلمند و مصون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو — فکنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون

اکسون: پارچه سیاه

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز — بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جانپرور — که از میانهٔ آذر بروید آذرگون

زمین ز بغض تو بر خصم تو تنی است عفن — که آورد طمع اندر هوای او طاعون

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو — چه جای افسر دارا و تخت افریدون

هر آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان — هزار لشکر جرار باشدت مضمون

تراست معجزهٔ سروری باستقلال — نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

اگرچه حادثه بخشید خواب امن و قرار — نمی‌نهند مژه برهم ز بس فتور و فتون

زمان ز مان قلمت شب فتنش آمیزد — که در مجاری مغزش پراکند افیون

فلک ز عقد حسابت حساب بهار دراز — که حشو و بار ز آفاق او توئی قانون

بمهر تست اگر قطره ایست در دریا — بداغ تست اگر لاله ایست در هامون

بعلم اگرچه قیاست با نبیا گیرند — بعقل نیز نهی از هزار افلاطون

بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال — مرا زمانه بضد رتو کرد راهنمون

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا — شد است دست تفکر بزیر روی ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر — بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بعقل چون حشرات زمانه نامضبوط — بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر سوی گردون بکبر چون نمرود — فرو شده بزمین زر بخل چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب — که جز متابعت گاو کی کند گردون

ولیک از اینهمه فرزند هیچ فایده نیست — چو نیست نیز در این دور روزگار حرون

منم که پار همین روز هم در این مجلس — همین تظلم و فریاد کرده ام اکنون

جهان بکام تو بادا که جز در این معنی — دعای من باجابت نمیشود مقرون

مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست — ولی موافق تو چون هلال در افزون

طلوع کوکب عید بر تو میمون باد — که هست طالع تو بر جهانیان میمون

حرون: سرکش

من شحات اقلامه

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او — برید عالم غیب است رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین — که بوسه گاه سپهر است سدهٔ در او

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک — مزین است رواق فلک ز منظر او

پناه دولت عباسیان که چرخ سپهر — برند وقت حوادث پناه بر در او

سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او — سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او

هلال حلقه شود روز عید در میدان — بپیش رمح فلک سای ملک پرور او

شهنشهی که سراسر صحیفه های فلک — بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او

بسر فرازی از آنمایه درگذشت که تیر — همای سایه تواند فکند بر سر او

همان

جهان چو خطبه بنامش کند کواکب او
کند درج سعادت نثار منبر او

ز بزم او چو معطر شود مشام جهان
فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او

همیشه نصرت و تایید پیشرو باشند
بهر طرف که رود رایت مظفر او

بماند دشمن دجال صورتش در گل
چو خر ز صاعقه گرز گاو پیکر او

بزیر پرده ایام هیچ راز نماند
که هیچ چیز نشد بر دل منور او

بدور عالم از این آب و خاک بر کسی
نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که در خور ملکست اوست در عالم
کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او

خدایگانا دانی که کیست طالب ملک
کسی که عزم و عزیمت بکسب در بر او

غنیمت

بیاد ملک چو آب حیات نوش کند
اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او

عروس ملک گرامی تر است از آنکه مهر
برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست
که رمح خطی شاه است خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری در افزاید
چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او

فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد
که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد
زمانه گرد بر آرد ز تخت و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ
چگونه پیش رود دعوی مزور او

عدو اگرچه نماید چو خار تیزی
شود چو غنچه بباد دی دریده مغفر او

کسی که خاک جناب تو نیست بالینش
برون ز خاک نسازد زمانه بستر او

همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد
بود مسخر فرمان چرخ و اختر او

بعون و عصمت حق دولتت چنان بادا
که چرخ از بن دندان بود مسخر او

بن دندان کنایه از [illegible]

فی المدیحه

ای صدر دین و نصرت دین از لقای تو — وی فخر ملک و رونق ملک از لقای تو

عیدست همچنانکه تو شادی و ز عید — شادند ملک و دین ببقا و لقای تو

ای چون پدر همام و قلم در کفت همای — بر خلق فرخست همایون همای تو

دولت ندیم تست و خرد همنشین تو — تایید خویش تست و ظفر آشنای تو

ای عالم شریف که اندر جهان فضل — صافیست از غبار حوادث هوای تو

پنجاه سال بیش بود گر کنی شمار — تا هست دور چرخ بکام و رای تو

پاک و منزهست ز کبر و ریای خلق — پنجاه ساله مرتبه کبریای تو

آن چیست از کرم که نکرد است کردگار — از دولت ملوک و سلاطین بجای تو

فهرست معجزات سخنان مرسل است — احوال روزگار عجایب نمای تو

خورشید عالمی تو و رخشان ز برج ملک — وز شرق تا بغرب سپیده ضیای تو

چرخ بلند را نبود قدر طالعت — ماه دو هفته را نبود روی ای تو

در گوش چرخ حلقه سبز و نعل مرکبت — در چشم ماه سرمه سبز و خاک پای تو

صد آفتاب مضمر و صد بحر مدغمست — زیر زره دراعه و بند قبای تو

در زیر تو اگر بگدا حاجت اوفتد — دو دست درفشان تو باشد گوای تو

یکساله دخل قیصر و فغفور چین بود — یکروزه در ضیافت خسرو عطای تو

چون کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت — بازارگاه لشکر شاه از سخای تو

گر فیلسوف زر کند از مس بکیمیا — داد کفایتست و هنر کیمیای تو

معیار نقش و خاطر مردان عالم است — نقش شریف و خاطر مردآزمای تو
جان جهانیان تو از رنج کاسته است — تا دیده اند طلعت راحت فزای تو
تا که ربود دولت تو دشمنانت را — پاینده باد دولت و دشمن ربای تو
هرچند بر وقار و حیا خشم غالب است — بر خشم غالب است وقار و حیای تو
بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند — شاید که بگذرد زبان بنود بی دعای تو
یارب که جاودانه بماند اینچنین — تو در وفای شاه و جهان در وفای تو
زانسان نگارم که بهشتی مصور است — چون بنگرم بصفحهٔ کاخ و سرای تو
ایزد ز نقش و صورت روی بهشتیان — گویی بیافرید جهانی برای تو
معلوم رای تست که هستم ز دیرباز — من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
خواهم که بر شود سخن من به آسمان — تا باشد آن سخن ز بلندی سزای تو
هرچند گر عطای حشمت فزون شود — از صد عطا بهست مرا یک رضای تو
تا پادشاه تن همه اوقات دل بود — از تو تن شکر باد و دل پادشای تو
عید تو باد فرخ و هر روز عید باد — از خدمت تو برخورد اولیای تو
امروز عز و جاه جزای تو در جهان — فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
تو شاه را بشیر و بشیر تو بخت نیک — تو کدخدای شاه و خرد کدخدای تو

من نفایس اشعاره

آن جهانداری که اصل دولت ایام او — حجه فتح و دلیل نصرت اعلام او
بشکند ناموس لشکر زنگ تهدید او — بشکند نیرنگ صد دشمن بیک پیغام او

شکر یزدان آن کند ظاهر که باشد نام او ‌ ‌ ‌ چرخ گردون آن کند حاصل که باشد کام او

آنخداوندیکه او اقلام و اقلیم آفرید ‌ ‌ ‌ قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او

جان ستاند بی نبرد او هم از دشمن که آن ‌ ‌ ‌ راست گوئی دست عزرائیل گشت ادهام او

تیغ خون آشام خونخوارش چو کرد آهنگ جنگ ‌ ‌ ‌ صبح دشمن شام گشت از هیبت صمصام او

وهم او بر راه دشمن دام خذلان گسترد ‌ ‌ ‌ هر کجا شد دشمنش رو در او افتد در دام او

شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام ‌ ‌ ‌ نوش نعمت زهر محنت کرد اندر کام او

در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او ‌ ‌ ‌ در هزیمت غایت ادبار شد فرجام او

چون نقاب روی کردون تب از چشمان خصم ‌ ‌ ‌ شد جهان بر چشم او چون دیده هم نام او

از بن دندان هزیمت کرد و از پیش تو شد ‌ ‌ ‌ چون بن دندان شده موی بر اندام او

او شبانی بود عاجز بر سر اغنام خویش ‌ ‌ ‌ لاجرم گرگ اندر افتاد است بر اغنام او

تا بود دشمن شیران تو او را در قفا ‌ ‌ ‌ هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او

خسروا گوئی بر اعلام تو نصرت شیفته است ‌ ‌ ‌ زانکه بر اعلام نصرت آرایش اعلام او

گر بخوانی هر خطا خوز را بخدمت پیش خویش ‌ ‌ ‌ مست گردد هم بتعجیل اندر این اقدام او

ور فرستی یکه جاوش سوی فغفور چین ‌ ‌ ‌ مسجد جامع کند بتخانه را اصنام او

هر مسلمانی که طاعت دار و منقاد تو هست ‌ ‌ ‌ نیست از خیر و سلامت بهره اسلام او

جام جمشیدی اگر کس نمود از روشنی ‌ ‌ ‌ رای تو در روشنی روشن تر است از جام او

خسروا شاها همیشه اندر آگردون که هست ‌ ‌ ‌ اختر فرخنده تو اختر اجرام او

همچو کیوان اختری اجاگر و فرمانبرند ‌ ‌ ‌ تیر و ماه و مشتری زهره و بهرام او

می خور از دست بتان گز نکید گر زیبا برند ‌ ‌ ‌ در بهاران نرگس و شمشاد و گل بادام او

چون بهاری خرم و چون بوستانی تازه کن — مجلس میمون خویش از عیش بادرام او
از شعاع دولت تو روشن است ایام ما — هر که این دولت نخواهد تیره بادا ایام او
هست تجدید نهایت با تو انعام خدای — تا جهان باشد تو باشی چاکر انعام او

من عرایس ابکاره

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو — حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو
فخر زمین و نصرت دین و دول توئی — ایزد برای نصرت دین شد نصیر تو
آن بحر ذاخری که ز روی مناسبت — دریای اخضر است کمینه غدیر تو
وان ابر زاهری که مقدر شد از ازل — تا حشر در منازل دولت مسیر تو
سرمایهٔ بحار و معادن بود حقیر — گر نسبتش کنم بعطای خطیر تو
شد ملزم منت ملازم ذات تو بهر آنک — تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو
نقاش وهم اگرچه که استاد چابک است — ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو
اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند — اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش شوکت جاهت سر افکن است — هر دم سپر بیفکند از سهم تیر تو
از آنکه سرو باز برید و چو گندنا — لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
حیفی تمام باشد از آنجا که راستی است — جز تیر اگر رود بسوی دشمن صفیر تو
جمشید را ستینی و زان لاف میزند — خورشید روز و شب بکلاه و سریر تو
سلطان نشان عهدی از آن مهر و در طبع — مریخ زیر رایت کمتر امیر تو
گردون بتن بسیر و ز تو راضی که نام او — در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

مردام — آراسته و خرم

ذاخره — ذخیره دار

دانم که هست انجم و سیاره را جواب — لیکن بقول حاجب و رای وزیر تو
صاحب قبول صفهٔ روحانیان شد است — بخت جوان تربیت رای پیر تو
خلق تر از نسیم عبیر است لاجرم — شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو
دانند همگنان که ظهیر است آن تو — او را چه قدرتش بود انیز ظهیر تو
تو دستگیر خلق جهانی در این جهان — بادا خدای در دو جهان دستگیر تو
روشن نمی‌شود ببراهین عقل و شرع — هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو

من قصائد الغرائ

ای ذروهٔ سپهر نهم آستان تو — وی توسن زمانه بزیر ران تو
دولت بهر دو پای فتاده بدامان تو — نصرت بهر دو دست گرفته عنان تو
در دفتر سیاه و سفید زمانه نیست — جز حرزه نوشته ام از بهر جان تو
ار گرد لشکرت چو شبی زاید از زمین — صبح ظفر طلوع کند ز آسمان تو
آبی بجوی فتح و ظفر در نمی‌شود — یکروز جز بچشمهٔ تیغ و سنان تو
بر چشم خصم خواب نیارد گذشت اگر — رمزی کند بگوشهٔ گردون کمان تو
ورنه ندارد ارچه گران جانی عدو — در پیش زخم ناخچ و گرز گران تو
در جان خصم صاعقه افتاد از کفت — چون برق داد خنجر عالم ستان تو
هر صبحدم ترا ز فلک این بود خطاب — کای چرخ پیر چاکر بخت جوان تو
مرغیست تیر تو که نشیمن نساخت است — اندر زمانه جز بدل دشمنان تو
بر کوه دید جای اگرچه ز روی قدر — باشد ورای قبهٔ اعلی مکان تو

ناخچ: نیزهای یکدرعی

زان سهم و دو کوه بکوه آفتاب چرخ — تا یک شبی بخسبد بر آستان تو
آوارگان دهر ستمگر کنون شدند — آسوده در حمایت امن و امان تو
این بارگاه سبز که فراشش غیب زد — از روی مرتبت نسر و پیایان تو
وان منطقه که جمله بجوهر مرصع است — هم منیت لایق کمری بر میان تو
بر چرخ بس نماند که مریخ چون زحل — گردن بهند هندوی پاسبان تو
و اجرام چرخ نیز نپیچید سر کنون — یکلحظه چون زمانه ز حکم روان تو
لاف از دلاوری زد و شد سرخ رو ز شرم — بهرام پیش دست و دل قهرمان تو
با هست مشکلات سپهر آنچنانکه کس — واقف نشد بر آن چو دل غیب دان تو
دوران چرخ حادثه زا گر زمان مباد — جز بر مراد و وفق دل کامران تو

من الغزلات المليحه

از روی تو چون کرد صبا طره یکسو — فریاد برآورد شب غالیه گیسو
از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز — کز مشک برآورد فلک تعبیه هر سو
از شرم خط غالیه تأثیر تو ماندست — در بادیه غم با جگر سوخته آهو
خواهی که صدف دیده گهربار ندارد — هنگام سخن عرضه مکن رشته لولو
ای زلف شب انگیز و رخ روز نمایت — چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آخر دل رنجور مرا چند برآری — زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو
گفتی که بزر کار تو روزی سره گردد — آری همه امید من اینست ولی کو
گردون ستمکار جفا پیشه نماند — تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو

سره
زر تمام عیار و
نیکو و راست و

بستم در اندیشه که حضرتی بگشاید — زین خانه نشین گوشه درین قلعه تو
آن نه که نهم روی بدرگاه وزیری — گز بهر شرف چرخ کشد غاشیه او
دستور جهان صدر جهان آنکه جوان گشت — از دولت او چرخ خرف گشته بدخو
آن کز هوس آستی طبع لطیفش — هر سال رود چشمهٔ خور سوی تر ازو
گر تیغ فلک شرح دهد منصب دلکش — بی آب شود خنجر بهرام ابالو
چون حضرت او دید جهان گفت بگردون — زین پس نخندد هیچکسی با دین و تو
ای کلک سهی طلعت فرخنده جبینت — از طعنه برافروخته روی شب هندو
بقاعدهٔ بزم تو ناهید فلک را — بیرون نشد از دل هوس روضهٔ مینو
بواسطهٔ حرز مدیح تو میناخشت — نقاش سبک دست قضا صورت بازو
چون تکیه کند رای تو بر تخت مسند — ارکان فلک جمله در آیند بزانو
یکبارگی از چشمهٔ خور دست بشستم — کان هم نزند با کف زربخش تو پهلو
کلک ترا چرا در طلب خون اعادیست — کس دید نهالی که شود تشنهٔ خیرو
پیش تو کنه کار بود سوزن یک چشم — گر باز بجوید دلی از زاده ترفو
خاصیت عدل تو چنان باد که موش — گز چشم عنایت نگرد باز بتیهو

خیرو
گل خطمی سرخ رنگ
و همیشه بهار

من صنایع طبعه

ای ز چشمت جویبار حسن عنبر یافته — وز لبت باغ ملاحت شاخ شکر یافته
نافهٔ زلفت دم عیسی مریم داشته — سرو قدت نار ابراهیم آزر یافته
درس خوش بی لوح پیشانی تو آموخته — رمز فتنه حلقهٔ گیسوی تو در یافته

الف

زلف را در رزمگاه فتنه شبرنگی بسی — از هلال شام‌گون لعل معنبر یافته
بر بساط دلربایی همچو شاهی شد رخت — از کمند عنبرین بر فرق افسر یافته
هم ز عود زلف تو مه پردهٔ خوش ساخته — هم ز دود چشم من گردون همی تر یافته
بر سر چاه زنخدانت که آب بارد — یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته
تار زلف تو که بود کسوت حسن آمده — مجلس دل از نسیم خود معطر یافته
هر نفس از غایت گرمی بازار عزمت — طوطی جان خویشتن را سوخته پر یافته
همچو اشک خامهٔ دستور آصف منزلت — آب یاقوت لب تو آب کوثر یافته
صاحب عادل نظام الملک صدر دین و گنج — مطلع آمال را بیننده اختر یافته
خواجه محمود افعال محمد نام و صیت — آنکه شاخ ملک را بینند از وی بر یافته
ریزه‌ها از خوان جودش قرص مهر اندوخته — پایه از قصر جاهش چرخ اخضر یافته
بی‌نشان پایدار او که حرز ملک شد — خوش نشسته خط ثریا را برابر یافته
کمترین نواب ایوانش که آمد تیر نام — برگ شاخ جدی را از اوراق دفتر یافته
بد سگال او که قانون شقاوت آمدست — چون زحل خود را سیه روی بداختر یافته
حاسدان او بسان دود تیره روزگار — خویشتن را در تب محرق چو اخگر یافته
گاه جولان براق همتش از بس غبار — خنجر بهرام آب خود مکدر یافته
گاه این فیروزه‌گون گلشن مشام خویش را — از نسیم کلک او بر بوی عنبر یافته
شد هلال راست قامت کلک میمون طلعتش — روزگارش بر زبان الله اکبر یافته
مشتری حکما علما و فطنتا از خط بینش — عارض اقبال بین هم زیب و هم فر یافته
گشت طفل بخت تو در مهد سیمین فلک — از عروس مهروی بهره مادر یافته

مهر گو در جشن احسانت که مه مطبخی است ‌ ‌ ‌ کاسهٔ سیمای گردون را فرو ریز آفته
دست تو گر دست او گر داشت دریا خاصه زر ‌ ‌ ‌ نقد دار الضرب کان را بس محقر یافته
خرمن ماه سخای تو ز بسیاری که هست ‌ ‌ ‌ کیل میکائیل را پیوسته با سیر یافته
مسند دین از تو بس صدری معظم داشته ‌ ‌ ‌ کار ملک از تو نظامی بس نکوتر یافته
عطرسای رسته بستان که خوانندش صبا ‌ ‌ ‌ از شمیمت تو نسیم مشک اذفر یافته
دشمنان تو چو حوت چرخ بی آب آمده ‌ ‌ ‌ خویش را در شست غم صد بار مضطر یافته
نقش خلقت کیست کل جز خادمی بحال نعت ‌ ‌ ‌ کیسه از خورشید اقبال تو پر زر یافته
گر نبودی شرع مانع گفتمی بی هیچ شک ‌ ‌ ‌ کی ز تو امید رزق ما مقدر یافته
شاه این بیتی که او را در ثنای جاه تست ‌ ‌ ‌ از الفاظ تو گوش عقل زیور یافته
از فلک سلطان قدرت نصر ایزد ساخته ‌ ‌ ‌ در زمین مبدا این حکمت گوی اغبر یافته

من ابیاته الفصیحه

مرا تشرف اقبال بامداد پگاه ‌ ‌ ‌ نوید عاطفت آورد ز آستانهٔ شاه
چه گفت گفت چو رویت بکعبه کرم است ‌ ‌ ‌ نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ز خیره عمر ‌ ‌ ‌ که کیمیای حیاتست خاک این درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت و لیک ‌ ‌ ‌ زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد ‌ ‌ ‌ که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانهٔ او برمگیر زین پس روی ‌ ‌ ‌ که فتنهٔ دولت و دین را جز این حوالتگاه
رضای او را از کاینات گیر عوض ‌ ‌ ‌ جناب او را از حادثات ساز پناه

بر

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای
که آفتاب سعادت بر آنکسی تابد
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست
خدایگانی کاندر فضای بارگهش
بتیغ خنجر بیجاده رنگ او در رزم
همان نفس که سر از جیب خسروی برزد
ز بسکه بر در او سجده می‌برند ملوک
ز کامکاری قدرش هر آنچه دعوی کرد
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر
ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز
بماند آینهٔ دولت تو روشن از زنگ
توئی که سر بسر آثار تاجداری دید
رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک
هر آن زمین که بر او ابر رحمتت بارید
برفق و لطف جهان را بطاعت آوردی
بپیش موکبت از فتح و نصرتست حشر
شمال قهر تو با کر و بدسگالی خصم
همیشه تا نبود سال و ماه محفوظ است

بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که همچو سایه رود در رکاب ظل الله
که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه
ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
عدیل قبهٔ چرخ است قبهٔ خرگاه
بود ز بس خطری چرخ را اشتباه
فتاد بر رخ مهر و سپهر دامن جاه
مجال عینیت قدم از ازدحام جباه
فلک مقر شد و حاجت نباشدش بگواه
چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه
هر آن زمان که خرد در رخ تو کرد نگاه
فتاد نام بزرگت ز عدل در افواه
دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه
بگرد رایت از زمین دولتت سپاه
حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
یکی بجنبش مهر و یکی بگردش ماه

شکوه
جمع

جباه
جمع جبهه پیشانی

حساب عمر تو در ملک باد چندانی | که حصر آن نکنند دور سال و مدت ماه

در مدیحه منیر مایل

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده | سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده

خرد که بر دو جهان پادشاست فرمانش | بر آستان تو خرسند کی نورزیده

ستارگان که ز آفاق بر سر آمده‌اند | ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده

بجسته صورت اقبال گرد جمله جهان | هزار باره و آنگاه در تو بگزیده

ز سنجق سپهت نور فتح می‌تابد | چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده ایست جا که تراست | در او بساط نشاط تو گسترانیده

بفر دولتت این قصر آنچنان آمد | که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده

چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه | ز حسن بر فلک آفتاب خندیده

برای زینت دیوار و سقف او بحل | زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده

در او بوقت قدوم مبارکت مه و مهر | بزیر پای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنائی صحن سرای او در وی | همی نماند اسرار غیب پوشیده

از آن زمان که من او را مثل زدم به سپهر | سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده

بخفته در کنف او بامن و آسایش | جهانی از ستم روزگار ترسیده

ز غیرت و حسد سقف از رقش صد بار | سپهر ازرق بر خویشتن بپیچیده

ظهیر قصه قصری بدین درازی چیست | نباشد این نمط از عاقلان پسندیده

حدیث کوته و شیرین بگو چو من گفتی | عنایت ملکش بر فلک رسانیده

سنجق

زهی

همیشه بزم شهنشه در او مزین باد / جهان بشادی او جام مهر نوشیده

من اعجاز فصاحته

زان زلف عنبرین که بر رخ بر نهاده / صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده

مخمور عشق را نبود چاره چون تو / مهر عقیق بر می و شکر نهاده

از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است / تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاده

خود از برای سبزه ز بهر بر بود / تو جنگجوی عادت دیگر نهاده

در بر گرفته دل چون خود آهنین / وز زلف چون زره را بر سر نهاده

سر زیر نمی‌کنی ز تکبر مگر که پای / بر آستان شاه مظفر نهاده

ای شاه شاه زاده که اقبال کوکبت / گر فخر پای بر سر اختر نهاده

بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر / آتش هزار بار چو حیدر نهاده

دولت بتست زنده و ملت بتست شاد / کاین هر دو کار لایق و درخور نهاده

با آنکه در بدایت عمری هزار بار / پا بر سر سپهر معظم نهاده

کس را فراز خویش نبینی چو از علو / مسند فراز گنبد اخضر نهاده

زاندم که از لب تو لب تشنه است آب شیر / لب را بمهر بر لب خنجر نهاده

هر کس که با مناقب حیدر ببیندت / داند که جبر بر در خیبر نهاده

تا کرده زبانه تیغ تو سوی هوا / تکبیر در زبان دو پیکر نهاده

دیریست تا هم از تک اسب تو زیر گرد / رخت مسیحیان همه بر خر نهاده

دیریست تا بجای صلیب و کلیسیا / محراب راست کرده و منبر نهاده

زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر — تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
اقبال زاد با تو برابر بیک شکم — خود را بدیگران چه برابر نهاده
دانند همگنان که تو تنها بذات خویش — صد لشکری که روی بکافر نهاده
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی — بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت و دولت همیشه قوی باد بهر آنک — بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

من نتایج طبعه العالیه

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره — حزم تو کرده مرکز اسلام دایره
در طلعتت نجوم افق را مطالعه — با منظرت سعود فلک را مناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست — بر جبین زمین زند از رشک مجمره
ز انزوار حجت عدل تو قاطع است — کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی راست مسلم — کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان در بر کشید — کز دیک عشوه داد سپهرش مزوره
با طی طاعت نفس آنکه نهاد خصم — کاسیب قهر تو دهدش تنگ حنجره
در تنگنای معرکه گردون تن ترا — از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کف تو نتیجه احسان نوشته اند — هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش بود هلال — شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره
خورشید اگر ز حشمت یکتاره است — قانع بدیده بانی این سبز منظره
این حشمت از کجاست که با چون تو راعیی — از مرغزار چرخ رباید همی بره

چو تیز

چندان بقات باد که هنگام حصر آن
عاجز شود محاسب وهم از هزار مره

و منه قدس سره

هرچه فر و جاه و قدر است ای همایون بارگاه
در حریم حضرتت جمع آمده از ذات اقبال شاه

در ازل چون نقش شیرنگت نو تنزیه نقشبند
دولت آمد بر آستانت داد خود را جایگاه

در فضای ساحت قدر تو گردون را شکست
در جناب کبریایی تست گیتی را پناه

شیر شادروانت از ثور و حمل گیرد شکار
آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه

هرکه اندر سایه خورشید ایوانت گریخت
ایمنست از خوف فنا و دور از ذل گیتی گناه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تو اند
از پی کاریست آری این سفید و آن سیاه

گرچه گردون صد هزاران دیده دارد زیر خاک منت
از سر حسرت نیارد کرد در رویت نگاه

هرکه خاک درگهت را تاج سر سازد بخضوع
زیبدش گر روی نخوت بر فلک ساید کلاه

پیشگاهت گر فلک را داده تمکین سجود
آنکه کند از خاک درگاه تو تزیین جباه

گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند
از مثال بارگاهت حشمت اندوزند و جاه

ور برجعت با جهان آیند افریدون و جم
مژده دارت بهر ایشان را درین درگه راه

بر وضوح دعوی آن آسمانت حاجت گواست
گر گواه عدل خواهی عدل شاه اینک گواه

آنکه می بوسند خاک درگهت را انس و جان
از جلال تست کو بی باز قدر پادشاه

خسرو خورشید فر کیخسرو گیتی ستان
شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه

آنکه چون اسبش ز راه کهکشان آخور کند
خوشه گندم شود در آخور خورشید کاه

صد به نیش گر انوری جان صد میل رفت
در دو چشم از فرش گرد کحل اشتباه

شادروان
سراپرده
خرمن

شاد باش ای شاه حیدر رتبت نیکو نام ... دیر مان ای خسرو دریا دل کان دستگاه

گرچه در دولت رسیدی تو بجائی کز شرف ... در همت را عرصهٔ آفاق شد تنگ جایگاه

باش کین همت نسبت با جلال قدر تو ... اول عهد خروج یوسفست از قعر چاه

تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش ... باده نوش و جام گیر و جان فزای و خصم کاه

شاد بنشین اندرین خندهٔ اقبال آستان ... کام جوی و کامیاب و عیش ساز و جام خواه

من سحر بیانه

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری ... مسلم است ترا منصب جهانداری

کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ ... ربوده از سر گردون کلاه جباری

در آمده ازل زیر سقف همت تو ... چهار عنصر عالم بچار دیواری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم ... بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری ... کمینه خاصیت دست تو گهرباری

تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو ... چمن زرنگرزی شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود ... که نرگس افکند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل حکم تو یک نوا باشد ... که گل بپای در آرد لباس زنگاری

فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان ... که هست دم زدن دشمنت بدشواری

زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود ... کشید حزم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی بیفکند گر تو ... بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

تویی که حجت تیغ تو قاطعست از آن ... که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

بدین مجال سخن نیست چرخ را هر چند — که عذر لنگ برون میبرد ز رهواری

جهانیا ز تو امروز چشم آن دارند — که زیر دامن انصاف شان نگهداری

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت — دگر بدست زمین و زمانش نسپاری

تو پادشاه مانی چه باشد ار نظری — ز روی لطف بر احوال بنده بگماری

بزرگوار تو با این همه عزیزی فضل — روا بود چو منی در مذلت و خواری

درون پرده فکرت مرا عروسانند — که زهره شان تفاخر کند بپرستاری

اگر که چرخ خلافی کند تو دفع کنی — وگر زمانه خطائی کند تو نگذاری

بمن مؤنت احوال من تا باستقلال — که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری

بضاعت سخن من از آن عزیز آمد — که خیر تا رسد از جهان خریداری

همیشه تا که جهان را عمارتی نبود — مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری

بنای عمر تو معمور باد تا باشد — که تو بنای جهان بعدل معماری

من دلائل بلاغته

می خور که هست موسم شادی و خرمی — آن که روز را گذرانید به بی غمی

فصل گل و نوای نی و بانگ عندلیب — بی ساغر شراب کجا باشد آدمی

بی می مباش ز آنکه ز تأثیر جام می — گیرد اساس قاعده عمر محکمی

آن ساغر ملون مصقول را نگر — گوئی مگر که جرم هلال است در کمی

زین طشت سرنگون سیه کاسه ی حریف — درهم مباش و نوش کن از راح درهمی

می نوش و ساغری بمن مستمند ده — کاینست ای نگار علامات آدمی

گو تاج میدهی گرم تیغ میزنی	جائی نمیروم که تو هم درد و مرهمی
یکدم بیا که دم بدو باز آمد از غمت	وقتست اگر دمی زنی از روی همدمی
با این جمال و حسن و جوانی و شاهدی	ای فتنه جهان مگر آشوب عالمی
ای لف یار خیمه بگلزار میزنی	بر گوتیها که از چه پریشان و درهمی
از من مپرس آن رخ خوبت که در خیال	پیوسته در سراچه چشمم چو محرمی

من آثار افکاره

دوش آوازه در افکند نسیم سحری	که عروسان چمن راست گه جلوه گری
عقل خوش خوش چو خبر یافت از این معنی گفت	راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر	چون بهشتی شود آراسته چون در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت	نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن	تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بهار ای که آراسته اند	نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان	شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده نمی آرم گفت	آنکه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
دوش تا که سخن او بزبان آوردم	آسمان گفت بنزد کرتران در گذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او	مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
آن جوانبخت جهانبخش که از هیبت او	باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سیاهش بچمن	چشم نرگس شود ایمن چه از بی بصری

خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن — که بعهد تو برستند ز گنگی و کری

هر کجا در همه عالم خللی ظاهر بود — کرد اقبال تو بی منت گردون سپری

ابر در بزم چو دست گهرافشان تو دید — خویشتن زود به پیش فلک افگند و گری

گری
مخفف گریست

که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت — تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری

فلکش گفت جز این کار دگر هست مرا — هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری

بتو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت — تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری

بعد ما کز طلب پایهٔ قدرت ناگاه — دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد — عقل گفتش که تو هم بیهده سازگری

شهریارا توی آن کز قبل خون عدوت — گل کند گاهی پیکانی و گاهی سپری

صوت فتح و ظفر معتکف حضرت تست — نی غلط رفت تو خود صوت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو گردانست خدای — چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری

تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد — وز حوادث نشود دامن آفاق بری

در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه — که مهندس نکند عقدش اگر بشمری

تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی — که بپای عظمت تارک گردون سپری

در مدح و اعتذار از بعد ملازمت خدمت

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی — نه ستاره سپاه و سپهر خرگاهی

توئی که از پی تسبیب قحط روزی خلق — بدست تست گر افزائی و اگر کاهی

چو بندگان مه و خورشید در شب و روزند — نشسته اند بهر خدمتی که درخواهی

تو آن ستاره سواری که شیر بیشهٔ چرخ / ز بیم تیغ تو بر درد زهره بر و ماهی

بحلم و پرخردی چون خرد در ارواح / برفق و خوش سخنی چون سخن در افواهی

بملک مصر خدایت عزیز کرد و هم اوست / که داد تخت عزیزی بیوسف چاهی

زنست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنک / به تیغ محیی آثار صنعت اللهی

بردن شان تو از چشم روز بینایی / دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی

شکست نامهٔ از هیچ و دی عهدت / مگر بطره و جعد بتان خرگاهی

کجا کنند مه و خورشید چون کشی می لعل / بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا / مقدم است بر اغراض مالی و جاهی

زمانه سیر ز خشم کرد و گفت خیره چرا / فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش / گر این میانه منم یا تو مخطی و ساهی

اگر فتاده ام از مدحت شبانروزی / گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چو شاه گزید است و شاه ایزد را / ز من بندگی افتم نه شاه از شاهی

رسید موسم نوروز و دشمنان ز حسد / همی زنند نفسهای سرد دیماهی

تو بر سریر ملک شه نشسته چه عجب / اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

برغم اعدا عشرت دراز باد از آنک / نگیرد از پی خفاش نور کوتاهی

بامر و نهی بران بر زمانه حکم که نیز / زمانه را نبود جز تو آمر و ناهی

من طرایف افکاره

درین هوس که من افتاده ام بنادانی / مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی

مزاج دل متأمل بدیدم اینک زود — کند چو زلف تو سر در سر پریشانی

قیاس دیده گرفتم ز دور و برد محبت — که بر سر آوردش موجهای طوفانی

تو مرد آن نه‌ای که روزی نعوذ بالله اگر — کسی ز پای درآید سری بجنبانی

چنین که اسب خطا را تو برکشیدی تنگ — بوقت حمله ز گردون عنان بگردانی

کم اوفتد چو تو چابکسوار در ره عشق — که هرچه میرودت چون ز ماه میرانی

چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند — ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی

بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را — عجب که می‌نکنی دعوی سلیمانی

نخست‌شم گفتی و دست ز پای برگیرم — حکومتی که بدستت درست و بتوانی

کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است — بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی

مباش غره بدان زلف کافرت که توئی — بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی

سر ملوک جهان تاجبخش نصرت دین — که ختم گشت بر او تا ابد جهانبانی

شهنشهی که ببیند درون پرده غیب — ضمیر روشن او رازهای پنهانی

گذشت گوشه چتر جلالش از عیوق — فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی

ایا شهی که بهر لحظه ساکنان فلک — نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

توئی که دامن همت بگاه عرض هنر — بروی جمله ملوک جهان برافشانی

ترا بحجه دیگر چه حاجت اندر ملک — که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی — بعدل زبده ترکیب چار ارکانی

در آن مقام که آیند خسروان در عقد — تو با بجنس اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر بکلی ملک جهان در آری سر — نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی بسر تازیانه بس باشد / نکونیت که بسوی عنان بگردانی
ز کیمیای بقا آفریده اند ترا / بالتفات تو ارزد زمانه فانی
جهان و هرچه در او هست آن محل دارد / که تو ضمیر مبارک بدان برنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد / همان حکایت گنجی به کنج ویرانی
هر آن صفت که خرد را نظر بدان نرسند / چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بتندئی که کند خصم تو چه پندارد / که باز گردد از او باش تو بآسانی
درخت اگرچه تنش پر بود بآن نرسد / که آره دست مبارز کند بدندانی
ترا برغم عدو عمر باد چندانی / که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو بر جهان تا گاه / بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

من طلایع افکاره

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی / که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه عزو را نیز مان بسر بنهد / که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگرداند / که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال بگشاید / ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت در آمد است بجوش / ز موج او نه خطائی جهد نه ابخازی
چنان بساخت جهان را هوای طاعت شاه / که از طبیعت اضداد در شد ناسازی
از آن گذشت که گستاخی کند پس ازین / سحر بپرده دری با صبا بغمازی
ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه / کند منادی اسلام را هم آوازی

او انجاز
شهرا ست

عز

خدایگان سلاطین عصر نصرة دین / اگر دولتش بحوادث همی کند یاری
شکوه شهنشه شاهین همتش بشکست / دل عقاب فلک از بلند پروازی
سنان پرچم رمحش تکی بسر تیزی / گرفت قلعه گردون تکی بسر بازی
زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق / عزیز کرده الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بوهم همراهی / مدبران قضا را برای همرازی
زمجلس تو نظر نکنند همی باشند / بدان طمع که بخشایگریش بنوازی
تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید / که این سخن مرغزیست با رازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت / اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر در اخلاص تو نخواهد گشت / اگر بوته کین سالهاش بگدازی
ترا بملک من تهنیت نیارم گفت / که عقل را بود اینجا مجال طنازی
سپهر و مهر نجاکش در تو می نازند / بسیط خاک چه باشد که تو ان نازی
ستاره امن عصمتت ز بیم در بندند / چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل بر دشمن جاهت جهان بسر دارد / چه لحظه مهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند / تو شاد زی که زشاهان عصر ممتازی
نفاد امر تو در مملکت چنان بادا / که اسب حکم براجرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را / که همعنان بود با شریعت تازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد / حدیث سگ بود و دستگاه بزازی

من محاسن ابیاته

خیز ای گرفته وی گل از عارض تو خوی　　تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می
دامن کشان بحضرت سلطان گل خرام　　تا سرو در هوای تو بندد کمر چو نی
بلبل نگر که در طلب باغ عارضت　　فرسوده کرد عرصهٔ آفاق پی بپی
ای لب که قطرهٔ زنگار فام گل　　از رشک چهرهٔ تو قبا شد هزار پی
از رنگ مد که نزهت رخسارهٔ تو کرد　　لطف بهار تعبیه شد در نهاد دی
گل پاره چهر ریزهم زقبه بیش نشست　　نگذار تا عذار تو نسبت کند بوی
از نرگس سیه دل جادو سؤال کن　　کاین جور تا چه مدت و این عشوه تا بکی
عدل خدایگان وزیران جهان کرم　　زین بیش تیغ جور مکش بر زمانه هی
فرخنده صدر دولت و آئین آنکه دست او　　برهم شکست قاعدهٔ خاندان طی
عادل نظام ملک محمد که رای او　　بر روی شهریار کواکب نهاد کی
چون در کار گنج سماحت بدو سپرد　　منسوخ ماثر دستور ملک ری
تقدیر بی اشارت رای رفیع او　　در حیز وجود نیاورده هیچ شیء
آندم که زاد بخت همایون لقای او　　اقبال گفت ابقاک الله یا صبی
گر هیچ خشم کینه ورش تیزتر شود　　بر خیمه بهناد نماند طناب پی
طبعش باز گفت که سیم درم مخواه　　کاین یک سیه دل آمد و آن یک سپید پی
جائیکه نعل ابرش جود کام او زنند　　گردون چگونه میل کند سوی تاج کی
آنکس که نور ناصیهٔ آفتاب دید　　دانم که طبع او نکند یاد هیچ فی
ای چرخ رفعتی که چو کیوان سپرده　　از پای قدر رفته رفیق و تارک جدی
پیش گفت چگونه نستایم محیط را　　کس گفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث فی

گر مهر با تو لاف سخا میزند رواست / داند خرد چراغ هدایت ز دودی

چون بنده از آثار الطاف او فتاد / خورشیدوار کرد مثال نثار طی

زین پس نهد بعون مدیح گنج زر / تا حشر صفدران سخن میبرند پی

تا لازم ثبات بود اعتدال طبع / با دار رسیده صیت جلال تو جی

ذات مبارکت که پناه سعادتست / آسوده در پناه جهان آفرین حی

حی
قبیله

مطبوع طباع گجر با مطبوعست

ای صبح شب زدای مگر تیغ آفتابی / یا در میان زنگ خطا گوهر صوابی

از کوره اثیر چه چستی علم کشیدی / تا بوته مذهبت خورشید را تابی

گفتی که هست نسل من از دودمان آتش / چون دایه کرد برای چه میشتابی

زینسان که تا بخانه چرخ از تو پر شرر شد / بشکن زبانه ز نهانخانه غندابی

بشکفت اگر گلاب خور شعله پوشدی تو / چون خوشه خاطر خورشید انتسابی

والا عماد دولت و دین آنکه خنجر او / بر گردنان عهد کند مالک الرقابی

آنجا که چرخ عتبه اقبال او گشاید / دهر سیه سفید چه باشد یکی عقابی

خود را شهاب تافته دانی چرا نیاید / تا از برای خیمه قدرش کند طنابی

معذور دار اگر ز حسام سدات بخش / بر طاق مینهم سخن طارم سدابی

هین ای قصب ز پرده برون آی از آنکه تیغش / از ماهتاب کرد برون طبع ماهتابی

هان ای نیاز خشک لب تشنه اکنون / باری بوی جرعه انعام او خرابی

ای دشمنا بتاب جگر سوز مدتی شد / تا در دل منافق او از پی کبابی

ای مهر اگرچه مشعلهٔ عالمی ولیکن ... زنهار تا که از خط فرمانش سر نتابی
شبدیز شام را مگر ای ماه تو بکاهی ... چون از برای مرکب او میکنی رکابی
دریا که آبروی جهان بود گرفته است ... پیش سحاب لطف تو تن داده در سرابی
ای خنجر از گهر لاجورد قامت ... در برج فتح و لوح ظفر کرده آفتابی
با آنکه مه نکاشته رشتهٔ حد و شست ... در مجلس تو کیست یکی سیمگون سرابی
گر دشمن تو دید تو صفت شد چه باک باشد ... آنک خدنگ تیر زوت میکند شهابی
خصمت گرفته شیب شفق شب دو رنگی ... زان گشت خاکسار و سیه دل ز رنگ آسیابی
تا از برای نرگس مخمور مهر سپر سال ... در قحف لاله قطرهٔ باران کند شرابی
باد اطراب سرای ترا آن شرف که یابد ... گردون ز بهر زینت او کمترین بابی

تغزل

آخر ای آینه رو از چه سبب بنمایی ... تا ز آیینهٔ جان زنگ هوس بزدایی
ز آب حسن تو نکویی که چه کم خواهد شد ... گر تر آتشکدهٔ سینهٔ من بنشانی
مطلع دیدهٔ من پر ز ثریا گردد ... چون نقاب شبه گون از رخ خود بگشایی
زعفران زار رخم تازه شود ز آب دو چشم ... چون کند سنبل خوشبوی تو گل فرسایی
همه سرسبزی بستان جمالت که از او ... ارغوانست مرا در حرم حمرایی
روز بازار بقا کی شکنند چون آورد ... لعل شکرشکنت عادت روح افزایی
دوش با دست صبا زلف تو از تب میگفت ... کی هواخواه من آشفته کجا میآیی
خط سبز تو که طغرای جهان افتاد است ... هیچ دانی چه نوشتست بدان زیبایی

ای دل

هر که بیند خط گل پوش تو گوید با چرخ — کین چه مشک است که بر دامن مه میسائی

چون شد از حاشیهٔ گل خط سبز تو پدید — عقل شد هیچو قلم سر زده سودائی

همچو آوازهٔ خورشید زمین چند کند — آه من در شب هجر تو فلک پیمائی

شمس دین بحر محیط هنر اقدس تمکین — کاستوار است بدو قاعدهٔ دانائی

خلق تو شکین دم او باد صبا را گفته — از ره طعنه که ای باده رو هر جائی

از پی مدح شکر خاصیت او باشد — نغمهٔ طوطی شیرین سخن گویائی

شاید از جام جهان در زر و گوهر گیرد — چون کند دست سخا گستر او دریائی

ای جواد یکه ز شرم کرم ترکانت — شاه رومی نسب چینخ کند خورائی

چرخ هر چند که فرماندهٔ ملک قدر است — هر زمان پیش تو آید که چه میفرمائی

ز انسب رشته دریای قضا تیر شهاب — تا بدان حلقهٔ سیمین فلک بربائی

شام را از حبش ظلمت از آن آورده — تا که بر درگه جاه تو کند لالائی

نعل شبرنگ ترا گفت جهان بر من تاب — چون بزد یک خنده ماه نو هیجائی

گفت گردون دوتا با تو برابر نبود — گفت کای پیر فرومانده بدو برنائی

تیغ سبز تو که جان گرد عدو برتن آن — هست در گنج سیاست گهر مینائی

ذره گر شود از عالم مجد تو پدید — زال رستم کش گیتی بکند رعنائی

از لب تو نشود کام خرد شیرین تر — چون کند شمس که مدح تو شکر خائی

باد هر روز غلامان ترا عیدی نو — تا که بر کوکب عیش است شب یلدائی

من بدایع اشعاره

منادیی ز فلک سوی خلق کرد ندی — که پادشاه شریعت رسید و صدر هدی
مدار عالم اسلام ناصر الدین آن — که زوست قاعدهٔ دین و رونق دنیی
رکاب عالی او باز نهضتی فرمود — بمستقر جلالت ز حضرت اعلی
شهان گرد رهش توتیا کنند و دوا — سران خاک درش طیلسان کنند و ردی
شعار شرع دگر بار تازه شد که رسید — بشارتی بمقیمان عالم کبری
رسید باز چو موسی بطور و شاید اگر — ز بهر تهنیتش ز آسمان رسید عیسی
زهی مخالف تو تیغ جهل را فرعون — خهی موافق تو طور بخت را موسی
ثنای تو اثر فتح چون دعای سحر — هوای تو مدد رزق چون نماز ضحی
ستوده لفظ تو آبی ز چشمهٔ کوثر — خجسته کلک تو شاخی ز دوحهٔ طوبی
گهی لطیفهٔ تو گر و بیان برند حیات — گهی ز نطق تو جانیان کنند غذی
ز بارگاه تو اقبال ساخته مأمن — ز تخته جای تو خورشید یافته مأوی
بر آستان تو عز و دولت مقیم شد که ز فوز — اساس جاه تو بگذشت زین بلند بنی
جهان جاه گرفتی بذو الفقار قلم — علی گرفت جهان را بذو الفقار وغی
ز مشتری که شد اقضی القضاة کشور چرخ — رسد بشرع تو هر دم تمسک و فتوی
ترا بعلم هزاران مرید و معتقد است — ز ساکنان صوامع بعالم علوی
ز بهر آنکه نویسد عطارد از سر چرخ — ثنای جاه ترا مشتری کند املی
هر آن سخن که ثنای تو شد ز غایت صدق — توان موافق آن یافت آیتی ز نبی
اگر تو دعوی ملک ختن کنی از خلق — دو گیسوی تو گواهی بود بر آن دعوی
ببرد خلق که مولای خاندان تو اند — چه تحفه است وجود تو حضرت مولی

ردی
ردا

ضحی
وقت ظهر

نبی
قرآن

شود ز دیده او آفتاب طالب نور — اگر ز پیش لقای تو بگذرد اعمی
در آن مرض که بود منقطع امید حیات — ز یاد لطف تو حاصل شود امید شفی
ز زخم حادثه بر سینه مخالف تست — جراحتی که نه مرهم پذیرد و نه طلی
با سمان زمرد نشان شان مپسند — مخالفان تو گر فی المثل شوند افعی
ز ننگ آنکه ثریا شد اشک دشمن تو — گمان برم که ثریا فرو رود بثری
توئی اهل زمین را بحل و عقد امور — کند ضمیر تو از راز آسمان انهی
اگرچه چتر تو شبه آسمان بصورت و شکل — ز بهر چیست درو آفتاب مجری
با آفتاب چه نسبت کنم ترا که ز قدر — بسایه چتر تو با آفتاب گرد مری
تبارک الله از آن دم که اهل حضرت تو — مبشر تو رسانید نامه بشری
بسا کسا که بر او جان نثار کرد از شوق — که بر بشیر تو جان بود نثار اولی
چو در فراق تو اقبال شد مخالف خلق — موافقان تو بودند در غم و شکوی
یکی گروه چو وامق ز حسرت عذرا — یکی فریق چو مجنون ز فرقت لیلی
هزار شکر که باز آمدی بمسند خویش — ز بخت یافته بهره ادا مستکنی
بزرگوارا چون قصد مدحت تو کنم — بجاه تو همه الفاظ من شود معنی
ز قاصدان سعادت بمن فتوح رسد — قصیده چو کنم در مدیح تو انشی
ز بهر مدح و ز عشق ثنای تو همه عمر — تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی
همیشه تا که ز پاکان سخن رود بجهان — بود مقالت اول حکایت یحیی
هر آنکه با تو نباشد بدل چو یحیی پاک — بریده باد سر او و تیغ بو یحیی
منازع تو و خصم تو رفته ز عالم — یکی بعلت طاعون یکی بمرگ فجی

طلی
طلاء

ابو یحیی
حضرت عزرائیل

موافقان ترا دولت از جهان اوطاری	مخالفان ترا محنت از جهان اجری

در مدح صدر زمان و اشاره بیکی از بدگویان

هرازمانه بدور سپهر ثابت رای	بچار طبع یکی بحر زاد گوهرزای
پناه ملک جهان صدر دین که لازم شد	نهاد سایه او را خواص همای
قضا مثال وزیری که راستی ثابت اوست	ز روی آینه ملک شاه زنگ زدای
زبهر خدمت او آسمان موظفه داد	که بیش ازین بگشاید بدست صبح قبای
ز ملک دهر برافکند رسم ظلمت را	بعون رای ضیا گستر جهان آرای
جناب حضرت او را کجا توان بنمود	بکام وهم زمین گرد آسمان پیمای
اگر مدد بکند عزم آسمان سیرش	در آید ابلق سیر تیز آسمان زپای
زهی ستاره ضمیری که مهر و ماه هر دم	ز شرم رای منیر تو آفتاب از جای
نشان عارض ماهست حجتی روشن	که حلقه سر تنگ تو شد فلک فرسای
ز بهر گوشش غلام تو ماه را هر شب	مدار سد که سر حقه فلک بگشای
ز بهر عصمت خاک در تو گردون رفت	غبار حادثه از روی این کیابه سرای
خجسته رای تو چون پیشگاه عرش گرفت	لطیفه گفت فلک را که خیز و پیش آی
بنای ظلم تمام آنکه فرو شود بزمین	چو آستان جلال تو گر شید خدای
طرب برای رفیع تو مشرقی آمد	گراو طلوع کند جام آفتاب نمای
اگر ز خلق تو گردون لطیفه راند	چو باد سرد برآرد نسیم روح افزای
مزاج گرم براق تو شرح می ندهم	که باز تیره شود روی صبح غالیه سای

جدا دیوار

عجب که ماه زخسرمن دونان نمی‌ترسد / چو روی خصم تو شد بر مثال کاه ربایی

محیط مکرمتا قصه رهی بکذرم / ز روی بنده نوازی ملاحظت فرمای

روا مدار که در باب من اثر نشود / زبان طعنه این بکد برزنم کوب کدای

اکرم از جناب تو عینیتی افتد / بسا زنخ که زنند این چنین یاوه درای

مدبران ازل نصب کرده اند مرا / برای خدمت این آستان عرش آسای

ز بهر کوهر مدح تو آسمان بخشید / مرا بجای زبان خنجر سخن پیرای

سپهر آینه چون پیکرم بر آن آورد / ز بهر سبز رنش طوطیان شکرخای

ازین طراوت گفتار نغز و دلکش روشن / که هیچ چرخ نیارد چو من زبرستای

دوام عمر تو خواهم ز چرخ چندانی / که ضبط آن نتواند کسی بقوت رأی

لغز خطاب بشمس

ای جرم نوربخش ندانم چه پیکری / مانا که طوق مرکب خورشید کشوری

چون زرگران صنع ترا مینکاشتند / پنداشتم که قاب شهنشاه خاوری

بر تیر رفتن تو مرا اعتراض نیست / چون ورق مذهب در پای اخضری

زین پیش کمان شمال سر ز راستی نیاب / چون تیغ آب داده بهرام لشکری

از نور خویش طایر شب اندر فرست / گر شمع خرم گرفته این هفت منظری

چون عاشقان تشنه جگر بیش ازین مباش / با روی زرد گشته و با قد چنبری

از عکس آفتاب هم اکنون روا نشود / در خدمت تو کوکبه نورگستری

گردون بحکم تربیت شاه اختران / حاصل کند ز نظر تو منشور دلبری

یکبارگی چو عارض خوبان بخط مرو — گر خامه وار وصف تو گردیم سرسری
اینها که گفته شد همه اوهام باطلست — نعل سمند آصف جمشید سروری
فرخنده صدر دین که جهان از لقای او — تحصیل کرده مایهٔ فرخنده اختری
والا محمد بن محمد نظام ملک — آن آسمان رفعت و خورشید سروری
آن صاحبی که پیر جهان دید و وقف کرد — بر بخت شیره خوارهٔ او ملک پروری
آخر بسعی دست گهربار او رسید — تا پس نیاز بر سر گنج توانگری
تا تیر حسن اوست که هر شب برون رود — از طبع آفتاب تمنای برتری
از ماه روزه شحنهٔ فرمان قاهرش — بر روی روزگار نهند داغ چاکری
زان دم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد — معدوم شد رسوم قدیم ستمگری
آنجا که نقشبند ازل صورتی کشد — تا طبع شود آینهٔ اشکال آذری
صد ره ابد ور حاکم عدل تو باده کیست — تا بر سپاه عقل کشد تیغ داوری
از بارگاه قدر تو هر شب بدر رسید — گردون لاجورد قبا را که خون گری
شام و سحر چو کلک ترا متصل شدند — معلوم شد که عاقله رای قیصری
شمع از پی فروغ طربخانهٔ تو شد — چون شاهدی که شانه زند زلف عنبری
خورشید وار مین که چو تابنده گشت باز — از نام بنده خاتم ملک سخنوری
تا طعنه میزنند بتان سرو و ماه را — از عارض مورد و قد صنوبری
سرسبز باد بخت جوان تو سال و ماه — تا از نهال سایه ور بخت برخوری

تغزل بی نظیر در مدح وزیر

باز بر طرف مه از غالیه دام آورده‌ای
گرد بر گرد سحر پردهٔ شام آورده‌ای

هر سیاهی که شب از دوش فلک برداشت
در سر سلسلهٔ غالیه فام آورده‌ای

تا که سیمرغ خرد صید هوای تو شود
بر گل از طوق سیه خط حمام آورده‌ای

طاق ابروی تو نو سم که از او گردون زار
مژدهٔ نو شدن ماه صیام آورده‌ای

بندهٔ آن لب لعلم که بیک بوسهٔ او
حال شوریدهٔ ما را انتظام آورده‌ای

ساغر چشم مرا بس بخون لعل مکن
کآب دیده پر گوهر جام آورده‌ای

گفته هر نفسی تازه دلی آرم تو
بیش ازین رنجه مشو لیک تمام آورده‌ای

در پی جان و دل سوختگان بودی دوش
می ندانم که ازین هر دو کدام آورده‌ای

ای شکر خنده نگاری که نه هنگام شکار
طوطی سدره نشین را سوی دام آورده‌ای

تا شود منظر چشم تو سراسر پر نور
رسم این شاه طاوس خرام آورده‌ای

بارها موی کشان چرخ زمرد گون را
بر در خواجه خورشید غلام آورده‌ای

صدر دین آصف اعظم که زمین بطرش
پایهٔ بارگه دولت رام آورده‌ای

انکه صیدت ناسوی ای جهان افروزش
از در خنجر و سیاره سلام آورده‌ای

وانکه از خط زره پیکر شب گرد آرش
روز را در پی جلباب ظلام آورده‌ای

ای جهان پرتو انوار کف دستورست
هر چراغی که بر این طاق رخام آورده‌ای

ای فلک فرع دل صاحب خورشید عطاست
هر نشاطی که ز تأثیر مدام آورده‌ای

ای صبا صبحدم از نکهت خلق خوش اوست
نزهتی در چمن باسخ مشام آورده‌ای

ای حسام از اثر خامهٔ خنجر نیش
رخت با خانهٔ تاریک نیام آورده‌ای

زان شدم خاک تو ای ابر که همچون کف او
در جهان قاعدهٔ بخشش عام آورده‌ای

ای وزیری که درین محیط کرم در پاک / عادت بخشش و آیین کرام آورده‌ای
دیده ابر سیه کاسه بهمان دم رشید / کز پی کشت امل طبع غمام آورده‌ای
آن زمان کز پی توقیع قلم گردی تیز / حسرتی در دل مجروح حسام آورده‌ای
دهر از بس خوش شکام تو مسکیفت پرمس / زانکه از فتح و ظفر طوق و ستام آورده‌ای
خلق خوشبوی تو با شاه ریاحین مسکفت / ای گل کهنه قبا باز چه لام آورده‌ای
ای خریش دل خسته کان آبتن / زین یکی دانه که در سلک کلام آورده‌ای

لام: ژنده و خرقه کهنه ولاف و گزاف

در مدح یکی از فضلاء

لاف ضیا میزند مشعله خاوری / خیز و بیک سو فکن سلسله عنبری
بار سپید سحر بال ضیا گسترد / گر بکشد زلف تو دعوی شب‌گستری
چرخ بدست سحر چاک زند هر شبی / پیش تو مظلوم وار قرطه نیلوفری
هیچ شبی نگذرد تا بکشد روی تو / کوکبه وزرا سوی جهان رهبری
پیش خرامان مشو در چمن دل که هست / شیوه رفتار تو غیرت کبک دری
نزهت روی تو برد آب سمن برگ صبح / شاخ صبوح آر پیش تا ز جهان برخوری
پیش که گردد روان چشمه کهسار چرخ / در دل ساغر فکن تلخ خوش گوهری
زهره خوش طبع را پیش نشان تا کند / چرخ جلاجل نما در دف و چنبری
شاخ گران زن مخور بیش غم این جهان / خون قدح خور مخور بیش غم آن پری
زنگ صفت باده گر زند عکس او / با سپه زنگبار صبح کند داوری
ای صنمی کآفتاب از پی تحصیل نور / خدمت روی ترا گشت بجان مشتری

الز

از لب لعلت حیات چشمهٔ کوثر گرفت — سایهٔ طوبی چرا زیر قدم نسپری

بزم علای هدی ناصر شرع رسول — گر پی او نصب شد رایت نیک اختری

افسر برهانیان آنکه ز خاک درش — زر گر قدرت زند تاج سر سروری

لفظ شفابخش او نایب روح الله است — آمده در شان او آیت جانپروری

لذت لطف خدا گشت نهان در لبت — لذت آب حیات طعم نی عسکری

تا شکرت را خدا گونهٔ یاقوت داد — پر عرق شرم شد روی آحی آذری

طارم نیلوفری هیچ گلی خوش نکرد — تازه تر از روی تو در چمن دلبری

بر فلک دلبری روی تو گویم که چیست — تیره گر آفتاب طعنه زن مشتری

روی سیاه زحل گرد نحوست گرفت — تا نزند پیش او بیش دم برتری

زهره سوی تخت او تیز نگه میکند — موج زنان در دلش حسرت خنیاگری

گر نفس خلق او آب آتش برد — عقل تمنا کند منصب خاکستری

تازی خوشکام او باد صبا را چه خوانم — شقه و بیرق ار سر زده و مهر دری

نسبت عالی او دوش خرد شرح داد — چرخ بسی طعنه زد در گهر قیصری

چون کرم کردگار جلوه کند کعبه را — پست کند روزگار بتکدهٔ آذری

هر که بگوش خرد دعوی موسی شنید — بیش تأمل کند در سخن سامری

دیر زیای آفتاب در کنف ظل بخت — گرد در عرش آستان آب فلک میبری

چون بتو اقطاع داد ملک شریعت خدا — گنبد فیروزه یافت هیئت انگشتری

رای منیر تو گفت صبحگه خیر را — گر پی این هر چند شمع صفت چون گری

پیش تو نیز تک چرخ پای ندارد بلی — معجز موسی شکست قاعدهٔ ساحری

آب شد گل مباد پیش تو آنکس که گفت　　رسم تخلص بسوخت آتش بی قهری

تجدید مطلع

روکه بکام تو شد مملکت دلبری　　عارض گلگون مدار در زره عنبری

از مه شبگون نقاب پرده بگیسو فکن　　تا که ز تشویر او پرده کند مشتری

بوکه ز باغ رخت دیدهٔ من برخورد　　نقش که از برگ گل سبزه بدن آوری

تا که ز لعل لبت کدیه کنم بوسهٔ　　نقد روان میدهم گوهر دل برسری

ای صنمی کافتاب لاف زنان میکشد　　پیش رخت روز و شب غاشیهٔ چاکری

سوسن آزاد را چرخ زبان بند کرد　　تا نکند خامهٔ او وصف رخت سرسری

ور نشدی آشکار معجزهٔ لعل تو　　قفل زدی روزگار بر در پیغمبری

از دهنت چون قضا حلقهٔ یاقوت بافت　　بست ز اشک لعل دیده انگشتری

نقش هوس روزگار در دل ما دام کند　　چون ز رخت شد عیان چشم خوش غمزه‌گری

هیچ شبی نگذرد تا نکند چشم تو　　قافلهٔ فتنه را سوی جهان رهبری

گر ننهی چرخ وار تیغ ستم را ز دست　　بر در خورشید عقل از تو کند داوری

ذات کرم تاج دین آنکه از او دیده شد　　دست دل مردمی جان و تن سروری

خسرو آل حسن آنکه بدو مفتخر　　هم نسب احمدی هم گهر حیدری

دولت او کودکی گشته تقاضا بلند　　گر ز پی او میکند طفل ازل مادری

گر که خویشتن عدل کند رای او　　چرخ زند بر زمین آینهٔ خاوری

کلک سنان فعل او حمله سوی قهر زد　　اشک روان کرد تیغ بر رخ نیلوفری

چون سوی بحر کفش تیز نگه کرد برق
ابر سراسیمه را گفت برو چون گری

چرخ بسی جهد کرد تا بجنابش رسید
چون سپرد تا کسی بارگه قیصری

عرش جناب با سپهر با همه جاه و جلال
طالع سعد ترا گشت بجان مشتری

توسن ایام را رای تو تحسین نکرد
شیر فلک کی کند سوی تکی لاغری

از پی آن تا برد خصم ترا آبروی
دلو پدید آمده است از فلک چنبری

هندوی هفتم سرا حارس ایوان تست
ورنه کجا یافتی منزلت برتری

تربیت مشتری گر نکند طالعت
چرخ نبیند بخواب چهره نیک اختری

از پی خصمت که داشت با تو سر گردنی
در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری

تا که زند آفتاب خاتم اقبال تو
در دل کان تازه کرد قاعده زرگری

گر نکند عزم عیش رای تو باطل کند
زهره بربط نواز حرمت خنیاگری

ز آتش غیرت شود تیر فلک سوخته
چون قلمت تر کند چهره خاکستری

از همه جز من گدا ایش که باد آورد
گر تو بدست ضمیر فرش صفا گستری

سوی من خسته دل از سر رحمت نگر
گرچه ز بس منزلت سوی فلک ننگری

پشت مرا روزگار همچو نفس از بار غم
حلقه صفت میکند گرچه نیم هر دری

گر نه مرا مدح تو حرز حیات آمدی
خامه کجا راندمی بر ورق شاعری

خاطر محسود را آینه دان گر او
آتش غیرت فتاد در جگر عنصری

نیست عجب گر شود عیسی تازی زبان
از پی گفتار او عاشق شعر دری

مدح تو دانی چرا آب فلک میبرد
زانکه زبانش گرفت طعم نی عسکری

شاید اگر زین مقام خاطر من بگذرد
زانکه همین است و بس حد سخن گستری

در جواب حکیم فرخی فرماید

هر صبحدم که شاهد مه روی خاوری — از روی مهر محو کند خال عنبری

فراش غیب چشمه خورشید را کند — قندیل سان معلق ازین طاق چنبری

در کوره اثیر جهان آتش افکند — تا آفتاب تازه کند رسم زرگری

ایام همچو مردمک چشم عاشقان — از سعی آفتاب کند لعل پروری

چرخ از تنور تافته صبح برکشد — قرص خمیر مایه چون زر جعفری

از بهر برگرفتن زاغ سیاه شب — صبح سپید جامه کند قصد کازری

وز بهر منهزم شدن لشکر ظلام — خورشید برکشد ز میان تیغ جوهری

تا روزگار چهره بشوید ز گرد شب — گیرد فراز چشمه خورشید کوثری

گیتی درین زمانه که خود شرح میدهد — هر روز گویدم که بخوان لوح شاعری

با طایران سدره سوی جعبه روح وار — روزی گر این نشیمن تاریک بر پری

تا طفل وار جان تو در مهد قالب است — ای بس که در مشیمه ایام خون خوری

صبح پگاه خیز شو و بی قدم روان — پیش عنان خسرو دوران بچاکری

تا زیر چرخ نعل صفت کرده فر او — از چار طبع کجا جان و تن بری

یکچند شد که نایب هر روز مهر او — در قبضه تصرف این هفت اختری

صدر از نهیب جرعه جام نوال شد — در فصل نوبهار کند لاله ساغری

زمزم صفت ار دو چشم از جفای چرخ — چون در جوار کعبه دولت مجاوری

ماحی رنگ چهره و تسیم صد دین گر اوست — صیقل گری آینه روی قمری

اقضی القضاة عالم عادل که رای او ... گرد از برای خنجر اسلام گوهری
آنجا که نور افسر اقبال او رسید ... باشد کلاه گوشه خورشید سرسری
هنگام حکم قاطع او چرخ تیز رو ... از تیغ عزل خسته کند حلق مشتری
کیوان که سر بچتره رفعت نهاده است ... چون قدر تو بدید نزد لاف برتری
با برق گفت شمع ضمیرش که زهرخند ... با ابر گفت بحر نوالش که خون گری
سلطان همتش بدو گیتی نگه نکرد ... شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری
چون خطبه جلال تو میخواند زهره کار ... گرد آسمان دایره کرد از منبری
چون بر سریر عدل سلیمان توی چرا ... بر بام آسمان نزنی کوس قادری
چون صبح گشت حلقه بگوش غلام تو ... از شام نجز چرا اعلام سروری
خورشید و ماه را دو غلام سیاه خواند ... رای جهان فروز تو از بس منوری
زانجا که استقامت میزان عدل تست ... میزان چرخ را بیکی حبه نشمری
روزی که صفدران وغا تیغ برکشند ... چون جد خویش بر همه اعدا مظفری
طبع لطیفه پرور شمس از مدیح تو ... آنکه فتاد بر سر گنج سخنوری
با این دو شمع تافته نیلگون لگن ... روشن کنند قاعده نورگستری
آنروز تیره باد که چون شاه اختران ... از پای قدر تارک افلاک نسپری
این بر قیاس آن غزل فرخی نهاد ... کای ابر بهمنی بچه اندیشه اندری

من برایمن علو طبعه

ای ظفر موکب ترا در پی ... دو جهان پیش همتت لاشی

درصف بندگان تو مریخ	روز رزم از قبیل بسمل وی
بر تن خصم بسته راه مسام	نوک پیکانت از ترشح خوی
سالها بگذرد که حادثه را	نرسد در حریم ملک تو پی
در تن اژدهای آیت تو	مار افعی شود عدو را نی
تا ابد داده است ماه چتر ترا	جرم خورشید همعنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند	خون دل در کنار مغرب قی
بر زبان سنان زند محنت	هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ور نه معجون کند بجای شکر	زهر آغشته در مفاصل نی
عقل در سایهٔ قبول تو دید	نور شید از ورای ظلمت فی
نفس کل از برای ابت رزق	بی اساس خلقتت بیدی
چنگ در دامن قضا زده بود	کرمت گفت الضمان علی
ای خرد در نشاط مجلس تو	آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست	از جفاهای آسمان تا کی
نیست دل گرمی مرا در خور	سروری ور کار و موسم دی
چون میسر نمیشود به مراد	خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل	گفته اند آخر الدوا الکی
تا بکلی زمانه طی نکند	نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دایم از معجزات جاه تو باد	آسمان را زسجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت	از در بلخ تا نواحی ری

مخفف خورشید شد

نی

مسیا

فضیلت علو سخن و مراتب فضل خود

هر کجا تازه بخندید گل رخساری
بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست
که جز این کار ندارم و عالم کاری

گر تهی داری جا نیست بباید ناچار
گر دلی داری بگریز ز دست دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم
هر کسی را بحد خویش بود تیماری

همه آفاق در اینجا زده با رند مرا
وین عجب‌تر که در آفاق ندارم یاری

چشم من چون گلوی گشته ز خون من از شک
تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری

بر دل از عشق جز این منت که یادربا
آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری

تا ببازار غمت دست بسو بردم
داستانیست من در سر هر بازاری

طره او زد و چشم بحیل خواب بود
دل بامید چه دادم بچنین طراری

بارها در دلم افتاد که این مظلمه را
بدر صدر آفاق برم یکباری

قبله و قدوه شاهان جهان صدرالدین
که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری

آنکه حفظش ز پی دفع حوادث هر روز
گرد معموره اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید
آسمان در تاویل زند مسماری

ای بجود تو توانگر شده هر درویشی
وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری

عاشق نغز گر جمیلی تو و شاهان جهان
در حدیثش دری ما سخن دیناری

چرخ با آن عظمت گشته بجاه تو حقیر
بس بود خاصه بخشمان تو تهی است اسنادی

نه غلط میکنم آن کیست که خصم تو بود
کور پشتی خری خیره کشی غداری

حال بدخواه تو گر چون گل بار است چه باک
زود باشد که شود در دلش آن گل خاری

بسته چون طوق کبوتر ز ایادی جود
طوق فرمان تو در گردن هر جباری

آسمان تا زه نهالی بدماند ز زمین
آن چه دانی تو که بختی کندش یا داری

سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید
کم ز یک روز عطای تو بود بسیاری

لاف دریا چه زنم قاعده کان چه نهم
گر حدیث کرم و جود تو گویم باری

جاودان فتنه سر از خواب گران برندارد
تا در آفاق چو حزم تو بود بیداری

پیش رای تو خرد با همه هشیاری خود
همچنانست که مستی بسر هشیاری

صفت گلبن جاه تو دریغست دریغ
جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری

شعر پندار که گویی بحقیقت وحی است
آن حقیقت چو بیتی بود از پنداری

در نهانخانه طبعم بتماشا بنگر
تا ز هر زاویه عرض دهم گلزاری

این سخن گرچه که در صورت دعویست ولیک
عقل داند که بر اینش نرسد انکاری

یارب این کفر ببین باز که گوئی افلاک
بسته اند از بر هر منطقه زناری

من که بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر
سخره بیهنران گشته نباشد عاری

آبروی از پی نان بیهده دادم بر باد
آتشم باد چرا خاک نخوردم باری

بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم
چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری

بخت هر حادثه را گر نهد اکنون رمی
واسمان هر گنهی اکند استغفاری

تا چنان پست نگردد در و دیوار وجود
که بماند ز رسوم و طللش آثاری

تمت	خانه عمر تو معمور چنان باد که نیز به ز عدل تو جهان را نبود معماری	القصاید

من بدایع افکاره في المقطعات

خدایگان جهان مالک الرقاب امم / توئی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد محاسن خلق تو از نفایس عطر / هزار گونه بضاعت در آستین صبا
ز تند باد شکوهت بود بموسم دی / که خون بیفسرد اندر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا میگذشت در خاطر / که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آن میان نفسی برکشید حاسد تو / که از برودت او زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف و سرما تست / سپید کاری حساد و سردی اعدا
لطیفه‌ای از این سخنم یاد می‌آید / گرت ملال نگیرد بگویمت بنظم ادا
ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان / فلک مفرح کافور ساخت بهر دوا
نه سهو کردم گر بهر خاصیت تقدیر / زمانه را همه کافور میدهد عمدا
که تا چنانکه ترا پیش ازین نظیر نبود / نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت / زبان مدح نباشد پسنده کن بدعا
بگو تو شاد بشاهی و بن بپای چنانک / حسد برد همه امروزهات بر فردا

في الشكاية والهجو

من از طعن تو ای قاضی خنزراعی / کجا دانم طریق شاعری را
ز کردی کز هوای کفر خیزد / چه زحمت موکب پیغمبری را

زخاری کز درخت شرک روید | چه نقصان ذو الفقار حیدری را
زبان را ذو الفقار آسا کنم تیز | که بنمایانی یهود خیبری را
چنان هجو توام سودا گرفته است | که شستم لوح مدحت پروری را
سیه دل بوده ما نا جوالی | که پوشیدی گلیم مدبری را
ندانم تا چه بدبختی که هرگز | ندیدی چهرهٔ نیک اختری را
ز زن کمتر نه که گاه میکن | مراعات رشید ازهری را
مرا طبعی است رخشنده که تابش | حسد آرد چراغ خاوری را
ز نظم دلفریب معجز من | طرب زاید روان انوری را
اگر چون خار دامن گیر ما | نمائی سیرت بدگوهری را
ازین پس همچو گل بد عهد میکش | جفای گنبد نیلوفری را
چه بودی گر جهان از دانش من | خبر دادی جهان سروری را
نصیر الدین الغ صاحب که نو کرد | بتیغ آئین ملک سنجری را
غبار رخش او پیرایه بندد | شمال مشک بیز عنبری را
سرشک جام او سرمایه بخشد | زلال خوشگوار کوثری را
قرینش در زمانه دلبری باد | کزاو غیرت بود حور و پری را
همیشه با رخ و زلف نگاران | نوید آماده کار دلبری را

اشارۀ بحکیم انوری در وزن پدر باد

ای خسروی که از رخ و شمشیر کان عنب | هر لحظه دست فکرت تو درکشد نقاب

در عرصه گاه خدمت تو فی المثل مرا / طاووس وقت جلوه نماید کم از غراب
حفظت بهر زمین که سپر در سر کشید / ممکن نشد که رخنه کند تیغ آفتاب
وز بیم سیل فتنه تو کان دم بدم بود / بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاها ز کوته گوش و زبان از راه لطف / بشنو ز من سؤال و به تشریف ده جواب
آنکس که حکم کرد بطوفان باد و گفت / آسیب آن عمارت عالی کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید و من / در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون نجابتش ابطال کرده ام / با من چرا بوجه دگر میرود خطاب
بر من وبال شد هنر من به پیش تو / هر ساعتی که من بهنر کردم انتساب
گو غیبت کرد عالم و گو پست شو فلک / بر من نسیم جو که فتادم درین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه ساختم / از آب دیده شربت و از خون دل کباب
سهل است این ماه دگر نیز همچنین / تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب
لیکن ز دست فاقه نترسم که عاقبت / هم من ز جان برآیم و هم خر ز اغذاب

قطعه

عالی رضی دین توئی آن شمع دل که هست / لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار / در کام آرزو چو شکر گشت صبر آب
چون بخت در رخ تو شکرخنده زد چو صبح / شد تیره رخ ز غیرت آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدان / چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب
یاری که شمع مجلس انس است در جهان / بر من ز ای شمع و شکر کردی خطاب

جاری با من عتاب چو شکرش
افتاد چون بانه شمع اندر اضطراب

تدبیر چیست گر بی تدبیر آن کنون
چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

ای خداوندی که در منشور عالمگیر عدل
خسرو پرویز جنگت آمد ز گردون خطاب

مستعمل بوی بی خورشش دار می احساب رد
صفرت از روی حزن و کلفت رز و می هبات

عکس عدل استکارت گر فتد بر آسمان
مانع آید طبع خرچنگ فلک از انقلاب

می انجم من کن دیشب خور زشرم رای تو
بیسر ابا با ساختی چیستی تو ادب با بحجاب

گوهر افشان دیده خصم تو آنی بهر چیست
زانکه جز شمشیر تو چیزی نمی بیند بخواب

کار شرع و رسم دین از جود تو یابد نظام
کاهنین سرمایه شمشیر تو زرین نصاب

پشت پا بر زد جهان را جود عالی همتت
چرخ را بر من بخشید و مسکر اضطراب

تا چنان در پشت دستی همتت بر روی چرخ
گر نهیبش نیلگون شد جسم و جان آفتاب

آب با بحیت شمشیر تو در چشم عدو
زان قبل پیدا شد است اندر دو چشم او حباب

دشمنان دولت ابسکه خون بر خاک ریخت
انگون تیغ ترا کنیت سزا شد بو تراب

خسروا با یکی بر این رفق توت آدم خوار زن
تا مرا از وستانی تا نمانم در عذاب

اهل معنی را رها کرده خسان را بر گزند
در خود آمین که گردن مینهند در اجتناب

چون فلک تشنم و تا شد بهر شام و چاشت
کاشکی ممکن شدی مدت عمرم شتاب

بر خود دم لسوز میباشم که تا کی همچو شمع
باشم از بهر خورشش در اضطراب و التهاب

دی شنیدم با یکی ز ابنای جنس روزگار
برده بد نوعی ز شفقت حزن و کردن جواب

پس در اثنای سخن گفته فلان لعنتی رهی
از چه میدارد عروسان سخن را در نقاب

این سخن کرد یکری گفتی جوابش بد و نیک
چون کشیشان می نخواهد مانده اندر باب

باد م باد صبا گر نیستی احسان ابر
کی دمیدی گل ز خار و چون شکفتی شحاب

تربیت یابد سخن از آنکه دست بر
خاک را مردم کند والله اعلم بالصواب

قطعه

خدایگانا شاکر در ای تست قضا
عجب نباشد اگر بگذرد بحکم ادب

ز چوب منبر خشک از نشاط گل دمد
نسیم لطف تو چون بگذرد بلفظ خطیب

قطره نماند بدریا نه ذره در صحرا
که از فواید انعام تو نیافت نصیب

مرا دو بیت نسبت است از پی آهنگ
تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب

ز فر بزم تو دی بوده در نعیم بهشت
ز دست حادثه امروز میکشیم تعذیب

مرا ازین مثل صوفیانه یاد آمد
اگر بحشره نخرند مرگ یا رقیب

قطعه

سلام من برسان ای صبا بحضرت آن
که رکن کعبه ارباب معرفت در اوست

گره گشای گرهای مشکل خردمندان
حدیثهای گهربار همچو شکر اوست

اگر کسی مثل ستر جام جم پرسد
که چیست آنکه بدو نهان خرد مسخر اوست

باتفاق اشارت بدو کنند همه کس
که عکس آینهٔ خاطر منور اوست

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین
که حسن منظر او ترجمان مخبر اوست

گر ارسد که زند لاف بهتری سخن ... نگشته معترف اول بآنکه کهتر اوست
بباغ فضل چو او هیچ سرو سرور نیست ... که جاه اصل و شرف شاخ و مکرمت بر اوست
بسی تفحص حال سخنوران کردم ... ندیده ام که کسی در جهان برابر اوست

من افکاره ابکاره

مرتبه ان اورده شده

این فلک سر بزمین فرو دارد ... که تو گوئی که خاک پای منست
زینت آفتاب و زیور ماه ... عکس جام جهان نمای منست
سایبان سپهر نه پوشش ... آستان در سرای منست
آفتابی که عقل ذره اوست ... ذره از آفتاب رای منست
حجتی کان زبان فتنه ببست ... سر تیغ جهان گشای منست
دو جهان را بپشت پای زدی ... که کمین فضله سخای منست
پایت ار زده شد صد ستان ... خود چنین با جراکوای منست
درد در پایت اوفتاده بعکس ... که گناه من و خطای منست
چون بپایت رسید آسیبی ... گر شکستی سرم سزای منست
عقل سوگند بر جهان میداد ... که اگر دولت هوای منست
بسر من که درد پاش بچین ... که تو دانی که بوسه جای منست
جاودانی که چرخ میگوید ... که بقای تو با بقای منست

من جواهر طبعه

بزرگوارا

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر | حقیقی است که جز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هرچه پیش آید | مقدر است بهر حال اگرچه ظاهر نیست
بسعی من نشود هیچگونه روزی بیش | ز روی کم خردی مرد اگرچه صابر نیست
ولی عنایت صاحب که در مصالح خلق | بهیچ وقت ز انواع لطف قاصر نیست
چو سوی جمله نظر میکند بچشم کرم | چرا بجانب من هیچگونه ناظر نیست
بصد امید دل اندر تو بسته ام که از آن | زبان حال ما بمتایم هیچ ذاکر نیست

من ابیاته الرقیقة

ای قبای سپهر آمده تنگ | از چه از رشک حلقه کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه | تا بروبند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که میآری | همرهانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد | بدو روز از ملازمان درت
مددی راست میکند ز دعا | تا فرستد دو اسبه بر اثرت

در تغیر خاطر ممدوح

ای گسسته قلادهٔ پروین | زهره از بهر عقد بازویت
به غنیم وجود پر کرده | هفت کشور شکم ز پهلویت
نیست در خزینهٔ افلاک | کسوتی کان سزد بزانویت
دی مگر اندکی تغیر داشت | رای صافی و روی نیکویت

خسرو اختران ندا میکرد — که من و نه وثاق هندویت

کو عروسان خلد تا بینند — گره زلف خود در ابرویت

در اعتراض بنظم یکی از شعراء

فرمان ده اکابر دنیا بهار دین — دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست

تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت — کار مخالفان تو جز انخفاض نیست

از بس که چرخ مدح تو بر دیدها نوشت — در دیدها بجز که سواد بیاض نیست

در حل و عقد حبل متین است عزم تو — زان همچو رشته فلکش انقراض نیست

گر هست در جهان اثری از شمایلت — جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست

افتادگان صدمهٔ قهر ترا دگر — تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست

رای تو رایضی است که گردون تند را — بی جد و جهد او سمت ارتیاض نیست

قدر تو کوکبی است که بر آسمان ملک — تا صبح محشرش خطر انقضاض نیست

شب نیست تا زمانه که آبستن عناست — از زادن مراد تو اندر مخاض نیست

بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند — در کاینات اگرچه مآل قراض نیست

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران — زان منقبض مشو که گه انقباض نیست

بیرون ز دولت تو چه چیز است در جهان — گر صد هزار گونه بر او اعتراض نیست

جاویدی که پیش عطاهای فایضت — بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

در تقاضای شمع

ای نورا وجوه شمع و شکر — نقد هر کیسه کاسمان دوخت

چشم گردون ندید روی امید | تا قضا شمع دولتت بفروخت
هین که پروانهای عدهٔ تو | جمله در انتظار شمع بسوخت

من دقایق افکاره

خدایگان جهان شهریار روی زمین | تویی که رایت عزت همیشه منصور است
برنده گردن ارواح نصرت و تایید | صدای نوبت تو چون نفخهٔ صور است
بیاد بزم تو گردون صبوح کرد مگر | که صوت مرغان همچون نوای طنبور است
تنک شرابی مسکین بنفشه بین که بگاه | سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمور است
شنیده‌ام که زبان را اگر من بگشود | کسی که او بزبان جلال مذکور است
درین شرف که مراست از خداوند بگفت | که سعی بخت و زمانه چگونه مشکور است
ورای این سعادت دگر مقامی نیست | برون از آنکه ز ادراک آدمی دور است
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود | چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است
کنون عنایت خسرو بدان اضافت شد | اگر حسد برد از من زمانه معذور است

من عرائس افکاره

ای سینهٔ روزگار پرجوش | از آتش تیغ آبدارت
هرچه از لب آرزو برآمد | ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده | خورشید دو اسبه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی | دولت که همیشه هست یارت

پیش از چشم تو میخیزد امید	منزل منزل در انتظارت

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو	بر سر محیط عالم علوی فراشته است
شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب	مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته است
از چهرهٔ زمانه فرو شوی گرد ظلم	کایزد ترا برای او نه به بازی گماشته است
گردون مظلهٔ الیست که در عرصهٔ وجود	خصلت همیشه بر سر ملکت بداشته است
مگذار ضایعم که مرا دور روزگار	بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

ومنه قدس سره

پناه و مقصد اهل هنر صفی الدین	تویی که همت تو سر بر آسمان سوده است
هر آن صفت که ز جیب فنا برآرد سر	بعمر دامن جاهت بدان نیالوده است
قلم که دعوی وصف کمال تو گیرد	ز خشم دوده خجلت همیشه اندوده است
بزرگوارا بی سعی تو درین مدت	دلم ز غصه و جانم ز غم نفرسوده است
ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گر چه	هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنوده است
از آن زمان که در اینجا نشسته ام صد بار	همه بسیط زمین صیت تو بپیموده است
کنون بکام و بناکام میشود که مرا	جهان عنان ارادت ز دست بربوده است
بخدمت آمده بودم بگاه دی گفتند	که خواجه دوش بساط شراب فرموده است
ز خرمی همه شب تا گه دمیدن صبح	چو بخت خویش نخفته است و نیز نغنوده است

کنون ز سستی و بیخوابی شبانه هنوز | چو خلق در کنف اهتمامش آسوده است
ز رنج کار و ز رنجم شکایتی است عظیم | که این سعادتم امروز روی بنموده است
ز حضرتت چو مرا فرصت وداع نبود | کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده است
تو سود کن ز جهان نام نیک اگر چه مرا | دو هفته عمر به امید تو زیان بوده است

فی الهجا

حاجب جلد گشت از ره برد | اینهم از جلدی این قحبه زن است
ور نه آن سیم سر زرین گوش | چه پسر داور چو تو سیم تن است
یکشبی کلبه من روشن کن | که بعشق تو دلم مرتهن است
چند از این چند که حاجب رگ زد | تا درین نرخه و پستان و فن است
حاجبت رگ زد و گر حق خواهی | حاجبت لایق گردن زدن است

قطعه

خدایگان و سر خسروان روی زمین | تویی که طبع لطیفت سراچه قدم است
در اهتمام تو آسوده اند خلق جهان | از آن جناب رفیع تو عرصه کرم است
قضا بنام تو پرداخت دفتر افلاک | صدای دولت و ملکت صریر آن قلم است
کمینه بنده درگاه اگرچه رنجور است | خدایگان جهان خسرو مسیح دم است
جهان خلق همه معترف بدان شده اند | که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

حسن کلام در تقاضای زین و لگام

بزرگوارا از دست گوهر افشانت	همیشه کار زمین و زمان گهر چینیست
اگر ز رفعت و قدرت فلک بصد درجه	فراز خویش نبیند ز خویشتن ایمنیست
مرا بخلعت زیبا و استر رهوار	بزرگ گردی و این از بزرگ آیینیست
هنوز زین و لگامی امید میدارم	وگرنه من بچه دانم که استرم بی زینست

قطعه

حامی ملک سعد دولت و دین	چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحف آمال و نسخهٔ ارزاق	تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد	بعد ازین نوبت عنایت تست

و منه ایضاً

خدایگان صدور زمانه شمس الدین	تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است
از آن برقص در آید فلک که در گوشش	صریر کلک تو همچون نوای باربد است
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا	نموده‌ام دو سه نوبت که حال من چه بد است
ز عیش تیره همی کردم اینقدر فریاد	نه زانکه کسوت من اطلس است یا نمد است
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی	هنوز موجب فریاد بر قرار خود است

بدر دین حاکم آفاق مبارک توئی آنک ‏ ‏ گلبن ملک تو تازه و تر شکفته است

آستین کرمت بر غرض دنیائی ‏ ‏ صد ره از روی جهان گرد حوادث رفته است

این سعادت که ترا روی نموداست هنوز ‏ ‏ صد یکی نیست از آنها که فلک بنهفته است

سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت ‏ ‏ که ز رای تو خرد هیچ سخن ننهفته است

آمدم سوی تو تا کنم از صدق نیاز ‏ ‏ آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفته است

پرده‌دار از پس در گفت که او مست و بخفت ‏ ‏ زان سپس طبعم از آن لحظه هنوز آشفته است

تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل ‏ ‏ خفته و مست ندانم زچه معنی گفته است

تو نه مستی که عقل من شیدا مستست ‏ ‏ تو نه خوابی که بخت من مسکین خفته است

فی الشکایة

دی بزرگی سؤال کردم و گفتم ‏ ‏ رای تیغ در حل و عقد ملک رفیع است

خواجه مرا داده است بانعام وعده، ‏ ‏ وز کرم او خلاف وعده بدیع است

لیک دربان شکایتی است که با او ‏ ‏ سود ندارد ار هزار شفیع است

گفت در خواجه و شکایت دربان ‏ ‏ باز مگو این سخن که سخت شنیع است

بر در او منع چون کنند که امروز ‏ ‏ قبلهٔ حاجات هر شریف و وضیع است

گفتم ازین درگذر بفضل چه حاجت ‏ ‏ درگه او بارگاه فضل ربیع است

این سخن از من بدو رسان که بزرگست ‏ ‏ رتبهٔ توقیع این مثال وقیع است

سیم کنون بذل کن که بخت جوانست ‏ ‏ کار کنون کن که روزگار مطیع است

وصف الحال

خدایگانا بر بنده بندگیت چنانک / نماز و روزه و حج بر جهانیان فرضست
ولیک عرض کنم حال خود که بنده و صد / گشایش غم اصحاب حاجت از غرضست
معلق است دلم در گشایش غم و ام / چنانکه گویی بین السماء و الارضست
بحالتی برسیدم که تا بآب سبوی / هرانچه وجه معاش منست از قرضست

قطعه

پناه و قدوه شاهان عصر نصرت دین / تویی که خاک درت کیمیای فرهنگست
بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون / که در میانه مسافت هزار فرسنگست
بساعتی شکنند رمح او طلسم عدو / به پیش معجز موسی چه جای نیرنگست
ز بس خسیسی در پهلوی مخالف تو / گمان مبر که بخنجر ترا ازآهنگست
تو آن شهی که ز بیم سنان تیز تو گشت / رخ سپهر چو روی سپر پر از زنگست
زمانه پای کابت ندارد اندر خاکت / از آن عنان مرادت همارة در چنگست
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم / ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگست
مجال عذر فراخست از این جهت لیکن / زبان نطق ندارم که وقت بس تنگست
حدیث لنگی استر بعذر میشاید / اگر شنیده نگویی که عذر هم لنگست
ترا بقای ابد باد در نکونامی / که ملک و دین را از نام دشمنت ننگست

وله ایضاً

خدایگان کرام جهان رضی الدین — تویی که همت تو هست با فلک همزاد

زمانه چون تو کریمی بهیچ دور ندید — سپهر چون تو بزرگی بهیچ عهد نزاد

بجاست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست — بمرد حادثه آنشب که دولت تو بزاد

نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند — دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد

سموم قهر تو با کوه صد منی بنمود — بمرد آتش موهوم در دل پولاد

چنار پیش تو لاف گشاده دستی زد — کنون بدست ندارد ازین سخن جز باد

از آن لطایف نعمت که باز فرمودی — اگر کنم مثل شکر صد یکی بنیاد

چو سرو تا بابد در مقام آزادی — بخدمت تو بپائی بایدم استاد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم — کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد

مرا از آن گره بسته یاد می آید — که چند کار فرو بسته مرا بگشاد

توقعی که در آن باب بیشتر امسالست — اگر ز شست مکن ور ز بی زریست مباد

چنین که من بتقاضای زر فرو شده‌ام — حدیث غله عجب گر نیایدم بر یاد

در شرح احوال خویش

سپهر فضل و هنر مالک الرقاب امم — تویی که هست جهان کرم بتو آباد

تو آن کسی که ببیند طلیعه حرمت — کمین آتش موهوم در دل پولاد

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند — بپای خدمت باید زمانه را استاد

بخدمت تو در این چند روز بنده چند — نوشته بود ز احوال خویش داده بباد

مگر بعین رضا ننگریست ای رفیع — که هیچگونه تشریف من مثال نداد

ولیکن از ره انصاف دو زبان بود … درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصه گفتن … که پیش چون تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسی که قطره شبنم بعش ابر برد … چو خاک باشد تشنیاد سعی او برباد
ترا که چشمه آب حیات در دهن است … کجا بجرعه نقش سراب گردی شاد
گهی که گیسوی حورا گره زند رضوان … سزد که یاد نیارد ز طره شمشاد
ولیک از سر تصدیق وعده کرمت … سزد که جان جز آب مرا کند آباد
بصد شکم امل من شد آهسته بستن … ز وعده تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید … گره بصد شد و بگذار آن گره بگشاد
تو کار من بکرم گر بسازی ورنه … همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم … بغیبت و بحضور این که از وقت ها
هزار بنده همه سرو قد و سیمین بر … که یکان و دو دو کان هر طرف کنی آزاد

من براهین فضیلة

یا من حوی المعالی بالصارم المهند … العالمین منه ظل النعیم سرمد
ای بر فراز گردون قدرت نهاده مسند … برخور ز ملک باقی و ز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفه العطایا … کفت ید الرزایا عن جنده المجند
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم … شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

بندگ نمر

فی المدح والاعتذار

پناه ملت و راعی خلق و نصرت دین ... تویی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد ... اساس ملک بعدل تو استوار شود
چو در شب حسد تا صبح دولت تو بدید ... چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی جایی رسیده امروز ... که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چه وهمها که درین بسته بود مهر و سپهر ... که دولت تو بر اطراف کامگار شود
امیدوار بود اکنون زمانه را از تو ... که نظم و رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد ... ز نشر مدحت تو خاک مشکبار شود
کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد ... که پیش همت تو کاینات خوار شود
اگر قبول نگردم عطات معذورم ... که پیش رای تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز ... که تا بوقت دگر در شاهوار شود
بیاب کام دل از روزگار چندانی ... که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

عماد دولت و دین صدر و مقتدای عراق ... تویی که بزم ترا ماه نو پیاله شود
ز ابر دیده چو باران اشک میخواهست (۱) ... لبت بسند ز نغمهای سیر ژاله شود
مرا ز شادی جاه تو هر نفس باری ... ز خنده همچو گل و روی همچو لاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم ... ز عین غصه همه خنده‌ها هم ناله شود
هنوز از آن قدری باقی است و میترسم ... از آنکه باقی عمرم درین حواله شود
دو روزه راتب من مانده بود اگر بدهی ... وگرنه از پی آن وامهای حاله شود

امید من بتو گلها همه بیش است از آن | هزار ساله بزی تا هزار ساله شود

من نثر سحائب سحاب طبعه

ای قضا دولتی که در عالم | آنچه حکمت کند قدر نکند
وانچه با خصم میکند تیغت | با گیا شبنم و مطر نکند
شرف ذاتت آنچنان آمد | کاندر او سلطنت اثر نکند
هر که دل برگماشت بر کینت | جز بجان همگنان خطر نکند
بعد ازین رایت جهانگیرت | فلک هفتمین مقر نکند
نیک دانی که بر سپهر هلال | نشود بدر تا سفر نکند
گر شبیخون کنی بر اهل عراق | فتح این باب جز سفر نکند
عمر من در امید بوک و مگر | هیچ سودی دگر مگر نکند
شهریارا سزد که در حالم | کرم شاملت نظر نکند
انتقام از عدو بکش کامروز | با تو کس دست در کمر نکند
گر نگشتم بخدمتت مخصوص | کار طالع کند هنر نکند
عیش ازانیم مدار بی پر و بال | تا کس این قصه را سمر نکند
کانچه با بنده گردش دهر دنی | با قصب پرتو قمر نکند
در گذرهای او گلست که سیل | جز بکشتی در او عبر نکند
گر بخدمت نمیرسم چه عجب | که از او اسب ره بدر نکند
سخنی چند بشنو از بنده | که در آن شرح مختصر نکند

هر که از حال زیردستانت — چون بداند ترا خبر نکند
گرچه در حال دولتی بیند — بر پل عافیت گذر نکند
ای چنان بوده در جهانداری — کز تو کس ناله در سحر نکند
مادحی صادقم که در مدحت — خاطر هیچ مدح گر نکند
بود دور گر ثنای ترا — جبرئیل امین زبر نکند
هر که بیتی شنید ازین قطعه — سخن عقد در دگر نکند
گفتهٔ من بفال دار ز آنک — مدد بحر جز شکر نکند
برخور از خود که آنچه عدلت کرد — در نمای نبات خور نکند
جاودان باش تا مدار فلک — عاقبت گرد این مدر نکند

در تهنیت ورود

ای فلک قدری که هر شب نور رای و شیمت — دیدبانان افق را دیده‌ها گریان کند
آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهند — چون تو بر خاص و عامت سر فرمان کند
جاهت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام — از کمال رفعتش هر ذره کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد — دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صوت اقبال نام عمر بن یحیی بود — هر کجا اخیار رسم رأفت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت — کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند
مملکت با نور عدل و سایهٔ انصاف تو — شرم دارد گر حدیث عدل نوشروان کند
عقل هم در بدو فطرت دید کایزد در زمین — لطف و قهر ترا دلیل نصرت و خذلان کند

جستجوی پایهٔ قدرت گران ناممکن است سالکان چون خضر از نیکو به سرگردان کنند
طول و عرض منیت عالم را که است همتت بر مراد خویش بخشیدی او جولان کنند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کنند
هر چه از رشت عدالت از جهان بیرون برد هر چه دشوار است لطفت بر زمین آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زان قبیل روز و شب گردون طوافش از بن دندان کنند
تا ابد دوران ملکت متصل بادا چنانک دور دایم اقتضا پیوند این دوران کند
تا که هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی آسمان هر لحظه میشی دشمنی قربان کند

فی الشکایة

خداوندا من آن جراح عمرم که دایم هفت عضوم ریش باشد
زمین را اسب و دین داری نیاید چو کیشی رفت و کافر کیش باشد
تو اگر برتر کسی را اگر بجویی در این عهد از وفا درویش باشد
در شادی این دوران که مایم دل مرد محال اندیش باشد
بسی گر زمین بیش است بیش است سلیم است این بهل تا میش باشد
چو مهر از پس بر آید آدمی را حقیقت دان که سایه پیش باشد
مرا زان نقش آباد آن چه خیزد که پانصد رخنه در معیش باشد
بتیری و زم انزا کش ز رفعت کمر شمشیر و جوزا کیش باشد
ز زنبوری همینم کمتر که بر وی دم دم جای نوش و نیش باشد
قمر با کل سخا و بها کند لیک بساط ظلمی گر او بر خویش باشد

چو جای من بمسند اند قومی — که ایشان را اسمن چون عیش باشد
اگر دستوری یابم بهنگام — چنان دانم که جای خویش باشد

مِنْ شَوَاهِدِ عُلُوِّ طَبْعِهِ

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین — دولت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است — که نقد هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات سر فلک — درون پرده لیل و نهار بشناسد
کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند — مواقع کرم کردگار بشناسد
توئی که پیش و پس موکبت بسر بدود — هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض از آن بیش است — که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان آن که ز همت کسی ز انجم — که سالکان افق را مدار بشناسد
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار — شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد
حقوق خدمت تو بر زمانه بسیار است — بس است اینکه یکی از هزار بشناسد
زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد — روا بود که کنون روی کار بشناسد
سپهر منت این اصطناع بر گیرد — ستاره قیمت این روزگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمییز — که طبع دی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا — که عقل مدت آن را شمار بشناسد

وَمِنْهُ قُدِّسَ سِرُّهُ

خورشید صدور عصر صدر الدین — بی لطف تو جان عدوی تن باشد

وندر حرم حمایت و حفظت — دوران سپهر مؤتمن باشد

ذات تو چهار صفهٔ ارکان — عیسی و سرای اهرمن باشد

جود تو و التماس محتاجان — یعقوب و نسیم پیرهن باشد

شمعی است جلال تو که در جنبش — نه طاس فلک کم از لگن باشد

با خلق تو باد چون بوا دارد — کو همدم نافهٔ ختن باشد

با لطف تو بحر کی بر آرد سر — کو معدن لولوی عدن باشد

اطراف ردا ورکن دستارت — آرایش صدر انجمن باشد

ایام کریم و عهد میمونت — تاریخ مفاخر زمن باشد

قدر تو بجای چرخ بنشیند — وانگاه بجای خویشتن باشد

دوری ز در تو اهل معنی را — چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد

صدر استران نداشتم بکسال — جز درگه تو مرا وطن باشد

ایام رها نکرد کان دولت — روزی و سرافع حزن باشد

از کاری و خدمتی که در حضرت — هر چه آن نزود بدست من باشد

فی المدیحه

صاحبا افسر بد کار ترا — نعمت و عنبر جاودانی داد

نعت خلق تو نقش کرد صبا — بر حواشی سوسن آزاد

شمهٔ از خصایص کرمت — آسمان در مزاج ابر نهاد

پیش دست و دل گهر شکنت — بحر بی آب را چه خوانم راد

چون شدم لال داد او بر بست — گر نیاید مرا ز گردون یاد

زندگی ضعف یکدوره تو — آتش فتنه در جهان افتاد

ماه نزدیک شاه انجم رفت — تا ز دست جهان کند فریاد

تیره کرد آسمان ز دوده شب — چهره اختران و می زاد

دست مشاطه قدر بر کند — طره حلقه حلقه شمشاد

کاتب غیب گفت محو کنم — نقش این طارم کهن بنیاد

باد گفت از هوا در اندازم — این معلق حصار گوی نهاد

گرد بی صبر گفت بنشانم — پیش تو مرکب تکاور باد

تا ابد بیش عرض پاک ترا — از جهان هیچ آفتی مرساد

زانکه بر صحت تو موقوفست — انتظام امور دانش و داد

سده فرخ تو چون گردون — از تصاریف دهر ایمن باد

من درر البیان فی الشکایة عن الزمان

بحکم آنکه خرابست صاحبا امروز — ز تند باد حوادث وجود را بنیاد

بقصد خون کرام اختران میان بستند — بکین اهل هنر آسمان کمین بگشاد

زمانه پیش گرفت از سیاه کاری خوز — فلک بقاعده گرد از سپیده بی بیداد

گذشت مدت یکسال کنج عزلت من — که هیچگونه حدیث عمل نکردم یاد

نبود در دلم انصاف عزم آنکه چو خاک — دهم ز آتش از آبروی را بر باد

۲ شعبه

زبون وضیعهٔ محنت کنم دل دانا
اسیر و بندهٔ شهوت کنم تن آزاد

ولیک چون کنم از رغبت عمل کنم
که روزگار که بر روی مهر او لعنت باد

زمین بپای حوادث که یکدو روز سپرد
هر آنکه دست تصرف بچند سال اماد

عجب بمانده ام از روزگار خود که چرا
گلی ندیده مرا صد هزار خار نهاد

ایا بداده داد ابداع حسن سیرت نو
خدای عز و جل شرط معدلت داد

ندیده هیچکسی در سیاست عدلت
ستمکشی را غمگین و ظالمی را شاد

بعهد عدل تو صدرا که باد دستت برد
مگر بوجه تلطف بطرهٔ شمشاد

روا مدار که بیداد بیند آنکه نکرد
بعهد رفق تو ایام حکم خود جز داد

در تقاضای شراب

اگرچه باده درخورد باشد انس را
که در سرای خود از تشنگی مگس گیرد

ولیک تو ندی تشنگی همی نگذارد
که مرد پی نه از راه دسترس گیرد

بشهر و برزن این خستگان عجب نبود
بروز روشن اگر خلق را عسس گیرد

جهان باده بداد و برفت غمگین نیست
که هیچکس بد و بی جرعه دست کس گیرد

در شرح مهاجرت

مربی فضلای زمانه شمس الدین
تویی که قفل امل را سخای تست کلید

از آن سپس که میان من و تو عهد دراز
زمانه حبل متین مواصلت ببرید

ترا بمرد و درون دو خرمنت بفشاند
هزار بسوی نشابور رنج مکون بکشید

چو تو باسم رسالت درآمدی ناگاه ‌‌ ‌‌ دلم ز شوق ملاقات تو ز بر برمید
نشستی بقاعده با پرده دار نشستی ‌‌ ‌‌ چنانکه پرده صبرم ز غبن آن بدرید
مرا بخدمت تو مهر دوستی آورد ‌‌ ‌‌ نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رویت صانع مرا محقق شد ‌‌ ‌‌ که دست معتزلی غالبست و وجه پدید
رسول را چو بدیدن نمیتوانیم دید ‌‌ ‌‌ خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

قطعه

آن غلامی که از پی امرش ‌‌ ‌‌ آسمان ز رحمت دواج کشید
یکزمان از میان کمر بگشاد ‌‌ ‌‌ لاجرم چون نگین بتاج رسید

وله ایضاً

پناه ملت اسلام قطب آل رسول ‌‌ ‌‌ توئی که قدر ترا آسمان زبون گردد
چو از کمان نظر تیر نطق بگشائی ‌‌ ‌‌ دل فحول جهان از نهیب خون گردد
اگر کنم مثل در مکاتبت تقصیر ‌‌ ‌‌ بر این طریق مرا عقل رهنمون گردد
کسی که وجه مساحت تمام نشناسد ‌‌ ‌‌ بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

ومنه ایضاً

ای گشته دهان جان بمدحت ‌‌ ‌‌ همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و گلست ظلم و انصاف ‌‌ ‌‌ در عهد تو این گرا و آن خند

یک روز بسر نشد که گردون / از هیبت تو سپر بیفکند
من بنده که خاطرم درختیست / در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگر چه گفتنی نیست / یکبارگیم ز بیخ برکند
لرزان شده از نهیب تیغت / اعضای زمانه بند در بند
فریادم از روزگار است / فریاد ز روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز / نازاده خلف تر از تو فرزند
تو وارث ملک روزگاری / در عهدهٔ تست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن / بدنامی روزگار مپسند

در تاریخ بنای قصر سلطانی

والا مکین دولت و دین آفتاب ملک / فرخنده حضرتی چو سکندر بنا نهاد
گوی شرف ربوده بچوگان امتحان / از بارگاه قیصر و ایوان کیقباد
رضوان که پرده دار حریم سعادتست / گوئی دری ز جنت اعلی بر او گشاد
از نزهت هوای لطیفش عجب مدار / گر بنده از روایح بستان نکرد یاد
جائی رسید بارگه خوش هوای او / کانجا شود بریده پی کاروان باد
در سال پانصد و نود و یک تمام شد / گو این بهشت خلد بر همه عالم خجسته باد

فی المدیحة

خدایگان جهان شهریار روی زمین / توئی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد

شد است چشم ممالک ز طلعت روشن … از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد

تو بر سر آمده از همه ملوک جهان … جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد

مخالفت کله ملک جست و بیجر است … که سر ندارد اگر چه سر کله دارد

چه خاصیت بود آنکافتاب خنجر تو … همیشه روز بد اندیش را سیه دارد

تو در ممالک از آنی نشسته موجب حشمت … که چرخ عیش حسودت بر او تبه دارد

در انتظار تو ملک عراق مدتهاست … که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد

جهان بنام تو بگشاده اند و تو فارغ … چنین بود چو ز دولت کسی پنه دارد

زمانه با همه حشمت فتاده در پایت … چو نایی که بخنجر وار ها کنه دارد

نگاهدار ز شمشیر دین یزدان را … که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

حسن مقال در افسردگی حال

خدیو عرصه ملک زمانه نصرت دین … که عقل محض سلیمان ثانیت خواند

تو آنکه پنجه زور آزمای کین و ز رت … بقهر کوه زمین را همی بجنباند

سنان رمح تو بالا نشین شده چه عجب … که خویشتن را در صدر خصم بنشاند

جهان پناها داعی دولت تو ظهیر … که در حمایت آن آستانه میماند

دو سال شد که درین ربطه از اقتاخر ان … بخیره بر سر کی روزکار می ماند

نبود در سر رفتن ز جا که چون قطب … گر آسیای فلک بر سر بگرداند

ولی زمانه ناساز و دهر پر شر و شور … ز بسکه حال دلم خیره می شوراند

بجان رسید هم از نیم تیر که منت کسی … که یکدم هم ز بد روزکار برهاند

بر آن نهاده دلم کار خویشتن کاکنون   عنان عزم همی از در تو بپیچاند
کند ملازمت خدمت و هنر جوید   مگر که هم ز هنر داد خویش بستاند

قطعه در مدیحه

جلال ملت و دولت نگار سر که دگر   بجز برای جلال تو هیچکس باشد
بهرچه حکم تو سابق شود چو در نگری   قضا هنوز بفرسنگها ز پس باشد
شبی نیامد کاندر دل و دماغ عدو   خیال تیغ تو همخوابهٔ هوس باشد
هر انگشتی که زند بر خلاف تو نفسی   نخست آنکه گلوگیر دشنفس باشد
همای همت تو هر کجا که سایه کند   بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد   درم بنفشه و عنبر بادن ز خس باشد
قضا کله ز سر روزگار برباید   اگرچه حزم تو شبها در او عسس باشد
ببزم شاه جهان کشف حال بنده نمن   بپای مردی دانم که دسترس باشد
اگرچه عیش من از حد برون پریشانست   ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

من لطائف طبعه

دو روز نگر کاندرو چو من کسی از حیرت   در پی ترتیب خورد و خواب نیاید
بر بستر کنج حجره تشنه بخسبد   برلب دریا نشسته آب نیابد
قطرهٔ از رحمت سحاب نبیند   پرتوی از نور آفتاب نیابد
زاهد ترسا بود که تا بقیامت   رنج کشد و ز خدا ثواب نیابد

دین و دنیا نه بسیج کافر درویش
از دو سرا بهره جز عقاب نیابد

این ز نقص منست تا تو نگویی
کانکه خطا میکند صواب نیابد

گاو خرف خوی خر طبیعت نادان
جز که ز پهلوی خود کباب نیابد

سفله پرستست چرخ اگر نه چرا شیر
طعمه جز از جیفهٔ کلاب نیابد

باز روا باشد ار رود بعدم زانک
چون که ز کرکس رتبت غراب نیابد

عهد بزرگان ملک بین که ز ایشان
تشنه بجز وعدهٔ سراب نیابد

نام کرم خود مبر که بغرض از دوست
هر که سلامی کند جواب نیابد

شکر همی کن که نیک و بد بسر آید
ملک خدائیست کانقلاب نیابد

لؤلؤ المنثور

ایا نموده بصد علم در جهان تعجیز
تویی که دهر نظیرت ندید و ننماید

محیط جاه ترا غایتیست در وسعت
که چرخ در خم آن حلقه نقطه را شاید

جواب قطعهٔ تشریف گرچه دیر کشید
رهی چگونه زبان عتاب بگشاید

اگرچه دست و دولت هست بحر و کان لیکن
ز بحر و کان نه همه سال زر و در زاید

قطعه

ای خداوندی که خاک درگهت از اعتقاد
خستگان را تیر محنت نوشدارو کرده اند

تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمدست
از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند

نه فلک بر خوان انعامت پنج انگشت از
قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند

اجتماع اختران دانی که در میزان چراست — خود بگو بنگر که انجمت چه نیکو کرده‌اند
از برای قیمت یکذره خاک پای تو — نقد هفت اقلیم گرد و هم ترازو کرده‌اند
حاسدت در حبس محنت باد دایم چارمیخ — تا طناب خیمهٔ آفاق بیشش تو کرده‌اند

قطعه

ای شبت پر قدرتر از روز عید — روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان — آسمانت زیر پی افکنده باد
سرورا شاها خداوند البت — سال و ماه و روز و شب پرخنده باد
فرزندان گشته رای شهریار — فرزندان بر سرت پاینده باد
جان عالم چون توئی بی هیچ شک — جان عالم تا قیامت زنده باد
سایهٔ میمون فرخ طلعتت — بر سر جمله جهان پاینده باد

ومنه

مرا جان و دل پیش آن صفدر است — که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سرگشتگی باشد این دردسر — که گردون بد اخترش میدهد
چو دردسر خلق او میکشد — فلک نیز دردسرش میدهد

وله

گرامی نیابی بعهد ملک — در سرا پرده عز پرورند

وله

ملک برد مامون از راه سرا	گر ضیا سپهر بر امین افکندم

من ظرایف طبعه

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان	مرا بخواندی و تشریف دادی و زر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی	جواب داد که این خیر بخواب نتوان دید

من لطایف بیانه

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین	بر عرصهٔ کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیت گوئیا	هر دو بهم ز یک شکم و صلب زاده اند
احباب تو بذروهٔ علیا رسیده اند	واعدات در حضیض مذلت فتاده اند
بر آستان حکم تو آزادگان دهر	چون سرو در چمن شب و روز ایستاده اند
عمریست صاحبا که خطیبان خاطرم	یکسر زبان بخطبهٔ مدحت گشاده اند
چون دیدم از طریق فراست که بمکاس	دست و دلت وظیفهٔ ارزاق داده اند
گفتم مگر که رسم تقاضا بر اوفتاد	این رسم خود بطالع ثابت نهاده اند

مکاس
طامع حسابکشید
و مبالغه

من احسن مقالاته

ای بشش ضرب از فلک در زده جای قره	تا ابد داوت روان باد و حکمت بر نفاذ
گرچه از اقبال تو دوم محال چند روز	باختن با خصمت آسانی ببرد و گشاد
زخم تیغ بندگانت بس موافق بود تیز	کعبتین هائی که فکرت آهنین بازی نهاد

لاجرم چون کعبتینش باز مالیدی بلطف | داو افزون کرد و اندر ششدر خذلان فتاد
با تو زین پس دست در خصل نعدی چون کنند | چون نعتینش شد که خصلی نرمی تو ان نهاد

من جواهر طبعه

عماد الدین تو آن نقد پر حکمی | که با قدرت فلک آمنیت مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه | بگرد خطهٔ اسلام دیوار
فکنده هیبتت چون دور دایم | دوار اندر سپهر گردون دوار
عروس ملک آراسته نور | بدست زرفشان و لفظ دربار
تویی آن گوهر عالم که گشت | فلک مانند خاکستر بود خوار
گر از خاک است گوهر پس چرا شد | ز نسلت گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریایی و لا بد | بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا گر تو ای دریای معنی | شود هرگز نسیم آن شهوار
اگرچه این سخن بر جای خویش است | حدیث ما عرفنا یاد میدار

در شکایت از ابناء زمان

ای بر سر ساکنان گردون | گسترده همای همتت پر
دریای جنیبت تو افتاد | از هیبت حملهٔ تو صرصر
آمد بحمایت جنابت | از دست مواهب تو گوهر
ترس از تو و بازگشت از تو | پس چیست سپهر چیست اختر

خصل
داو بر هفت در ازی
نرد و کرو و بندی
قمار

ای بس نام صبح اگر ترست … در سینه شب شکست لشکر

وی بس شب خصم را که تیغت … پیوست بصبح روز محشر

زان روز که بهر حفظ اسلام … در دست تو نور داد خنجر

هرجا که دو تن فراهم آیند … اینست حدیث کای برادر

روزی که بضرب گرز خسرو … میکوفت عدوی ملک را سر

چون گل که برون دمد ز غنچه … بر میجوشید خون ز مغفر

ای چشم سپهر در تو حیران … در بنده بچشم لطف بنگر

مپسند که با چنین معانی … کافاق شد است زو معطر

بی عطر بود مرا شب و روز … از آتش فاقه دل چو مجمر

از غصه سروران ملکت … هر لحظه ز خشم بخون شود تر

صد بار بمدح ملک بخشان … در گردن من بسته زیور

وین محتشمان بهاده با تجمل … صد منت دیگرم بسر بر

تا خود بچه دانش و کفایت … در ملک تو گشته اند سرور

هم طبع زمانه باشد نهان … جز ناکس و بی هنر مپرور

چندانکه هنری گری تمام … گر هیچ گری کند برابر

تا باز حرم بدولت تو … خود را از گروه اهمینه خر

جاوید بقای دولتت باد … اندر دو جهان خدای یاور

فی التشکر و الاعتذار

سزا که بر عالم صفی دولت و دین — تویی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد — درون پرده بخسپد مقدر تقدیر

بهر مقام که قدر تو مسند نشیند — ز آستانه نیاید گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی — روا ندارد و در امتثال آن تأخیر

بزرگوارا دانند همگنان که نبود — بار و بیل مرا داعی قلیل و کثیر

ز خطه تو افتاده ام که گاه وداع — صدور در پی من ناله کرده اند و نفیر

برون خدمت تو مقصدی نداشته ایم — چرا نمیگذرد یاد من بر آن ضمیر

ز صد هنر ز جهان بهر آمدم چو نشست — که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر

فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست — علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر بنسبت آن مکرمت طمع دارم — زمانه تیر سر افکنده باد از تشویر

ز روزگار مرا غصه ها بسی است که نیست — مجال آنکه کنم شمه از آن تقریر

بپشتی کرمت کردم این عتاب که او — مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم بزرگی همه شناسی لیک — بگویمت سخنی آن ز من بخورده مگیر

کسی که بر سر احرار سروری جوید — روا ندارد در حق چون منی تقصیر

فی المدیحة

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور — وی در ضمیر دلها مهر تو جای گیر

دیدار تو چو غره اقبال جانفزای — گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر

لطف علاج تست که در موسم بهار — هر سال نوجوان شود از بستر جهان پیر

رشی

شاهی است همت تو که تنگ آیدش اگر — زیر چهار بالش ارکان نهد سریر

دانند همگنان که نرفته است بر زبان — شکر تو از زبانم و یاد تو از ضمیر

تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان — چون ذره در شعاع تو ظاهر شود حقیر

وصف الحال

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین — از دولت تو باد انقلاب دور

عالم بآفتاب بقای تو روشنست — بادا غبار حادثه زین آفتاب دور

گر حال من نپرسی و در خاطر آوری — تا در چه محنتم بود از صواب دور

در آرزوی خدمت خاک جناب تو — مانم بتشنه که بماند ز آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت — خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

فی المدح والشکایة

ایا شهی که ز آثار فعل شیر بخت — حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز

تویی که بر تن خصم تو درع داودی — ز زخم تیغ تو پرویزنی بود خونریز

چو ظلم بر در دروازه وجود رسید — ندای عدل تو بشنید جست راه گریز

برد چاشنی لفظ تو شیرینی — مزاج بی نمکی از جهان شورانگیز

اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز

خدایگانا من بنده که بساط ملوک — که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز

بچند هنر قدری آبروی یافته ام — جهان ز خشم تو بر کند زد بگو که مریز

پرویزن
غربال

فلک بجام بلا تشنه تر آمانی تو ... که از عطای مزور نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من ... جهان بشعله تمکین است و چرخ در ستیز
از آن زمان که فلک در تب بپای ایستاد ... زمانه بر سر تختم نشسته بود که خیز
کنونکه خاک در تراز اشک دیده من ... برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز
مرا بشنو تو بپای مری گر همت ... برون ز حلقه درینت هیچ دست آویز

رشته خیره در الزام شتر

ایا شهی که فلک را جهار در نشیبی ... کشند و خاق تو همچون شتر نشیب و فراز
خرد برقص در آید ز شوق مدحت تو ... چو اشتران عرب حدی اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر ... زمانه گردن او بشکند بسنگ نیاز
غرور غفلت خصمت چو مستی اشتر ... بود ز رنج و مشقت نه از تنعم و ناز
شتر بچشمه سوزن درون نخواهد شد ... حسود خاطر طمع کو درین هوس مگداز
زمانت امی خصم تو چون شتر مرغست ... نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز
بسان اشتر دولاب گشته سرگردان ... نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهر شش از پی قربان همی کند فربه ... رواست کو چو شتر ز رخند سر بفراز
تو خلق را بشتروار زر دهی و شتر ... که چون جرس ثنای تو بر کشد آواز
ز حاسدان شتر دل مدار مهر و چشم ... که غیشکر بخورد ویدز بنخ اشتر غاز
عدوت کار ببازی همی برد ز نیات ... شنیده که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم ... فتاده چون شتر بهار در تنگ و تاز

اشتر غاز
درخت انجدان

کنون بی شتری هست زظلم باری   که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز

حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی   شنیده ام که شنیده است شاه بنده نواز

مرا که در شب افلاس گم شده است شتر   بماهتاب قبولت بنما که یابم باز

لمعهٔ نوزدهم در حرمان از حضور

پناه ملت و راعی ملک و نصرت دین   تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز

کرم حقیقی و ذاتی تراست در عالم   هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز

اگر بعنف زنی بانگ با کمان کوه   زهیبتت صدا را فرو شود آواز

خدایگانا زان پس که روزگار مرا   بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز

غنیمتم همه آن بود و بس که بخشیدی   کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نماز

چه موجبست که از خدمت تو محرومم   نه تو بخیل و نه من جاهل و نه اهل آز

قطعه

شاها بقدر همت و رای رفیع خویش   از سقف عرش و ساحت چرخ آستانه ساز

وین عندلیب از پی مدح گستری   بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز

سازد نوای جاه ترا این نوای من   درخور بود که خوشش بخوبی ترانه ساز

گفتم قصیده که زنظمش حسد برد   او هم نکته پرور و طبع فسانه ساز

آمد شها بحضرت تو بلبلی چو من   دام قبول گستر و از لطف دانه ساز

یا بازپس فرست ز انجا بخانه ام   یا در جوار بارگه انجام خانه ساز

در استغنای طبع

خدایگان صدور جهان کریم اشرف — تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
ز روی مکرمت این قطعه بشنو و بشناس — بیان آن به حقیقت در آن ز فضل مجاز
در این سپهر چه حدت چو آدمی را نیست — بجز غنا و فنا حاصلی ازین تک و تاز
ز شیوه که به مقصد نخواهد انجامید — همان بهست که باز ایستند هم ز آغاز
کدام عاقل رغبت کند بدان صیدی — که جغد در پی او همعنان بود با باز
نوای بلبل سرمست خوش بود لیکن — نه آن زمان که بود با نهیبش آن هم آواز
ز حرص خوار شود مردم و تجمل ابد — ترانه و سمت حرص است و نه فسانه آز
اگر چه در قفس قالبم بطایر روح — ورای قبهٔ افلاک میکنم پرواز
ولی چو ساحت دل منزل قناعت شد — بجاه و مال چه حاجت بآن و این چه نیاز
خدا بحق چو دری بر کسی فرو بندد — ز راه لطف و کرم دیگری گشاید باز

من اشعة شموس طبعه

قلزم احسانت از فیض داشت — با نوا شد دوحه گفتار شمس
ز آب تیغ نطق تو سرسبز گشت — شاخ طبع بی بر و بی بار شمس
کلکت آبروی زهره میبرد — تا صریر اوست موسیقار شمس
از پی تحصیل درس مدح تو — کرده گر گوش فلک تکرار شمس
گردن گردون و گوش دهر را — داد زینت لفظ گوهر بار شمس

در این قصیده شمس تخلص است

تو

می‌نویسد بر حواشی فلک — صاحب دیوان چرخ اشعار شمس
گرد روشن مشکل معنی عقل — شمس ذهن آفتاب انوار شمس
گرد تازه روی گلزار سخن — آب اشعار گهرگردار شمس
بارها از بارهٔ گردون گذشت — مرکب وهم زمان رفتار شمس
دیدهٔ کان پیش سنگ لعل شد — از هوای طبع گوهربار شمس
این ترازوی معلق را چو — برندارد طبع جان معیار شمس
راستی آنهمه لافت از نمک — نیست ای انوری غمخوار شمس
کار کرد و نیست آبی از نمک — گرد صفرا بر دل بیمار شمس
نیست از انبار دهقان فلک — خوردنی جو جو شده در انبار شمس
در ترازوی سپهر خوشه‌دار — کمترین کاهی بود مقدار شمس
آسمان چون قرص خور هر گه نخورد — از چه معنی میخورد نهار شمس
تیغ مهر از بهر چه گرم است اگر — نیست آهن سوز آه زار شمس
بر کلاه صد کرت بسوخت — تند رشب آتش تیمار شمس
در شبستان فلک صد ره نمود — شمع مهر از بازوی آمار شمس — آمار تطبع
در مشوش کردن گیسوی نظم — نیک و اندر رای تو هنجار شمس
چون نخندد مستکاری درگاه تو — قاضی گردون شنید اقرار شمس
چرخ را گو تا بسنگ حادثات — نشکند هر لحظه بازار شمس
بر سپهر کوژ قامت بانگ زن — تا که دارد بعد ازین تیمار شمس
کار جور چرخ چون معلوم نیست — هر کسی بر دل افکار شمس

مطلع خورشید دین ور مست — گر ز نو گیرد فروغی کار شمست
مرکز اقبال با دین آنکه بست — خاطرت از راستی پرگار شمست
بر سر آمد طیلسان مشتری — تا که شد حالی کهن دستار شمس

من فرائد طبعه

داور ملک شرع سیف الدین — صدر موسی کف مسیح نفس
آنکه سلطان عدل او برداشت — از جهان رسم پاسبان و عس
وانکه از عدل راست خانهٔ او — رخ صفت کجروی نکرد فرس
از صریر دوش خطاب آمد — سائل آز را که لا تیأس
گل ز تشویر خلق خوش منش — میکند پاره شقهٔ اطلس
ابر تر دیده را کفش گوید — رو که سیمای بیش باد و هوس
دوش جاسوس وهم را گفتم — حال فرمان سیف دین برپرس
خازن گنج وحی گفت اینک — میرود در جهان قضا از پس
مصطفی سیرت ابو الصدق است — بر تو اقبال فتنه همچو انس
تا کفت گفت مهر زر ریزد — چند زر بر فشانی آخر بس
پیش کلک سخن سرای تو کیست — طوطی ناطقه یکی اخرس
منم آن مرغ خوش سخن که شتافت — سوی صدر تو از هوای طبس
لایق ساحت شریف تو نیست — گر کسی سفله حادث کرکس
زانکه سیمرغ عقل می‌نشیند — در چنین دولت آشیان کرکس

فتنه
مفتون

در هوائی که نغمه زند بلبل | چکنی زحمت فغان مگس
در بهاری که گل جمال دهد | وشش نباشد هوای صحبت خس
با هوای سمنبران چمن | کس کشند یاد طلعت نرگس
در طریقی که گوش ناله کند | گوش دارد کسی صدای جرس

من بیاناته اللطیفه

صاحب اعظم نظام الملک ثانی مجد دین | ای خصیص بارگاهت اوج گردون را مماس
ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول | عزم خدمت بند طلعت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند | ماه اعجاز آید از خورشید گردون اقتباس
گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود | گاه کافر نعمتش خوانند و گه حق ناشناس
ماه نو با قدرت اندازه کند هم پای منت | شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس
بر خلایق آیت لطفت از آن جاری تر است | کاسمان باید از آن هر گز مجال اختباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد | هبط انوار رحمت هست جای التباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز | پای چشم ملک تا بدان دارد سپاس
آنکه در دو تو کرد و زرا میسر شد زمین | بر گزار دوران او کسر انبوت التماس
پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعد از این | چون جهان را عدل و انصاف تو میدارد به پاس
در زمانه گر فتوری هست در کار منست | ورنه بنیاد محکم نهادی ملک را اساس
سعی کن تا این فتور از کار من بیرون بری | خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو | حال من شاید که بیرون باشد از نظم و قیاس

چون از ین دولت شدم راضی جدی از آن خویشتن — سهل باشد گر امیدم نیست باری کم زیان بس
مدت عمر چندان باد کز راه دوام — با مدار آسمان همبر شود استار بس

من آثار بهائیه

ای صاحبی که هر که در آفاق سر کشید — از طوق منت تو بفرسود گردنش
آنجا که رای تو بسر مشکلی رود — حاجت نیوفتد بمیان منزلش
در نو بهار تربیت یافت رنگ و بوی — هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
مرغی که ز آشیانه اقبال تو پرد — از اختران ثابته باشند ارزنش
آتش فروغ عزم تو دارد از آن فلک — در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو — بیرون هفت خطه چرخ است برزنش
معلوم ما ای است که داعی دولت و — باز نیست کاستان تو باشد نشیمنش
انوار مدحت تو بدید همگنان — اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش
آنجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین — آثار خلعت تو ببینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ — تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

در قناعت نفس

پناه اهل هنر پیشوای دنیی و دین — تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
توئی که در حرم دولت بنقش طباع — موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش — ز دست قهر تو باید سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من
ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود
که تموز ندارم امید خیش و کیش

برآنچه داشته ام دی چو قانعم امروز
مرا چه فرقت بیگانه و چه وصلت خویش

در تو ساحل دریا و من چنین تشنه
کف تو معدن زر وز پی من چنین درویش

ولی چو می‌بپذیرد جراحتش مرهم
بر آستانه صبرش نشانده ام [illegible]

هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر
نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش

گرا بماند ازین غصه جان و دل افگار
که تیر چرخ برآمد در این مقام از کیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا
نهی بتربیت اسباب خرمی در پیش

ازین صواب اندیشه منتی در عمل آر
وگرنه ره مده اندیشه از خط خویش

کیش
لباس کتان

قطعه

خدایگان جهان بحر شیر دریا دل
تراست دست گهربخش و لفظ لؤلؤپاش

برآسمان و زمین حکم مطلق است ترا
که از وظیفه جود تو یافتند معاش

گهی بپنجه هیبت کنی دل جهان بشکن
گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش

تویی که باد صبا در جهان نیارد کرد
نسیم عارض گل بی‌جواز حکم تو فاش

مکارم تو چنان فاش گشت در عالم
که از سخای تو با من برابرند اوباش

بروی مدح برون بردم این شکایت را
اساس مظلمه مینهم تو حاکم باش

مرا که باز سفیدم سزد که تشنه شود
ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

وله

من لآلی طبعه

میمون و مبارک است شاها / عزمت که جهان از او است پرجوش
ای چتر ترا گرفته هردم / از بهر شرف هوا در آغوش
در موج سپاه ذره فوجت / خورشید سزد بجای چاوش
بیداری دولتت فکنده / در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش
چون جبهه فرخ تو دیده / مه را بشکسته طرف شبپوش
در مدح تو نفس ناطقه گشته است / گنگی بزبان عجز خاموش
از بهر مدد بر در زر منت / هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین / خور غاشیه اش کشیده بر دوش
با دعوی بندگیت گردون / کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصه بنده شهریارا / یک نکته ز حسب حال بنیوش
مسعود کمینه بنده تست / چون داد بدولتت همه هوش
در مجلس ملک تو ازین پس / بس جام امید کو کند نوش
دیریست که بر امید فردا / بگذاشته ام من امشب و دوش
یادش بکند سعادت ار یک / بر خاطر شه کند فراموش

قطعة فی المدیحة

صبحدم وقتی که یارم کاروان مشک را / طره میکرد از نسیم طرهٔ پرتاب خویش

در هوای آنکه یکدم با لب او بر زنم | لاف دریا میزنم زین اشک چون سیماب خویش
از نشان غمزه میکردی دل ما را شکار | وز دو بادام خمار آلوده پرخواب خویش
ما که از بهر شکست زلف او کان عرضه کرد | رشته در یتیمین از پرده عناب خویش
گفت کاخر قرب دستور اعظم یافتی | آنکه باید خاک پایش سرمه افزون آب خویش
چون نبات رشته ابر دست او چشم اوفتاد | گفت اینک یافتیم دریای بی پایاب خویش
نوری از کتن اندر سایه عهدش گریخت | آسمان گفت آمدم در عهد مهتاب خویش
تیغ یاغی پیشه لاف سرخ روئی کی زدی | گر بدیدی اهتمام کلک او در باب خویش
آسمان خلوتسرای سبزپوشان کی شدی | گر بگردیدی سده والای او محراب خویش
پیش رای غیب دانش چرخ طالع گیر گفت | هیچ بگشاید هر از زین تیره اسطرلاب خویش
جام وش گوهرش منکشف روزی کوه را | دل همیگیرد ترا از لاله سیراب خویش
صاحبا چون بخت خاک درت لازم شدم | گرچه اینجا نیستم از زمره احباب خویش
در شکر ریز مدیحت پر جواهر یافتم | دامن طبع سخن پیرای معنی یاب خویش
وقت آن آمد که از صیت نوال وافرت | منتظم یابم چو دیگر بندگان اسباب خویش

قطعه

ای آفتاب برج سعادت محمدا | گر بر مثال جاه تو انجم شود نقط
آگه شود زمانه ز اسرار لوح غیب | گر قوت بیان تو ماند بدین نمط
آنجا که کلک مدح تو خواند بسر عقل | از شاخ سدره دست عطارد کند نقط
یک نکته استماع کن از عقل نکته دان | دانسته که عقل مصون باشد از غلط

چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل / زین پس مگیر دامن خوبان مشک خط

قطعه

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی / که مهر و ماه ز رای تو می‌برند شعاع

توئی که همت تو سر بدان فرو نارد / که با فلک بودش ملک کاینات مشاع

خدایگانا دانی که در ممالک تو / مرا نه باغ و سرا است و نه عقار و ضیاع

چه واجبست که تا دهر همچنین باشد / مرا بمجلس تو لذت شراب و سماع

دلم خوشست که آیین آستانه او دراست / یکی بگوی سلامت یکی براه وداع

بطوع و رغبت خود آمدم بخدمت تو / روا است گر بروم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم / بعقل و صبر تو اگر بعلم و حلم شجاع

خیانتی نه که ز همتی کند شحنه / بضاعتی نه که در دست هری و بدیباغ

من از زمین و رقان فارغم بحمدالله / نه رغبت است بمال و نه حاجتی بمتاع

زخدمت تو یکی دست و بس نقد مرا / نه از زهرا برات و حوالت اقطاع

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو / هم صورت ملایک و هم سیرت ملوک

چندین کبد دهیش تو سر بر زمین نهاد / دارم عجب که قندس شب را نجست سوک

من بنده زار بس که کنم با فلک نبرد / در سینه از سنان حوادث نشسته نوک

گردون چو یاد رکینه کمندی چاه داشت / در گردنم فکند در محنت شدم چو دوک

قندس
تاریکی و ظلمت

باد ریسه
چوبیست که در گلوی دوک کنند

هر دم هزار گونه باضت بلب رسید — چندان ز تعلل کرم و انتظار بوک
من جامه بر وفات کرم قرطه کرده ام — جز فیض جود تو که برون آردم ز سوک

قرطه
معرب کرته پیراهن

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم — آسوده ز اختلاف و تبدیل
از گوشه سقف همت تو — آویخته نه فلک چو قندیل
تا حشر نگرده آل عباس — در آیت خسرویت تأویل
تاریک شده جهان روشن — در چشم عدوت میل در میل
در معرکه تیغت از سر دست — مانند پیاده افکند پیل
از دست کفت فرات و دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین وشاقیست — در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همیکنند برجی — گر عدل تو یافته است تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو — نوروز بزرگ و روز تحویل

قطعه

افتخار جهان جمال الدین — ای ترا قول و فعل بر و جمیل
نکته های نهفته در سخنت — همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ — عقد گوهر گشاده از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب — عمرها تافته است بآتش میل

خاطرت طالبان حکمت را — در بیابان حیرتت دلیل
هرکه او هست بر طریق کمال — نکند نقص تو بهیچ سبیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف — بحر و کان را کسی نگفت بخیل
گرچه نامت بشعر مشهور است — داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایهٔ تو رسند — پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلی است آسمان لیکن — هیچ نسبت نباشدش با نیل

مِن دُرَرِ بیانه

ای مثال ترا زمان و زمین — کرده از راه امتثال قبول
دولتت را فتور نا ممکن — حشمتت را زوال نا معقول
گشته پیش تو رام و آهسته — فلک تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو — آسمان نانهاده داغ افول
در دلت نور کبریای خدای — بر رخت فر معجزات رسول
کرد بر وفق رای افلاطون — روح لقمان بقالب تو حلول
ظلمت روز و شب گشتان دریا — جعد مفتون و طرهٔ مفتول
من آن عنصری که نفس مراست — گشتم از خلعت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت — زانکه شنعت بود بنزد فضول
حاصل الامر مدتیست که نیست — بر در کس مرا خروج و دخول
از حسته ماندم بر آستانهٔ تو — متردد میان رد و قبول

وزن

در طلب پوستین

من آثار طبعه

آفتاب مطلع انوار قتلغ سعد دین / ای بنور رای روشن کرده مهر ازل

بر فراز بام قدرت هندوی چابک نشست / پاسبان قلعهٔ هفتم که خوانندش زحل

چون بپرواز اندر آمد خامهٔ تیز تو / تیغ طوطی رنگ را معزول کردند از عمل

کلک هندو گوهرت چون خون خصم خواهان بریخت / آسمان گفتا زهی لالایک میر اجل

روزگار از دور حلم ساکنت را دید و گفت / دور بادا آفت چشم بدان نعم البدل

حاسدان در کهتری عقل شیطان میشمرد / منتهی فکرت ندا کردش که لا بل هم اضل

دی آنوقتی که این سلطان سیم اندود تخت / چون گفت میکرد خود را در زر افشانی مثل

هاتفی گفت از ورای عرش در گوش دلم / کای ضمیرت مشکلات گردون کرده حل

خیز و وجه پوستینی کن که از تاثیر طبع / گونهٔ رخسار بستان شد برنگ زر بدل

کغمش ر و گرد م سر زمستان فارغم / زانکه از مهر گرم گرمست بازار امل

بس خنک باشد حدیث پوستین کردن مرا / زانکه بر ما تافت اکنون دولت میر اجل

حاسدانش را که هستند از درصد پوستین / هر دم آسیبی رسد زین عالم روبه حیل

آنکه گر یک شعله در گردون فکندی خشم او / پوستین از شدت گرما برون کردی حمل

آسمان عزا ما از آن پس عنا آرم امید اشتم / تا بر اندازم طریق مدحت و رسم غزل

لیکن از بهر مدیح خاطر افروز تو باز / لفظ من در باب شیرینی ستود از عسل

با خلل باد اعتقاد هر کز ابنای زمانت / هیچکس مینی تواند گفت زیشان بی خلل

وله

دوش وقتی که صبا طرهٔ سنبل می‌بافت / همچو گل خنده‌زنان یار درآمد ز درم

گفت برخیز رسولی سوی جمشید فرست / تا مگر باز خرد زین فلک عشوه‌گرم

هیچ تاخیر مکن رطل گران پیش من آر / تا بتابید می از حد جهان درگذرم

پیش کز باغ گل سبزقبا کوچ کند / با تو در طرف چمن یکدو قدح باده خورم

چون مرا یافته‌ای داد خود از من بستان / زانکه ترسم که بجوئی و نیابی اثرم

گفتم ای بوده غم عشق تو شبهای دراز / اصل آشوب دل و مایهٔ سوز جگرم

باده هر فرز بزرگی کن و تنها منیوش / که من تشنه جگر غرقهٔ کار دگرم

چشم دارم که همین لحظه فلک بنهم باز / بر در عالی دستور مبارک‌نظرم

صدر دین آصف ایام که در حضرت او / زیر پی تارک جمشید فلک میسپرم

آنکه با چشم قضا حملهٔ مردافکن او / سوی گردون همه از روی حشم بنگرم

آنکه با دولت پاینده ثابت قدمیش / کوه را سر زده و شیفته‌دل میشمرم

صاحبا لطف و کرم هیچ من باز مگیر / زانکه با مهر تو هر دم ز فنی تیزترم

طوطی بال‌زنم خاسته از مور عنب / داده از منطق شیرین تو گردون شکرم

چرخ در کار من خسته کجا کردی جور / گر ز دیوان قبول تو رسیدی نظرم

گر خود از خاصیت خاک درت شرح دهند / عیش ازین مشک سیه دل بنهد در سرم

گر بصد تیر زنندم هیچ عجب نیست که هست / وهم کردار سوی حضرت والا تقرم

همچو گل پیش صبا خرقه کنم پیراهن / تا که از بوی خوش خلق تو آرد خبرم

تا که جان از تن من خسته بصحرا نبرد / از دل و جان هوس مدح تو بیرون نبرم

آفت چشم بد از خاک درت باد و دور / تا از آن چرخ دهد مایهٔ نور بصرم

قطعة

صدرا ز بد فلک نترسم / تا در کنف کف تو باشم
آنروز که بفکند سپهرم / سازد کرم تو انتعاشم
ایام گراو بناخن غم / رخسار وجود میخراشم
چون مشک چرا کند نهانم / گر طیب نفس چو مشک فاشم
آن شمع منم که در معانی / ارواح ملک سزد فراشم
خون میزاید ز شعر ترم اری / از گوشهٔ دل همی تراشم
تا کی کنم از فلک شکایت / او کیست گر او بود معاشم
در خدمت آن گراوست روزی / گر هست کمینه خواجه تاشم
عمر تو دراز باد کز تو / هر روز بنعمتی بباشم
منکر شده از عطای دونان / هر لاشه نمیکشد قماشم
در خدمت تو غریق شکرم / نه چون دگران رهین اشم
از دست مده مرا که زانروز / آنروز که جوئی و نباشم

فی الشکایة

خدایگانا سالی زیاد تست که من / بنجام نظم همی مدح تو همی نبشتم
ندیده ام ز تو نانی چنانکه برگویم / نیافتم ز تو چیزی چنانکه درپوشم
بمجلسی که نه جود تست مرا سؤال کنند / نهاد باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غافل اگرچه من از شمایل خوش / حکیم سیرت و نیکونهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم / کشند غاشیهٔ اقران ز فخر بر دوشم

بمدح و هجو همه کس که شکایت و شکر ... چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم
بمدح خویش مرا گر صلت همی ندهی ... از آن حدیث نه غمگین شوم نه برجوشم
من از هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم ... نهند تحفه دیبا همی در آغوشم
بزر چنیر زمن چون هجای تو بخرند ... روا بود که بنرخی تمام بفروشم

ولـه

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین ... تویی که نعمت تو هست بر خلایق عام
بداغ قهر تو منقاد گشته دیو و پری ... بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حزم تو بود ... که باد را حرکت داد خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی ... ستاره آنجا معزول گردد از احکام
بروز صید ببخشای بر وحوش و طیور ... که چون عدوی تو سرگشته مانده اند بدام
نه در حمایت جاه تو میزیند بنفس ... نه در چرا که عدل تو میکنند کنام
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند ... که کاسه کاسه سر بود و خون اسبا طعام
روا مدار که خونشان بریزی از پی آن ... که خون مهمان هرگز نریخته‌اند کرام
قبول دست تو بس منصب است باز که کند ... طمع بکبک مرقع لباس و طرفه خرام
سوار گشته بعهد تو یوز و آنکه بتیر ... بقصد آهوی مشکین نفس گذارد گام

ولـه

خدایگانا چندانکه ظالم و مظلوم ... که در جناب رفیع تو از اهل دیوانیم
ز احمقی بهمین قدر راضیم از ملک ... که در جوار وزیر جناب سلطانیم
وفور حشمت و اعلای مرتبت چه بود ... همین بود که چو سگ در تکاپوی نانیم

کنام
آشیانه طیور و لانهٔ حیوانات

گهی بدرگه حکام ملک از استحقاق — اسیر کنده و سرهنگ و چوب و دربانیم
گهی بدرگه مارند زانسی ملحد — چنانکه دیو بمانند زان بدانیم
گهی مسخره حکم عزیز دیدانی — گهی متابع رای رقیب دندانیم
حدیث منقصه و حلم ستید الرجا — بصد هنر از زبان خود نخفت و شنوانیم
جهان چو لقمه فقر و بر دمی بر سند از آن — که آب می نخورد آنکه زو بهر اسبانیم
بدین صفت که سر و کار مات معلومست — که سخت ابله و مجهول و خلف و بادانیم
بریش خویش بمعنی چو برق میخندیم — اگرچه از ره صورت چو ابر گریانیم
جهانیان چو سر و کار خود همی بینند — که تا الم تن خویشیم و ننگ اقرانیم
بعقل و دانش ما مسخره میکنند روانست — که لایقیم و سزای هزار چندانیم

فی التقاضا

ای بخشش جهان سکندر وقت — ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان مجلست هردم — بمشام فلک رسیده شمیم
تیرت اندر دل آبر آتش خصم — رفته گستاخ همچو ابراهیم
آسمان در محیط همت تو — نقطه در میان حلقه جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت — تنگ و تاریک همچو دیده میم
حال من بنده هست معلومت — که ز عصمت گرفته ام التعلیم
قدری وام کرده ام لیکن — وجه یکجو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام — همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دو وام این اقبال — باز کن از سرم بلای غریم

غریم
وام خواه

قطعه

بزرگوارا من بنده در میان عراق / بنعمت تو که محسود همگنان بودم
هموم و وحشت و غربت از آن بتنعم و ناز / که داشتم بوطن اختیار فرمودم
چو طبع میل بدان خطه کرده بود خطا / صواب دیدم و با او خلاف ننمودم
خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش / زمانه پند همی داد و من نشنودم
دو سال خدمت آن قوم کردم امروز / ز بخت شاکر و از روزگار خوشنودم
بجام هیچ بزرگی شبی نبردم دست / بنان هیچ کریمی دهن نگشودم
خمار باده پارین هنوز در سر ماست / که لب بجرعه از جام کس نیالودم
چو مدتی بکشیدم عنا بدانستم / که خاک خوردم و چون مار باد پیمودم
بترک گفتم و رفتم که اندرین دولت / چو دم خبر ز کجی هیچ می نفرسودم

وله

خسروا ابر رحمت تو کجاست / که ز فیضش بفتحباب رسم
سایه بر سرم فکن ز کرم / تا ز رفعت بآفتاب رسم
چون من از فاریاب مسکن خویش / سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم که با بضاعت فضل / از سخای تو در نصاب رسم
تا تو از شهر ری بساوه رسی / من ازین سو بفاریاب رسم

وله

خداوندا در این مدت که من در خدمتت بودم / نکردم هیچ تقصیری بخدمت تا توانستم
چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو / کنون این دسترنج من که میگوئی ندانستم

قطعه

شهریارا برای مدحت تو / تیغ فکرت همیشه آخته‌ام
بر بساط هوا ز اسب مراد / بر رخ روزگار تاخته‌ام
گرچه از آرزوی خدمت تو / دل و جان را بغم گداخته‌ام
لیک زحمت نمیدهم حالی / با شراب تهی لبساخته‌ام

ولهُ

افتخار زمانه بدر الدین / ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانهٔ تو / فلک تند چاپلوس و خدوم
باز اقبالت آشیان کرده / همچو نسرین در میان نجوم
من که در آستان خدمت تو / روز و شب گشته همنشین با بوم
تا کی از آفتاب طلعت تو / همچو خفاش داریم محروم

ولهُ

شنید بنده که فرمانده جهان میگفت / که غم مخور تو که تیمار کار تو ببرم
ز خورد تحفه من چون دیمن غمی دارم / چو زین بر آمدم آخر بگوی تا چه خورم

ولهُ

ای گشته کرم ذاتی و احسان لازم / بی معقولات تو منطق ندهد داد کلام
جنس این فضل که میرفت بهر نوع که هست / اگر از خاصه بود آن کرمی باشد عام

ولهُ

دی برفتم که خواجه را بینم / مست و مدهوش همچو بیهوشیان

گفتم آخر تو اگر نیست گزاف — بمرادی رسند درویشان
میدویدم بدانکه عرضه کنم — شکر خویش و شکایت خویشان
حضرتی یافتم چو شاه گفت — راست چون دیو بر بدکیشان
هر یکی گشته در بداندیشی — مقتدای همه بداندیشان
برگشودم زبان همی گفتم — پشت برگرده باز پس پیشان
تیر اصحاب بر بروت و بزیر — سر او در کس زن ایشان

وله

خداوندا ترا گر زوی رفعت — سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
گرفته گلستان لطف و نطقت — همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان زآن عمارت داد عدلت — که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو — که چرخش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دو پیکان — گهی از آب چون شد باد جوشن
اگر من بنده مجرم و هم ز صدرت — روا باشد که اهل آن نیم من
ولیکن قصهٔ تشریف سر طشت — مرا برای اعلی عرضه کردن
نیم نوشید شد از خلعت شاه — که بادشه در پناه حق ذو المن
نمی‌دانم که تدبیر سرم چیست — همی ترسم که گوئی در کس زن

وله

ای رسیده مواهب تو بمن — همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود — رد مکن دم چو خویشتن داران

پایهٔ ابر برتر است از آنک — رو توان کرد سوی ایوان

وله

خدایگانا معلوم رای عالی تست — خلوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه ز آن کنم که مرا آن محل و مرتبه نیست — که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه‌ام که وقت مدیح — زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدح تو من زنده‌ام ز روی قیاس — سجل مدح ترا در خورد گواهی من
چو شب سیاهیم از اندوه و چشم میدارم — که صبح وصل تو زایل کند سیاهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و ماه — ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
دهان بروزه و لب بر ثنای تو بپسند — ز دیده تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی من این که معلوم است — همه جهانرا احوال بیگناهی من

وله

ای چرخ پایه در پیشه تواضع کیان چون خاک — با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا — موقوف حکمها قدر و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره‌ایست پست — جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دانی که مدتی من رنجور خاکسار — خو کرده‌ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که ببینم در سفر — خود را چو بخت کشته روان در رکاب تو

وله

ای گشته قلادهٔ پروین — زهره ز رهبر عقد بازوی تو
به نعیم وجود پر کرده — هفت کشور شکم ز پهلوی تو

نیست در خزینهٔ افلاک / گستوی کان رسد بزانوی تو

خسرو اختران بد امیکش / کای من و شش وثاق هندوی تو

دی مگر اندکی بتغیر داشت / رای صافی و روی نیکوی تو

گو عروسان حلقه تا بنبند / گره لطف خود ز ابروی تو

ولهٗ

رشید دین و دولت مرشد عقل / گر او قد ضلالت شد خمیده

علی علمی که در چشم جهالت / سنان خامهٔ او شد خلیده

زمانه تار گیسوی خط او / ز بهر کسوت دانش تنیده

سمند قدر او راه فلک را / ز بس تیزی بیکجا عقب بریده

شمال خلق او باد سحر را / بعهد جود بخشا بوریده

که پرواز مرغ همت او / بگرد خرمن مه دانه چیده

فریب روزگار و غدر گردون / ز میمون خضرتیش غیبت گزیده

ز بهر پاس حال عالم پیر / دمی بخت جوانش نغنویده

ز عود مجلسش یعنی که مجمر / چو آتش بر سر عنبر دویده

ز مرغ عشرتش یعنی که عنقا / چه باد سرد بلبل بر کشیده

صدای کوس عیشش گوش عنقا / ز کوه قاف هر ساعت شنیده

بخار نشر نشش عنقای بزمش / رباب زهره را پرده دریده

ز بهر افسر خورشید از همتش / فلک در مدح او اختر بدیده

شر شکش را که فهرست هنرها / خدا از عنصر مجد آفریده

نهادش را که قانون خرد شد | قضا در مهد عصمت پرورده
زگرد موکب اقبال او ساخت | سپهر کحل پیکر کحل دیده
جهان جاه او را امر عزّ است | براق وهم در وی تا چه پریده
یکی قطره شمر دریای اخضر | که شد از ابر احسانش چکیده
چو دستیست آنکه فرش سینایی | بعون جود او شد گستریده
چه طبعست آنکه گلزار ربیعست | ز فیض فضل او شد شکفیده
ز تاب حلم او قافست حرفی | بحیله در برش عنقا خزیده
مگر عنقای در پای کرم شد | ز قاف کاف و نون اینجا پریده
اگر زین پیش عنقا بود با قاف | کنون با عین لطفت آرمیده
فلک حکما ببین مداح خود را | به بحر طبع درها آوریده
مگر در گلستان فکرت او | نسیم شیمت تو شد وزیده
وگرنه آخر کار از چه معنیست | در او چندین گل معنی دمیده
ستوده نام تو حرز خرد باد | کز او حزب شیاطین شد رمیده
حسود ترا که شیطان عادت آمد | هزاران نانزا هر دم شنیده

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین | ای جهانت نظیر نازاده
یکی جمله حکم نافذ تو | هفت در بند چرخ بگشاده
همت مهر و ماه را ز علو | رخ اسبی بطرح بنهاده
نیست از طوق شکر تو آزاد | در بسیط زمین یک آزاده

بانمه طبعها محبت تو — سازگار آمده است چون باده
شعر من گر خوش آمدت بمذاق — در تعجب چرایی افتاده
آنچنان چگونه خوش نبود — به ثنای تو چاشنی داده

فی التقاضا

امام عالم و مفتی وقت محیی الدین — توئی که با سبب رخ از کل کائنات فره
بمدح تو دو سه نوبت قصیدها گفتم — مگر ز سعی تو از کار من گشاده گره
ز پیش منبرت امروز مردکی زرجاست — که توبه میکنم از کردها تو گفتی زه
ز مردمانش زر و جامه خواستی و نهم — بطوع طبع بدادند بی لجاج و سنه
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری — برای توبه که دادی نشاعرم هم بده

وله

زمانه داور کشورگشای صدر دین — ایا ضمیر تو از راز روزگار آگاه
توئی که همتت از فرط کبریا نکند — نگه بچشم حقارت بآفتاب نگاه
سنان رمح تو کابیست در هوا روشن — در آورد بدو چشم عدوت آب سیاه
نزد جود تو خوش وسیلتی است امل — ببیش عفو تو مقبول خدمتی است گناه
بشربتی که بدو رشک برد آب حیات — فزود قوت و صحت ترا حشمت و جاه
تو عمر خضر بیابی که می بروید — ز رشک چون قدم خضر سایه تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من — ز دست حادثه بردم بحضرت تو پناه
اگر بمصلحتی دور مانم از در تو — نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعا و خدمت شاه است کار من همه — بهیچ حال فتوری بدین نیابد راه

فره: افزونی و غلبه حریف در نرد

سنه: لعنت و نفرین

چه بنگری بحقیقت تفاوتی نکند | حضور و غیبت من در دعا و مدحت شاه
بتن ز خدمت اگر دور میشوم حالی | نشانده‌ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

وه که از ماه خوبتر شده | سیمن اندام و سیمبر شده
راز من همچو روز روشن شد | تا چو خورشید پرده در شده

فی الهجاء

ای بزیر هزار خر بنده | پشت خم کرده همچو چنبر گشته
صد هنرمند را ز گرسنگی | تو ز کید و دروغ نوکشته
ای ترش کرده رخ چو تتماج | چند بر ابروان فکنی رشته
قلتبانی و زن بمزد و دغا | در جوانی دهی زنت هشته

تتماج
[illegible]

قطعه

زهی زخم شمشیر دریا فروزت | برون برد از شیر وصف شجاعی
مگر طبع از آن چاره شد تا بر آید | ز دیوان جاهت بنام باغی
نواهای کلک تو خواهم شنیدن | که مرغی ندیدم بدین خوش سماعی
زلال ظفر چون خضر نوش کردی | با قبال شاه سکندر مساعی
مرا تشنه مگذار در چاه حرمان | که دریا و کان دست ابر اصطناعی
بطعن زبان آوری چون من آخر | زبان میگشاید عزیز خزاعی
برون کن زبانش چنین سهل کاری | توانی برون کردن از شهر داعی
مثال تو بادا چنان امر گستر | که زین پس بود گرگ در حکم راعی

در شکایت توقف نیشابور

سر ملوک جهان شهریار روی زمین — بدست دل حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی — فریضه شد که بجز گرد ظلم بنشانی
مدبران قضا هر زمان فرو خوانند — بگوش فکرت تو رازهای پنهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب — بخاکدان نشابور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم — چنان شدم که ندانم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین — بمجلس تو و بشنو کلام برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر — که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی حرفی — ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم — بدان امید که بر من سری بجنبانی
از آن سبب بجناب تو التجا کردم — مگر که داد من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار — روا بود که تو چندین بجان بگردانی
رساله که ز انشاء خود فرستادم — بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخنت شبهت است و میخواهی — که از خزینهٔ ایام نیز برخوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید — که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

فی الموعظة و التنبیه

بزرگوار ز دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد بر او سرافرازی
شرف بعلم و هنر باشد و ترا همه هست — بدین همه مغرور رهی چرا نازی
ز چیست اهل هنر را بنیکی تمیز — تو نیز برتری بهنر در زمانه ممتازی

بسوی من تو بیازنی نگه مکن که بعلم
دلم بگیسوی حوران نمیکند بازی

اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو
چنانکه آنرا دستور حال خود سازی

تو آن سپهر که ز دنیا کشیده روی
بروز عرض مظالم کجا ببیندازی

که از جواب سلامی که خلق را بر تست
بهیچ مظلمه دیگر بپی نپردازی

قطعه

ای همایون صاحبی کز بهر اظهار شرف
همچو کیوان تکیه بر گردون والا میکنی

کارهای ملک اگر نظمش دور افتاده بود
دور باد از چشم بد یارب چه زیبا میکنی

دست در بازار نقاش این ترکیب جا کرد
تا که هردم بخششی دیگر چو دریا میکنی

ماه پیرایه نور از پی آن بسته اند
تا که هر شب با جمال او تماشا میکنی

چون تو ای خورشید اوج آفرینش پس چرا
در مقام همت از گردون تبرا میکنی

دوش در رای وشنت با صبح صادق گفت باز
خویشتن را در میان خلق رسوا میکنی

میشنیدم کی گردون خبیث بدگهر
آنکه پنهان دلش را آشکارا میکنی

درد سر میداد گوشت را که از خسران وآه
قصه سرگشتگان چندین چه اصغا میکنی

دست احداث جهان از دامنت کوتاه باد
تا که با جمع فرودستان تماشا میکنی

فی العبرة والتنبیه

آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار
مدتی میبود بر گردون کلاه سروری

باد کبر و سلطنت گوش دلش را می نماند
کز خلیل الله شنیدی تحفه پیغمبری

لاجرم دارای گیتی پشه را نصب کرد
تا کند هر لحظه با او مصاف داوری

پشه چون از پی اعضا ذخیره و عون بیر
یافت از تأیید حق بر کشتن او قادری

قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار — کی همای جان بپران ذروهٔ نیلوفری

خیز تا جان هوس پروردهٔ آن خاکسار — از پی آرایش دوزخ سوی مالک بری

این بلا دانی بمن زو از چه معنی میرسید — با تو گویم گر مرا از اهل تهمت نشمری

ایزدش هر لحظه میفرمود تا دیگر — تا چرا آورد بیرون سیم کرکس بر زری

من نفایس قطعاته

ایا شهی که گشاده است چرخ فیروزه — بر آستان تو درهای فتح و فیروزی

دلی که از آتش قهرت بسوخت باید — نبایدش پس ازین از سپهر دلسوزی

بموضعی که طریق صواب گم گردد — اشارت تو کند چرخ را قلاوزی

دهد معلم رایت چو کودکان هر روز — بدست چرخ کهن تختهٔ نوآموزی

برای نسخهٔ تعدیل سال و نه خورشید — کند ملازمت ای تو شبانروزی

کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند — به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی

چو آفتاب غلامی این مدار اگر — بخدمتت بره آورد بنوروزی

وجوه وزی خلق از عطا و بخشش تست — کنون بعدل نگه دار قسمت روزی

گرانی است درین ده همی بخفتم و رفت — تو دانی ار دری این پردهٔ او گردوری

بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی — که به ز نام نکو در جهان نیندوزی

اظهار مراتب کمال

سر ملوک جهان تا بجنبش روی زمین — توی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی

همیشه این بود دست کار روزگار تست خود این — که کشوری بستانی و عالمی بدهی

تو از کرم شده سرخروی چون گلنار — ز خجلی آن گرز زرد روی ماند بهی

قلاوز: سوارانی که حفظ و حراست لشکر میکنند

دلرد

تراست دولت و حشمت مگر که روز و شبی
تراست رتبت و رفعت مگر که مهر و مهی

من آن مشعبدم ای شاه در ستایش تو
که چرخ شعبده باز م نبرد و کمینه رهی

نهاده مهره معنی بزیر حقه لفظ
بصنعتی که زسحرش تفاوتی ننهی

صفیرها زده ام بر سر بساط سخن
چو بلبلان بسجعه که فراز سرو سهی

شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر
بدولت تو که دارای افسر و کلهی

زنقلدان خرد نقلها برآوردم
سزای مجلس آزادگی و بزم شهی

فلک بعشوه استادیم بود شاگرد
بکاج کرده قفا همچو زرم ارسهی

برفت حقه عیشم ز دست و مهره دل
ز در لهو تهی ماند بر امید بهی

کنون منم که چو بازیگران چابک دست
نشسته ام ز جهان دست پاک و حقه تهی

اظهار فضل و هنر

زنظم که رساند بگوش خسرو شرق
که ای کمینه خطابت شهنشه غازی

تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید
چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی

نهان چرخ ببینی چو نیک درنگری
عنان وهم بگیری چو تیک در تازی

چو زیر پای غنم آورد اهل دانش را
زمانه از سر بی رحمتی و ناسازی

مثال شاه جهان خواستند تا ازان
کند بقوت آن در جهان سرافرازی

ازان سعادت محروم شد هم آخر کار
زهی زمانه که سر می بگذرد ز یکبازی

مگر بمجلس اعلی نموده اند که من
چو دیگرانم ازین شاعر اندازی

چو شعر من بزبان فصیح میگوید
که تو تفضل از ابنای جنس ممتازی

کمال و دانش من کور دید و کر بشنید
بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

من

کمال و دانش من کور دید و کر بشنید
اشاره به این شعر متنبی است که
انا الذی نظر الاعمی الی ادبی
و اسمعت کلماتی من به صمم
گویا میرزا از همین ابو العلای [illegible] دیوان
ادیب شاه عبدالعزیز [illegible]
شرح نموده

برون ز حکمت و انواع آنکه در هر باب
مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران و این مثل است
که مرغ زیرا هرگز چه کار با بازی

دراز میکشم این قصه را و معذورم
سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد
کسی چه عیب کند مشک را الغمازی

تو پادشاه جهانی گر این نباشد نیز
روا بود که مرا برکشی و بنوازی

زمانه سر بلئیمی برهنه کرده و تو
ز دهر جز بدر ای کرم نپردازی

چنانکه اوست اگر بر نگیرم چه عجب
ز چون توئی عجب آید کرم نپردازی

قطعه

ترا به تیغ بجا پاره پاره خواهم کرد
که کشتن تو مرا شد فریضهٔ کلی

خدایگان وزیران مرا چه خواهد کرد
ز بهر خون یکی زن بمرد معتزلی

وله

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی
پر کن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوقی

آن می که گر بر آتش سوزان نهد ارش
واجب شود عبادت آن بر دو مزدکی

بسرای شعر بنده چو بلبل که بشنود
سمع خدایگان نوای چکاوکی

وله

ای آتش آثار گرد موکب تو
رام گردی سپهر سرکش را

غصه ها خورده مسکت از تاشی
تا چنان شد که از نگونساری

می بلنکد ز بار محنت کر
که چه کاری بود بدین ازی

من و فتراک دولتت پس از این
تا مرا با سپهر نخد ازی

ور نه آخر همه برون ببرد | پیش ازین لنگی بر هوا ری

وله

ایا شهی که گرفته است زیر چتر حفظ | همای دولت از اوج ماه تا ماهی
برید صیت تو در قطع ساحت عالم | قبول می نکند وهم را بهمراهی
رود ز شصت تو نزد عدو خدنگ چنانک | ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی
چه آدمی چه پری جمله یکزبان شده اند | که در زمانه طغانشاه راست در شاهی
من از جناب تو جای دگر شوم بچه عذر | مباد کس که ازین حال باید آگاهی
کیم قبول کند یا که بشنود سخنم | چو داد من ندهد دولت طغانشاهی
وگر ضرورتم از شهر مے بباید رفت | چنانکه نه شهری باشم و نه درگاهی
بجز نشان مرا امر کسی دگر باید | که بر نشینم و بهلست این اگر خواهی

ومنه ایضاً

ای خرد در طلب غایت تو | کشته پای آبله از پس دوری
تو بتدبیر جهان مشغولی | گر بحال من نه ای معذوری
با تو من بنده سؤالی دارم | ز تو نان خواهم یا دستوری

فی الترکیبات و الترجیعات

گر سر کینه و جفا بندی | در درج سخن چرا بندی
لاشه لنگ دل ضعیف مرا | چند بر آخور جفا بندی
روی بهجران چنین نداری خوب | کاین خفا نیز بر قفا بندی

چشم بکا یکی گشادستی | تا دغا بر من آشنا بندی
ماه نو شینی ار کله داری | سرو سیمینی ار قبا بندی
گهر از اشک لعل میباری | چون میان منیت بر کجا بندی
سر جانم بسنگ غم شکنی | جهد کن تا شکسته وا بندی
بر سر من قضا بزعم تو نیست | تو چرا جرم بر قضا بندی

بند دویم

دوش چون زلف شب بشانه زدند | رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ | نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب | راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک | پر ازین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین | حلقه بر زر و در دانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل | تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر همتش در گه شاه | جملگی سر بر آستانه زدند
چرخ از آن نقطه با زانکه است | که قزل ارسلان شهنشاه است

بند سیم

صبح صادق چو در جهان بدمید | گل صد برگ زر ز آسمان بدمید
زنگی شب بجادوی گفتی | شعله آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید | لاله بشکفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک | لطف ایزد نسیم جان بدمید

بیت
ماه را در چهار بالش چرخ
نوبت ملک پنجگانه زدند
نوبت پنجگانه زدند مراد
غروب و محاق و افول است
و شکایه از شدت ایشان است

برهان
نوبت نقاره ایست که بر در
سلاطین نوازند و آن قدیمان
سه نوبت بود و بعد از
اسکندر سه نوبت کردند و در
آن چهار نوبت کردند و در زمان سنجر پنج نوبت شد
بسبب آنکه دشمنان سلطان
جمعی را در هلاک او نشانده بودند
سحر سیر کردند حکمای آن
بجز ضعیف چند و حروف
زمان نفر است تا نقد و آن آواز
غیر وقت نوبت باید زد و آواز
اندر اخت که سلطان فوت شده
و دیگری را بتخت نشست چون
ساحران شنیدند دست از کار کشیدند
سلطان بحال آمد از این سبب
بعد پنج نوبت زدند

یا مسیح از طریق معجز دم
بسوی شخص ناتوان دمید

نفس جذب کهربای سحر
در زوایای کهکشان دمید

روح قدسی و اینگاه بخواند
سوی ملک شه جهان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب ادب بست زین

بند چهارم

ملک را تازه روز بازاریست
که جهان را چنو جهانداریست

پیش قدرش سپهر نه پوشش
همچو ویران چاردیواریست

باد با عزم او گرانباریست
خاک با حلم او سبکباریست

فتنه را در جهان گلی نشکفت
که نه از نوک رمح او خاریست

هر کجا تیر او رود گویی
صفت حاصل ستمکاریست

هر کجا خشم او رسد گویی
اثر نالهٔ دل افکاریست

تیغ هندی چو از نیام کشید
بره از گرگ انتقام کشید

بند پنجم

ای فلک پیش تو کمر بسته
دولتت دست چرخ بربسته

نو عروسان خلد گیسوها
بسر نیزهٔ تو دربسته

گرد شبرنگ موکبت بزدود
گذر موکب سحر بسته

پیش یاجوج فتنه صولت تو
هر زمان رخنهٔ دگر بسته

چرخ در موکبت پیاده روست
فتنه راه در سپر بسته

نیکنامی عدلت از عالم
راه پیکان بخنجر بسته

وقت تسلیم ملک با تو قضا — گفت لفظی صریح و برسته
که مه و مهر زیر دامن تست — نام و ننگ جهان بگردن تست

بند ششم

رایت ار با فلک خطاب کند — سرمه در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق — روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیت است — ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را — بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را — حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بد مست انجام غرور — رای هشیار تو خراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را — بار دیگر ز شرم آب کند
تخت را چون تو به نشینی منت — بر تو دیهیم را گزینی منت

از ابر چشم چون آسمان آب

بند هفتم

خسرو اعمر و ملکت افزون باد — چهره دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است — از جفای زمانه پرخون باد
سعی جاسوس خاطرت دائم — رهبر شبروان گردون باد
عهد هارون در کهت جاوید — حسد روزگار مامون باد
ید بیضای موسویت بجود — کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو — از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکه ممالک را — نام القاب تو همایون باد

م تو زیور درهم بادا	دشمنت در زمانه کم بادا

ای گذشته ز آسمان محل	مشکلات جهان تو کردی حل
گشته از رای تو مصنفی مبین	شمس در زیج و ماه در جدول
پر ز زر و سیم کرده همت تو	دامن حرص و آستین امل
گر بفضل تو بنگرد مردم	از دو عالم توئی یکی مجمل
داد چرخ از برای دشمن تو	در کف روزگار تیغ اجل
تو و خصم تو در مصاف هنر	راست چونانکه رامح و اعزل
تا جهانست کامران بادی	از بد و نیک در امان بادی

ترکیب‌بند

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار	ما را بس است صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله و گل رخسار و عارضت	منسوخ شد حدیث گلستان و لاله‌زار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات	شاید اگر بنفشه نروید بجویبار
عهد شکوفه گرچه فراموش گم شود	ما را از آن بود رخ زیبات یادگار
پر کن قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد	مشاطه‌وار دست طبیعت کف چنار
ابر بهار گشت درافشان بباغ و راغ	چون روز بزم دست و دل شاه شهریار
شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد	گرزش برآورد ز سر بدسگال گرد

بند دوم

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید	بنمای نیمشب رخ چون ماه عید

(١)

دادیم داد می ز پی عید چندگاه
اکنون همی دهیم یکی لحظه داد عید

از جان سرشته اند تو گویی سرشت می
بر می نهاده اند تو گویی نهاد عید

روی ترا بعید صفت کرده عقل و باز
چون نیک بنگرید خجل شد ز یاد عید

از آتش هوای تو برخاست سنگ عقل
وز آب روی حسن تو بنشست باد عید

دانی که عید موسم عیش است از این قبل
آفاق شد مسخر حکم نفاذ عید

چشم بد از زمانه باقبال شه بدوخت
هر تیر خرمی که بجست از کشاد عید

قطب ملوک نصرت دین شاه بابکش
کز لطف حق رسیده بدو تخت و تاج و رخش

بند سیم

ای تیغ آتشین که بپا ایستاده
با ما نه در موافقت جام باده

تا تو نشسته بودی مجلس نداشت نور
ما چشم روشنیم که تو ایستاده

بر سر نهاده افسر و در قید مانده ای
دیدیم سخت نرم دل و طبع ساده

نی نی ملامتت نکنم جای آن نیست
کز روز وصل در شب هجر اوفتاده

رازی که بر صحیفهٔ دل امه یکاشتی
امشب ز راه دیده بصحرا نهاده

هر دم ز شعله بر دل شب نیش میزنی
عیبت نمیکنم که ز زنبور زاده

این بوسها که بر لب مقراض میزنی
دی بکین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره پست

بند چهارم

ای بقای ذات تو بسته بقای ملک
بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک

از کام اژدها بدر آورده ملک را
هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک

تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد — جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک

پختند همگنان هوس ملک و عافیت — روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک

آیند خسروان همه در سایهٔ همای — وینک بسایهٔ تو در آمد همای ملک

ملک جهان ترا بدعا خواهد از خدا — دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ — گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار — سرو قد و سرآمد دوران روزگار

ترکیب‌بند

عشق را دل سوی جانان میکشید — عقل را در زیر فرمان میکشید

شرح نتوان داد اندر عمرها — آنچه جان از جور جانان میکشید

تا کشید او خط مشکین گرد ماه — دل قلم بر صفحهٔ جان میکشید

چرخ بر دوش از مه نو غاشیه — از پی سی و دو دندان میکشید

کور دل آنکس که می‌بیند رخش — وانگهی از نیل چوگان میکشید

کوه همرنگ لبش لعلی نیافت — تیغ در خورشید رخشان میکشید

چشم من در تشنگی زان غمزه شد — کاب از این چاه زنخدان میکشید

با چنین حسن از وفائی داشتی
کار ما را خوش چنین بگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت — پای مردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بنما از نقاب — کابم از سر همچو نیلوفر گذشت

ای بسا گوهر که بحر آب چشم من — همچو ماه و مهر جان بر زر گذشت

گفتی از بس مرگ تو باشد وصال　　هم بنود مدتی دیگر گذشت
چند گویی سرگذشت دل بگو　　کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
از لب تو بوالعجب‌تر ماجراست　　کانچنان تلخست و بر شکر گذشت
وای تو کت خون من گردنست　　و نه ما را نیک و بد هم درگذشت

جان چو شیرین بود تأثیری نکرد
ور نه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دیبا افکند　　تا مرا در بند سودا افکند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان　　تا مگر این کار در پا افکند
دل بحیله می‌برد از عاشقان　　وانگهی در قعر دریا افکند
از فراقش ذره گر گم شود　　آفتابش ذره بر ما افکند
گاه وعده دایم از بیم و امید　　پرده امروز و فردا افکند
دل اگر از دست تو آهی زند　　آتش اندر سنگ خارا افکند
خود نیندیشد که روی عاشقش　　داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش ملک دارد افتخار

از بنانش دُرّ مکنون می‌جهد　　ور ز بانش گنج قارون می‌جهد
معنی روشن ز لفظ دُرفشانش　　همچو برق از ابر بیرون می‌جهد
از نهیبش قطره قطره همچو خوی　　از مسام دشمنش خون می‌جهد
عاریت دارد ز رای روشنش　　شعله کز مهر گردون می‌جهد

با کف گوهرفشان او حیات / چون عرق بر روی حسن چون میجهد
کار او بین کز فلک چون میرود / خصم او بین کز جهان چون میجهد
باش تا گرد دست شکفته گلبنش / این صبا بر غنچه اکنون میجهد

دست و طبعش آنچنان را آمدند
کان و بحر از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان اغانی یافته / وی ز جودت آز امانی یافته
ای رسیده قدر تو با عالمی / کون نشان از بی نشانی یافته
نه سپهر از دور اول چون تو دید / نه جهانت هیچ ثانی یافته
زیر هر حرفی ز تو گاه سخن / جان دانش صد معانی یافته
باد از لطفت سبکروح آمده / خاک از حلمت گرانی یافته
خضر جان از لفظ گوهربار تو / از طبیعت ده زبانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو / طعم آب زندگانی یافته

در جهان امروز بر دارد کیست
دولت و اقبال تیغ او نیست

منبر از وعظت مزین میشود / مسند از دستت متین میشود
روی بدعت از تو تیره میشود / چشم ملت از تو روشن میشود
تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب / فتنه را با زیر دامن میشود
پیش وهم تیز تو آتش ز شرم / در درون سنگ و آهن میشود
هر کجا تو برگشادی درج نطق / گوهر از لفظ تو خرمن میشود

هر سری کز خدمتت بیرون نهد پیداست — ریسمانش طوق گردن میشود

صبح اگر بی رای تو یک دم زند — چشم نه افلاک روشن میشود

هم ز فر دولت تست انکه خود — مدح تو منظوم بی من میشود

صبح اگر بی رای تو یک دم زند
خشم تو افلاک را بر هم زند

یا رب این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان تابنده باد

همچو ابر از قهر تو بگریست چهر — چون دهان گل لبت پر خنده باد

گوش این چرخ صدف شکل تهی — پر ز در لفظ تو آکنده باد

آفتاب دین تو رخشنده است — سایه تو تا ابد پاینده باد

تند باد خشم و قهرت از جهان — بیخ عمر دشمنت بر کنده باد

موسم عید است و تا بان تو خصم — اینچنین عیدی ترا فرخنده باد

تا ز چرخ آید دورنگی روز و شب — روزگارت را هم چو بختت بنده باد

ترکیب

یا رب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

بند

ای کشته تیر عشق غمت را نشانه جان — وی گشته از وصال لبت جاودانه جان

دارد سری بعشق تو جانا هزار دل — گو ابود بوصف بخت آستانه جان

زان سان نگاه که اگر بخشی ترا — بودی مرا این شکسته دل را دوگانه جان

گوی بهای بوسه من غیب جان و دست — مقصودت آنکه تا ببری زین میانه جان

تا بر خورند از رخ و زلف تو چشم و دل
چون دل بدام حلقهٔ زلفت در اوفتاد
زین پس مدار قصد بجانم تا از آن یک

بر باد میشود نفس و بهانه جان
بر بوی آنکه دیده ز خال تو دانه جان
دارم فدای مدحت صدر زمانه جان

عادل قوام ملک مبارک شهاب دین
صدری که هست طلعت او آفتاب دین

ای حلقه های سنبل زلف تو دام دل
در تنگنای سینه که لشکرگه غم است
در دل مقام داری و این طرفه تر که هست
پندار من تو وصل لبت بیش ازین که هست
جانا صبوح عشق تا خبر کجا رسد
اسباب عیش و خرمن صبرم بسوخت پاک
آزار جان من مطلب زانکه داده ام

وی مهر بر زر ز مهر تو دایم بنام دل
شد دل غلام وی تو و جان غلام دل
پیوسته در کمند دو زلفت مقام دل
شیرین نشد ز یاد دهان تو کام دل
تا هست بر هوای وصال تو جام دل
بر آتش غمت ز تمنای خام دل
در دست مهر صدر خراسان زمام دل

مقبل محمد ابن ابی القاسم آنکه هست
پیش علو همت او اوج سدره پست

بر سر زدم چو از غم عشق نگار دست
از پای اندر آمده ام گر نگیر دست
عهد تو چون شکسته از بند زلف رست
دارم برای فراق تو چون گو کنار دل
نه از خیال تو ببریده همین دل

هم کار شد ز دست مرا هم نگار دست
گویی که با تو عهد ببندم ز دست باست
ای من غلام وی تو رنجه مدار دست
هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست
نه از وصال تو بگزیده بیار دست

دیبای

دریای بحر تست سبوی ز زلف تو — دل چون حباب باز گشاده برآرد دست
از من برآرد دست که در زد میبند کی — دل در رکاب صدر سپهر اقتدار دست

صدری که روز ملک بر او بس مبارکست
دم در گلوی دشمن جانش بلا رکست

صدری که بر سپهر نهاد از جلال پای — نازد بر او سپهر که با کمال پای
گر خدمت درش متقاضی نیامدی — در تن نیافریدی خود ذوالجلال پای
تا پایمال او شود از راه احترام — دستش بجود بست جهان بر ابمال پای
در پیش دست حمله بخت جوان تو — تازد بگاه کینه همی پور زال پای
از سیر چرخ مرکب او را شناس و بس — کو را بود نهاده به تنگ بلال پای
سر در میان نهاد که از خط بند کیش — بیرون نهاد خصمه بد فعال پای

ای خاک پایت افسر گردن کشان دهر
تریاق دوستی تو و دشمنت زهر

ای ملک را ز روی تو بر آفتاب چشم — گوهر فشان ز خشم تو دارد سحاب چشم
در عهد ملک تست که بر پاسبان دهر — یک چشم زخم یاد نکرد است خواب چشم
همواره حاسدان ترا بر زبان دل — پیوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم
در دست همچو بحر تو مانند صدف — کلک ترا است مانده پر از در ناب چشم
از راه قهر جلوه گران سپهر را — از گرد سم اسب تو دیده نقاب چشم
در بوستان سر انجمن همچو لاله گرد — روی عدوی جاه ترا خون خضاب چشم
هم وافر از ثنای تو دارد نصیب گوش — هم کامل از لقای تو دارد نصاب چشم

تا ذکر همتت بجهان در نسیم کنم
گوش فلک ز مدحت تو پر گهر کنم

فی التمثیل

بر جهان شکرهای بسیار است / که طغرل ارسلان جهاندار است
اوستان پادشاه کز سر تیغ / خون چکاند چنانکه قطره ز میغ
عالم از جود او توانگر شد / بوستان در لباس ششتر شد
رایش ار با فلک بکین آید / پشت خورشید بر زمین آید
شاخ سوسن کشید خنجر سیم / ابر بر تاک ریخت در یتیم
نرگس از زر نهاده بر سر تاج / لاله از لعل برفکنده دواج
من مسکین ستمندم هنوز / همچنان بر قرار اول روز
پر شد از نیستی خزینه من / پر ز محنت بخست سینه من
چون بدین گفتنم نیاز آمد / مثلی لایقم و نغز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت / که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه / بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید / باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی ریش سرخ حاضر بود / دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم / در دو عالم بهیچ کار نه‌ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است / که ز انعام شاه محروم است
مجلس او چو خلد باقی باد / مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

چه زیان دارد ار بود ممیش — در جهان کار شاعری بخلل

مثنوی

ای برخ رشک ارغوان و سمن — هیچ دانی چه آمد از تو بمن
تا بهجر تو مبتلا شده‌ام — با غم و درد آشنا شده‌ام
لذت عمر و آنقدر بوداست — که بروی توام نظر بوداست
من که از خدمت تو دور شدم — چه عجب گر ز جان نفور شدم
عیش من با رخ تو توام بود — ریش دل را ز رخ تو مرهم بود
چون حدیث سفر برافگندی — از دلم بیخ صبر برکندی
آبرویم بباد بردادی — خونم از راه دیده بگشادی
شهر بر من بزاریان بگریست — که تو بی او چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر و عاجز و خوار — روز و شب بر در بساط احتمار
خود بر این کار من مقصر بود — بنده را خود هر آینه در خور بود
آخر ای بی‌حفاظ بی‌معنی — هیچ حاصل نداشت این دعوی
من که از تو وفا طمع دارم — لاجرم اینچنین بود کارم
دوستان را کسی نیازارد — چون منی را کسی چنین دارد
من ز روز نخست دانستم — این حکایت درست دانستم
گر تو این عهد بشکنی با من — بدر آئی بدشمنی با من
همه عالم ترا خبر دارند — با چو من مفلسیت نگذارند
عقل صد بار گفت کی مسکین — رو پس کار خویشتن بنشین

عشق خوبان و سینه‌ی اوباش — نور خورشید و دیده‌ی خفاش

او که سر با سپهر در نارد — سر درو سر تو کی دارد

این نصیحت ز عقل نشنودم — لاجرم تا سزای خود دیدم

من بچنگال قهر افتاده — یار در گرد شهر افتاده

هرزه کاری نبود حرفت تو — ای دریغ آن صلاح و عفت تو

دایه رویت بماه ننموده — تاب زلفت صبا نفرسوده

وهم ابر در تو بار نبود — باد را بر در تو کار نبود

بیگناهی ز بنده برگشتی — تا بگرد جهان سمر گشتی

تو فتاده بجوزده اندیشی — با همه شهرری مرخویشی

گر وصال منت بکام نبود — یا بمن میل او تمام نبود

بچه موجب فکندیم ز پای — خیره در چنگ پیر گفتاری

کرده ابلیس را بعشوه تباه — وله را داده بازی روباه

علت کوش سالها داده — استخوانهاش درهم افتاده

گر تو روزیش ناگهان بینی — چیست بنشسته در پس بینی

راست گوئی که هست اسیر افیق — صور در دم گرفته قی و مایل

کنده پیری چنین بن زشتی — خدمت نوح کرده در کشتی

هست دربند کیر چون سندان — در دهانش نمانده یک دندان

چند ازین تن بغصه در دادن — پیر گشتم ز پیرزن کادن

که گهی خواندم بنا رسیر — کیر خر در کس چنین مادر

چون جدا گرده با کهان منت | دور گردان نواله از دهنت
بعد ازین زنج بخون همیشویم | زار می گریم و همیگویم
کی نگرده لب تو بیکاری | هیچ ممکن بود که یکباری

مدیحه

آنکه بر تخت مکرمت شاهست | شرف الدین حق شهنشاهست
در تکاپوی خدمتش جوزا | از کمر بستگان درگاهست
در پی امتثال فرمانش | چرخ را دیده بر سر راهست
لطف او بر صحیفه های حسن | کاتب نقش صبغة اللهست
کوه در پیش حلم راسخ او | همچو در پیش کهربا کاهست
در نفاذ امور نتوان گفت | که مر او را فلک ز اشباهست
پیش او حمله های شیر فلک | راست چون حیله های روباهست
ای ز رفعت بمنزلی که در او | طاق ابرو نظیر درگاهست
قصهٔ فاقه های من که مقیم | چون ثناهای او در افواهست
بر تو پوشیده نیست از پی آنک | رایت از سر غیب آگاهست
تحفهٔ لطف چون طمع دارم | چون فلک با رهی باکراهست
یوسف نان ز دیده خردم | از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدا بر تست | زانکه ایام نیکخواهست
تا بتقدیر بر لقای فلک | مدت ماه و هفته کوتاهست
مدد مدت بقای تو باد | هرچه در دهر هفته و ماهست

در طلب

ای خسروی که از پی ابداع کائنات — دست و دل تو تربیت کاف و نون کند
ثعبان چرخ سر بخط انگاه بر نهند — کورا بنام و نعت شریعت فسون کند
تیغی که دست جاه تو آبش دهد بتخت — بر دشمنان دولت تو آزمون کند
هر کاسه سری که ز مهر تو تهی بود — در جشن معرکه همه را پر ز خون کند
شاها تویی که عنصر تو در پی فتنه زا — دایم بحبل عصمت تو رهنمون کند
در پیش موکب تو و شاقان تو کوش تو — هر دم لگام بر سر چرخ حرون کند
از درگهت جدا نشوم من خجسته پا — گرچه ز فاقه رایت عزمم نگون کند
چون ملجاء افاضل عالم جناب تست — از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند
کار معاش من بلطف تو کرم بساز — ور نه مثال ده که ز شهرم برون کنند

در تقاضا و هجو

حدیث وعده انعام خواجه — رضیت آنکه بد میان دراز بار کشید
دقیقه بود آخر میان اینچه الیت — که تا بدین در چه این منحنی دراز کشید
ندیده هیچ متمتع ز فضل کس خویشتن — که کار بار عسر و سی بسجد باز کشید
مگر نداشت حقیقت چو شهوت عنین — که چشم سوی جماع از ره مجاز کشید
بخفت کیر هوس در میان کار و هنوز — تمام ناشده کار زن کار باز کشید

تمت القطعات

غزلیات

یارب سببی ساز که آن سرو روا را
آرد بر ما بخت علی رغم جفا را

هر شب بامید رخش از آب دو دیده
تا کی گذرانیم غم ناگذرا را

بگشاده ام این دل چون پسته چو دیدم
در خنده گشاده لب آن تنگدهانرا

خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن
اکنون نتوانم که ز من برد توانرا

گفتم بمیان من و تو موی نگنجد
زان لاجرم از بنده نهان کرد میانرا

خون دل من ریز و مپندیش که گویند
بیجرم غم عشق فلان کشت فلانرا

گر جان بکشیم پیش تو سهلست که خود تو
جانی و چه مقدار بود پیش تو جانرا

در ریختن خون دل اهل زمانه
چشم تو بصمغان می نهد اهل زمانرا

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان
تدبیر چه سازم مژه لعل فشانرا

گفتی که دلت شاد کنم عشوه مده بیش
دانی که خریدار نباشد دلم آنرا

سودای تو اسباب دلم جمله برانداخت
چون دست ملک سیم و زر معدن و کانرا

چشم آهو گر ببیند چشم رهگیر ترا
میدهد چون مغز جا در استخوان تیر ترا

بسکه آزرده گردد از لطافت گر کشند
بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت هر کرا افغان بخاست
داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل رشته آتش پیچ و تاب
گر ببیند حلقه زلف گرهگیر ترا

محرم بام اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارها ای ناله شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شاد بنشین که ببخشیدند تقصیر ترا

صیاد نبندد ره آهوی حرم را — گر آهوی چشمان تو آموخته رم را
ناز تو صنم را نتوان نسبت کشیدن — نقاش مثال تو چو بگرفت قلم را
بوی تو صبا گر برساند بدماغم — از نکهت گل باز کشم قوت شم را
دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند — ترسم که فراموش کنم ساغر جم را
از سوختگی سرمه بچشم تو عزیز است — کاهی نظری هم مکن این سوخته دم را
من با غم و هم غم بمن از روز ازل بود — شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
برون نهد از کشور سدا قدم را

کشد گر دست گاهی باد زان زلف سمن سا را — عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را
ز هجر روی او با دیدن آیینه ام قانع — که او پیداست عکس صورت آن ماه سیما را
لب آن جام می بوسم ها هم میشود شیرین — حلاوت بین که بوسیداست آن لعل شکرخا را
دلم از چشم میگونش گشود آن عقده تهمم — که گاهی میشنیدم نام رند باده پیما را
غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم — کسی در کوزه گر جا تواند داد دریا را
نگردد هوس را با وجود عصمت یوسف — چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگباران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را — کو سلیمانی که بخشد از دم معجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کار کوه ... خوب پیدا کرد اندر بیستون فرهاد را
صد جفاهای عشق را کی بوالهوس دارد قبول ... کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را
ای ستمگر دست کوته کن ز ظلم و باک کن چرخ ... داد بر باد فنا بنیاد قوم عاد را
از رعونت می نشاند سرو را بر جای خویش ... سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشیم فریاد را

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گوئی آفتاب ... تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب
سر بر آر از خواب غفلت از سحر خیزی مدام ... سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب
خون دل را رقعهٔ عشق او از رنگ برد ... لعل ما را تربیت کرد است و از آن آفتاب
میجهد از جا و پندارد که لیلی میرسد ... صبحدم چون می فتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کن ظهیر
تا ببالینت نیاورده شبیخون آفتاب

خیالش تا سحر با من بیک پیراهن است امشب ... نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب
سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد ... اگر در عیش باشم تا سحر حق با من است امشب
ببندد در برویم تا دهد در بزم خود جایم ... نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب
شکستم توبه را از بس شکن در زلف او دیدم ... دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب
نسیم شوق من گویا گشاد از رخ نقابش را ... که عکس پرتو افکنده است عالم روشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید
مشام شوق من گو بوی این پیراهن است امشب

یار میخواره من دی قدح باده بدست — با حریفان خرابات درون آمد مست
بدر میکده بگذشت و صلایی در داد — سر خم را بگشاد و در غم را در بست
دل هر دیو دل از ما که بدان آمده را — گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست
پشت بر صومعه کردیم و بسوی بتکده رو — خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست
زلف زنجیروشش کز سر ایمان برخاست — رقم کفر بما بر بنشاند و بنوشت
با حریفان قلندر بخرابات شدیم — زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر آن زلف گره بگشاید
که کمینه گرهی هست از و پنجه و شصت

خراج چین خم زلفت ز مشک ناب گرفت — رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت
گر آفتاب نه ای از چه ای کمان ابرو — تو چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت
تو تا بناز فکندی بچهره زلف سیاه — فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب که امشب میا بدیده من — جزیره که مکان تو بود آب گرفت

میان خواب بمن دست داد گریه ظهیر
فغان که دشمن جانی مرا ز خواب گرفت

چو ماه روی تو از پرده نقاب گرفت — ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت
کسی که بر سر خواب سحر شبیخون زد — هزار دولت بیدار از آن خواب گرفت
نگر که شبنم بیدست و پا ز خنده شوق — چگونه جای بدامان آفتاب گرفت
ز بوی نافه زلف تو ناف آهوی چین — ز شرم خون شد و خون بوی مشک ناب گرفت
ببوسه لبش دل نمیشود سیراب — چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت

ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش
که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

هر که می‌نگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیار است
وجود هر دو درین کارخانه در کار است

تو پیرو عمل نیک شو نه جوهر اصل
که تار سبحه هم از جنس تار زنار است

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی
کسی که کشتهٔ عشقت نگشت مردار است

شهید معرکهٔ تو ز زندگی عاریست
کسی که زنده ز میدان برون رود عار است

براد و راحله ماندن ظهیر رهرو منت
همیشه سختی ره بر خر گران بار است

دعا کنیم چو بحق برادران گویم
شفا مده بکسی کو ز عشق بیمار است

هزار قافله از کاروان فیض گذشت
خوشا دلی که بهر یک صبح بیدار است

ظهیر آینه را طالع سکندر نیست
همیشه مشرق او را طلوع دیدار است

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج
بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است
همچون کمان نمود بسویم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن از تو نیست
گفتا که تیر زد زلت دود آه کج

از همت بلند بود قد تیر راست
روید ز پستی فطرت بی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
وا حسرتا که گشته ز بار گناه کج

رسی تبر عمت صد هزار دل آماج
گرفته تاز تو از ملک حسن خوبان باج

ظهیر

طراوت گل روی ترا نه لاله نه گل — نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز شرم روی تو بازار مصر گشته کساد — ز بوی عشق بیت الحزن گرفته رواج

زبان شوق انا الحق با بن سخن میگفت — که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه پنهان میرسد چه چاره کنم — همیشه تیر اجل عاجلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سر سپهر گذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

آنم که نیست در دل من مدعای گنج — دری ز بحر سینه نسفتم برای گنج

از فیض عشق گوهر معناست در دلم — ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج

قارون هلاک گشت و هنوز از غرور او — آید بگوش طالب دنیا صدای گنج

عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره‌هاست — بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج

دایم حریص تشنه دل از آرزوی زر — چون مار زخاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبهٔ غنا بود آهن ربای گنج

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح — بهتر بود بمذهب رندان ز خواب صبح

چشمی بهم زدیم و جوانی بباد رفت — دیدی بیک نفس بسر آمد شباب صبح

یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت — بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

خندان مشو که زیستن صادقان دمیست — بنگر تو از تبسم پا در رکاب صبح

پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب — چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح

هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او — خونین کفن بجلوه در آمد سحاب صبح

شاید بر اوج فیض رسانم ظهیر را
وتنگی دم رشته کوته طناب جتح

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند
وانچه در عالم کسی کرد او تباهی میکند

شهر صبرم تا سپاه عشق تو غارت زده
بر تن آن کردی که با شهری سپاهی میکند

بیگناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه
حال چون بودی چو این در بیگناهی میکند

چشم تو دعوی خونم کرد و ابروش گواه
گر چه باشد گر نه میلی در گواهی میکند

بر غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم
هیچ جائی صبر اگر بی آب ماهی میکند

بر ظهیر این عرصه کمتر نه که طبع او ز نظم
بر سپهر مدح شاه ماهی میکند

شهریار شیرکینه نصرت الدین [illegible]
آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

بی شمع رخت شمع فلک تاب ندارد
بی رنگ لبت زاده کان آب ندارد

زان غالیه کز طرهٔ کلبوی تو خیزد
یک ذره دل لاله سیراب ندارد

تشریف خیال تو مهیاست ولیکن
آنرا که چو اختر هوس خواب ندارد

گفتم تب هجر تو به مقصود رسد دل
خود عشق تو بحریست که پایاب ندارد

تا بر سر بیداد بود چشم تو گردون
دست از من درباخته اسباب ندارد

گیتی رقم کفر کشد بر دل آنکس
کز طاق دو ابروی تو محراب ندارد

در فرقت یا دام تو از دیده ببارم
آن قطره که جاحیتمت عناب ندارد

ای عمر کجا بر خوره آنکس که شب و روز
بریاد لبت جام می ناب ندارد

سوز عشقت نشاط جان ببرد — طاقت از دل زتن توان ببرد

نرد عشق تو هر که خواهد باخت — چشم مست تو اش روان ببرد

ساغری میکند دو چشم تو تا — خواب از چشم مردمان ببرد

از فراق تو تنم جانی نماند — زود باشد که هجرت آن ببرد

بار عشقت دلم چگونه کشد — پیل سکی باری آنچنان ببرد

خونم از دیده میچکد هر دم — تا که بنیاد خانمان ببرد

دل بکوی تو درد و غم آورد — چون زکویت ره و دهمان ببرد

بر سر کوی تو همه دل درد — آورد ناله و فغان ببرد

شادم از درد او که شب همه شب — ناله من بر آسمان ببرد

جور کم کن وگرنه غصه ظهیر
پیش سلطان کین ستان ببرد

لب لعلت خط تر مینویسد — از این مقله خوشتر مینویسد

رخت منشور خوبی را نبشته است — کنون طغراش بر سر مینویسد

روان یوسف مصری درین عهد — خطابت عبد اصغر مینویسد

دل از هجر تو بر رخسار زردم — تو گوئی قصه بر زر مینویسد

عطارد بر فلک هر شام و خفتن — بر آن خط مزور مینویسد

بر آن رخ زلف مشکین تو بر دم — پریشانست و ابتر مینویسد

خطت آیات خوبی را بعارض — ندارد نسخه از بر مینویسد

برات نامرادان زابروی — مه من وجه در خور مینویسد

ظهیر او دم بدم در خاک کویش — زخط خویش بر آن در مینویسد

چو نام عشقبازان را نویسند
قلم نام تو بر سر مینویسد

چون جعد تو از حقه تقدیر برآمد — بس ناله که از جادوی کشمیر برآمد
زنجیر شب از فرق تو ایام در آویخت — تا این دل دیوانه بزنجیر برآمد
ای بس که صبا در چمن حسن تو فسون خواند — تا قد تو برافراز تو چون تیر برآمد
بر بوی سر زلف تو از پرده تقدیر — تعجیل کنان باد جهانگیر برآمد
اندم که صبا نافه گیسوی تو بگشاد — آه از جگر سوخته چون تیر برآمد
جان بسته زنان در سر سر زلف تو شد — زین چاه گل آلوده دلگیر برآمد

از صحبت جان آن نفس امید بریدم
کز رزمگه چشم تو بتکبیر برآمد

گر گل رخسار او عزم گلستان کند — گل بتماشای او روی ببستان کند
ورنه روی ترا ماه ببیند برش — تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند
نیست چو روی تو ماه ورنه بهر مه و زن — مهر چه رو در کشد رخ چه پنهان کند
سلسله زلف تو با دل دیوانگان — آنچه کند ماه او همه وزان کند
درد تو در جان من خیمه بزد تا مگر — وصل تو اش بخشی همت درمان کند

ورنه ز عشقت ظهیر دیده برانجا نهاد
کز تو بر شهریار ناله و افغان کند

زمین فرشتی ز عنبر نیسانم — هوا پر مشک اذفر مینیمانم

صبا هم چون دم عیسی مریم — بمعجز روح پرور مینماید

حریم باغ از آن شد رشک گلشن — که آن گل ماه پیکر مینماید

خط سبز و لب لعل نگارم — پر طوطی و شکر مینماید

لب و دندان او گشتن جدا باد — چو لعل و لولو تر مینماید

نهاده لعف را از تار بر سر — ز مشک سوده افسر مینماید

نمود از انوری انور سخن را
ظهیر از انور اظهر مینماید

پر تو حسن تو در بحر و بر انداخته اند — آتش آمنیست که بر خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده حسنت شده آئینه دل — اهل دل آینه را از نظر انداخته اند

طایران خرد از سعی شناسائی تو — در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز — کشتگانی که بپای تو سر انداخته اند

شده از قافله عشق تو پامال جفا — بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

صنعت و قلب بیتی

ابر فکر تو گهر بار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته اند

در اینکه این شعر از معنی ندارد

فرسوده بنفشش قراک دار گردد — عنبر فشان زر او تر پاک دار گردد

آندم که موی شش در پاروان کعبه — چون جای خواب سازد مشک تتار گردد

روزی که در بدخشان تیغ بر خیار بندد — پالوده و شفتی خلخال مار گردد

در کوچهای شیرین خسرو خبر ندارد — امثال غار یابی لعل عذار گردد

چون شاخ گاو کوهی بر کوهسار گردد — شلوار آب طوسی چون پا مار گردد

ایران

هجران حریف بخت سیاهم میشود
دوزخ حریف شعلهٔ آهم میشود

خواهم که سر برهنه در آیم با آفتاب
در آب و رنگ عارضش این منت گر نظر

کاسباب چتر چرخ نشیم کلاهم میشود
آب دگر رفتن نگاهم میشود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس منت انکه مانع راهم میشود

مینوا امشب از دل ما تحفه خون میرود
کس با تبانی برون ناید ز بازار وطن
برگ لیلی بزد فصاد نوک نشتر
از خجالت بقفا رفتم چو بر من لطف کرد

از بدخشان بارها پرهای لعل بیرون میرود
حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود
کشتی عاشق باد شرطه وارون میرود

آسمان هم از بلای عشق میشورد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

لب تو راه سخن را تنگ میگیرد
نقاب اگر ز رخ سیمتنک بکشاید
اگر ز شرم به برگ گل افگنی برقع
زیارت دل من در خزان کند بلبل
صفای چهره اش از آه من فزون ترشد
ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند
چسان بتوبه کنم ترک می ظهیر که من

سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد
ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد
بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد
سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد
غلط که آینه از آه زنگ میگیرد
زبسکه راه شکر خنده تنگ میگیرد
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که هیچ باده نمک را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون تشنه امید بر آب … کسی کند که بهم اندیشه وصال کند
عجب از آنکه نشانت ز بوالهوس پرسد … ز مرده نیز فرشته همین سؤال کند
بکوی عشق تو فرهاد نیست پرویز است … کسی که از طمع اندیشه وصال کند

تنی که وسوسه عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع ملال کند

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود … از صفا آیینه منظور نظرها میشود
میفتد صد عقده از نو بر دل مرغ چمن … از نسیم صبحدم تا غنچه وا میشود
کی توانم شعله عشق ترا در دل نهفت … شمع روشن در میان شیشه پیدا میشود
سایه را گر بنگری از شخص ما نتوان شناخت … بس که تن در رنج عشق او هیولا میشود
گریه میآید مرا از تنگ چشمیهای ابر … با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

کسی که همچو شرر روی در فنا دارد … بملک نیستی اهل عشق جا دارد
حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم … که پای بند طمع خوی اژدها دارد
بعجز تن ده و مغرور چشم شیر ترا … که پشه از سر نمرودیان غذا دارد
تن ضعیف ز عشق تو بیش میسوزد … چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد
درین مکان محقر هزار کوه غم است … بحیرتم که دل اسفند رخ جا کجا دارد

و دل

نه بوی عشقی ازین روزگار می‌آید
نه آه دلکشی ازین دیار می‌آید

چو کودکان دل خود با یکی فریب دهی — غبار خانه بیفشان که یار می‌آید
کسی جواب مرا در شکایت تو نداد — جواب من که ز کوهسار می‌آید
گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم — بکار من چو نیامد چکار می‌آید
خزان که نخل شباب مرا ز پا افکند — ازین چه سود که فصل بهار می‌آید

شکایت از تو بر روزگار خواهم کرد
ظهیر اگرچه نه اندر شمار می‌آید

ای همایون لطف از من نظری باز مگیر — طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر
سگ قصاب تو ام خورده ز خونم جگری — چون جگر میخورم از من جگری باز مگیر
شب امید مرا روز ز لا فسر تو — بنما روی و نسیم سحری باز مگیر
پای گر باز گرفتم ز تو من آن ادب است — تو ز من پای امید دگری باز مگیر

ای بتو زنده تن و زنده بتو جان ظهیر
تو ز تیمار گران گلشکری باز مگیر

دوش اندر گلستانی خفته بودم شامگاه — خواب خوش آمد مرا در سایه کنار آن چنار
نیمشب مرغی بیامد در میان گل نشست — بانگ میزد عاشقان را صد هزاران صد هزار
گفتم ای مرغک چه مرغی کوچک و بسیار دان — گفت من آن مرغکم که هستم عاشقان غمگسار

گفتم ای مرغک مرا احوال عالم باز گوی
گفت عالم سر بسر داشت رو باده بیار

ای خودنمی بچشمت مردم غیور خواه / در پی آزار ما بس گشته با اغیار تا
مرهم لطفت در آرد در تن مجروح ریش / میکند تیر عتابت در دل افگار کار
میدهد جام غمت اندر دل منصور صبوح / نیز شد عشقت بحق گویان با مقدار دار
کی دهد چشم تو با هر مست تا فرجام جام / غیر هشیاران ندارد کس در آن دربار بار
مرغ از عشق تو صد مرغ از اندر صفیر / در غمت بلبلان با ناله در گلزار زار
کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا / تندی خویت فروزد در دل زنار نار

گرچه جنس برده شبها از دل جهتاب تاب
میکند زور طبعت آن زلف کج رفتار تاب

ای گلشن جوانی وای لاله زار عمر / بشکفته از نسیم وفایت بهار عمر
فیض محبت آمده در زندگانیم / آب حیات مهر تو در جویبار عمر
هنگام مرگ با اجلم دوستیت راست / کایام هجر نیست مرا در شمار عمر
از بس قرار میبرد آن نازنین سوار / آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر تکیه نیم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوشا کسی که براه فنا بود چو شرر / امید و بیم ندارد ز کس بنفع و ضرر
بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی / ز حرص بر سر مردار اگر گشائی پر
چه بهره میبری از اختلاط با اهل زمان / بجز شراره و دود از دکان آهنگر
بخود مناز که از دودمان بوالبشرم / چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی / گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر

رسید و چشم جهان بین من بنور یقین
اگر بدیده کشیم خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

تا بشهد آرزو محکم بود پای مگس
کم مبادا تا ابد عشق مجازی بوالهوس

بس که بر دل شد جدا از هجوم عشق او
بیم آن دارم که صد جا بگسلد تار نفس

زلف او زهر آن شود چشمش چو گردد مست خواب
شبرو دزد از نیستر چون یار آمد عسس

دل ز چاک سینه و تیر تماشا میکند
همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد گو مباش
باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم آتش از آرام برد
کاشکی با محمل لیلی نمی‌بودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
جویم آزار ایشان کنج تنهایی و بس

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس
مویی از زلف تو سررشته جان ما را بس

در بر ما چو حدیث دهنت موهومست
نخجی از موی میانت بمیان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

آنکه از دست و زبانش ز زبان ما را بس
روز حشر ار بگذارد در زبان ما را بس

تمام

گر شود لطف خوشت بدرقه راه ظهیر
ناوک غمزه و ابروی کمان ما را بس

دلا چو غنچه خسک پوش و ناگه‌دان باش
بناله همنفس بلبلان بستان باش

ز خود بدری شو و غیر یار در آن خانه
درون جامه گل همچو بوی پنهان باش

اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود — همه مراه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر چند بگردی بگرد خوان فلک — چو ماه کاسته قانع بنیمه نان باش

تو که کشته شدی از نگاه غافل یار

ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش — بلا باشد چو می‌آید در آغوش

گلش از نازکی افکار گردد — گر از شبنم کند آویزه گوش

شوم من سایه و در پایش افتم — کشد تا سایه ام او را در آغوش

از آن سنجیده شد یوسف آتش سنج — که بود از عشق تشنگی در آرزوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم — که آب چشم من بگذشت از دوش

حدیث عشق میسود زمانرا

ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

بجان و شی اگر بوسه زان لب شکرم — قسم بجان عزیزت که رایگان بخرم

نه آنچنان دل سرگشته در هوای تو شد — که روز واقعه از خویشتن بود خبرم

بدر شدی و بدر شد روان خسته من — تن دوباره درآید در آیی از درم

مفرح از پی درمان دل کجا خواهم — ز لعل و چهره ببخشی اگر گل و شکرم

هزار چشمه شد از جویبار چشم و هنوز — کشد زبانه ز عشق تو آتش از جگرم

بگو که بر گل سوری چگونه چشم کنم — که هست بی گل روی تو خار در نظرم

نه طاقتی که بهجر تو صبر پیشه کنم — نه حسرتی که بروی تو یک نظر نگرم

بر آن سرم که کنم جان و تن بقربانت — کنی قبول اگر این حقیر ما حضرم

من که هر شب با خیالت دیده در خون کشم
حاش لله بار عشق دیگری را چون کشم

شد گریبانم ز رسوائی میان خلق چاک
وقت آن آمد که پا در دامن هامون کشم

گرچه گردونم بگردانی بسر گرد جهان
حاش لله گر جفایت ناله بر گردون کشم

درد و جان من چه چیزی بود جز عشق تو
جان چو در او دست گیرم از میان بیرون کشم

چون ظهیر از دامن عشقت نمی‌آرم دست را
چون شفق تا سر در گریبان دامن اندر خون کشم

در حلقهٔ زنجیرش دیوانه خود دیدم
سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم

چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم
بر گوش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم

در مزرع هر دشمن افتاده و صد خرمن
من گردش گردون را در دانهٔ خود دیدم

هر گر بکشند دل را از کلفت عالم تنگ
در حوصلهٔ او چون ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده بیارد خون دل می‌شود جیحون
لبریز ظهیر از می پیمانهٔ خود دیدم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
از شوق می‌کنند زبان‌ها دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
شکر فشان شوند سوی آشیان هم

زلفین حوریان بشنای تو مو بمو
در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جاده و صد جا با اختلاف
داده هر یکی بطریقی نشان هم

ایمان و ابروان به اشارات چشم یار
درمانده در بیان معانی بیان هم

هر کجا عجمی رسید بسوی کند حرف
هستند اگر ز راه وفا همرهان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده‌اند مرا در میان هم

موسم گل بود و از تقوی و سجاده هم بر زدیم
باز سنگ توبه بر پیشانی مینا زدیم

بر کف دست از طمع دون همتان آبله است
ما چو صاحب دولتان بر دهر پشت پا زدیم

در حقیقت لن ترانی گرچه نومیدی بود
خود بامید جوابی بانگ ارنی ما زدیم

رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته‌اند
ما دل خود را براه عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

چون ظهیر آخر سخن را ره گردیدیم پست
بسکه دایم مرحبا بر پایهٔ اعلا زدیم

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشیم
زاده غم بهتر کی آینهٔ دل باشیم

دست من جز زهر او است و همی میگوید
کاش در گردن آن شوخ حمایل باشیم

گل خزان گردد و خاموش شود شمع اگر
بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشیم

ناخن فکرتم از سود کی افتاد ز کار
تا بکی عقده گشای گرهٔ دل باشیم

خانه بر دوش و طلبکار زفنایم چو حباب
در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشیم

دل هوس پیشه اجل در طلب و نفس قرین
وای من گر درین مهلکه غافل باشیم

الذی نیست در امیر حلقه بر حلق ظهیر
ای خوش آنوقت که در آخر منزل باشیم

من از بهر پرستیدن بت سیمین بری دارم
بخوان من اگر طرحی بپای عشق میریزی

بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم
من اندر سینه سوزان کف خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که با آن جدائی تو | سرم اگر جدا سازی که من با تو سری دارم

ظهیر ازین گدائی لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زان بلبلانم | که نی در دشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از مستی جوی | ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایهٔ بال همایم | گهی با جغد در یک آشیانم
هما کرد دشمند طینت از عشق | ز بس پر ریزد شرار از استخوانم
سبکبارم کن ای ساقی که دیگر | عنان توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو | که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر لنگر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون برگ خزانم

در اینجا چشم من و تماشا کن | نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نور سیدهٔ مکتب عزیز استاد است | تو هم بطفل نوآموز خود مدارا کن
بجای نامه بود داغ عشق بر دستم | بدین نشانه مرا از خورشید پیدا کن
گره‌گشائی غنچه بس ای نسیم صبا | ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب | تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

انچه دی کاشته‌ئی میکنی امروز درو | طمع خوشهٔ گندم مکن از دانهٔ جو

بلکام ازل از جام حقیقت فرهاد
کودک یکشبه در دامن ما در پیر است
توام استند بهم فصل گل و عهد شباب
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگری است

هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو
چشم عبرت بگشا و بنگر بر مه نو
فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
چون مه بدر بیک گردهٔ نان قانع شو
آسیا را چه ذخیره است ز چندین تک و دو

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اجابت زن و مستانه برو

فکر بیگانه ز عشقت نبود جز هوسی
بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم
آه افسردهٔ ما فلک چه خواهد کردن
زین قلمرو نتواند که برون آید کس
گر نه هامون خبر از محمل لیلی دارد
ز وصلش دل ازین سینه صد چاک بود

عنکبوتی بکند غیر شکار مگسی
نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی
آهنی گرم نگردد ز سموم نفسی
عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی
پس چرا لالهٔ صحرا است بشکل جرسی
همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

اگر بگوی تو قدر غبار داشتمی
سپهر مان مرا آنچه داشت چون خورشید
نمی فتاد نهالم ز پا بدین زودی
هزار گل ز گلستان عمر می چیدم

ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی
اگر چو ماه بعشقت حصی مدار داشتمی
اگر که آبلهٔ ازین جو بیار داشتمی
اگر که طاقت یک نیش خار داشتمی

رقیب دست نیافت بر ظهیر استان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

برعنایی همچو چین زلف عنبرین مویی
دل از یوسف بری مجنون فریبی گلبن نو خیزی
سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
رسیده گوشهٔ ابرو بچشم سحر سای او
دو پستانش ز چاک پیرهن شد مر مرا گفتم
برو چون بهی چون گل معاذالله غلط گفتم
باهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد

فرنگی زاده شوخی کافری عیار گیسویی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگویی
دو چشمش غمزه پیکاری بهم پیوسته ابرویی
تو گویا بر لب آب بقا بنشسته هندویی
تو پنداری نگهداریست در دنبال آهویی
تماشا کن که سحر و ناز بار آورده جادویی
ندارد به چنین چشمی ندارد گل چنین بویی
که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهویی

میان چون ببر بستن سر بلندی شیر داد را
که دارد چون تهمتن او عاشق از عاقل گوی

ای لعل تو آورده آئین شکرباری
چون پسته دلم خشک است از آتش اندیشه
چشمم که خیالت را باشد آئینه روشن
کشته است دهان تو تنگی که شکر بارد
گر چشم خرد بیند زنجیر سر زلفت

در عالم دل گرده جزع تو ستمکاری
تا عادت یاد است کشته است جگرخواری
تعلیم ده ابراست از روی گهرباری
جان آمده پیشش او از بهر خریداری
در حال زند آتش در خرمن هشیاری

در مملکت خوبی شد خطبه بنام تو
زین بیش مباش ای جان در شیوهٔ جفاداری

ای گرده مشک سوده نقاب گل طری | حیران چشم شوخ تو شد آهوی بری
مشهور گشته در همه آفاق چون مثل | لعلت به روحبخشی و چشمت به دلبری
زان چشمهٔ حیات که از لب گشوده | منسوخ گشت آب حیات سکندری
با چشم جادوی تو ز مژگان کافرت | بیکار ماند کار که سحر سامری
آنانکه بت پرست شوند از بتی چو تو | کی یاد آورند ز بتهای آذری
زنار بند طرهٔ دلدار شو ظهیر | تا صدق یار باشد با کیش کافری

شد ختم بر تو نظم فصاحت چنانکه شد
بر شاه پیر رای جوانبخت سروری

مرا چند آنکه میخواهی وفا هست | از آن غمخوار نگو نگو ترا هست
چو گویم راز دل گویی که جان کن | کنون هم از پرسشم این وفا هست
سلامم را جوابی نیست از تو | نگو در هیچ مذهب این روا هست
بغم گفتی برو خون کن دلش را | ز غم وا پرس تا خود دل کجا هست
چو گویم وصل گویی وقت آن نیست | بغم قانع شدم اینت رضا هست

ظهیرا بر درت جان داد سهل است
چو او در شهر عشقت صد گدا هست

دلم چون در سر زلف تو جانست | نظر در عشقت از هر دو جهان بست
سر زلفت چو از حالم خبر یافت | کمر بر قصد جانم بر میان بست
ترا چون نیست روی آشنایی | چه طرف از وصل و تیب روی این ملبست

لطافت در جهان بوی تو دارد | صبا بوی از آن بر گلستان بست
شکر در نی چو خطت سبز و تر دید | از آن چون در ابر آن شیرین دهان بست
دل کان خون شد از لعل تو آن چون | ز سودای لبت در عرق کان نشست
ندانم تا چه میخواند لبت زانک | مرا بار دگر این افسون زبان بست

در غم بر ظهیر از فتنه بگشاد
بدست بعدالت صاحبقران بست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت | کین اشک سبک پایه عقیق جگری داشت
بهم زدن زلف تو بجز باد صبا نشست | زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت
آزار وی هستی از ذوق خموشی | شمعم همه شب گریه بیاد سحری داشت
رفتند رفیقان جگر دار ز منزل | بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت
از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم | حرفی که شنیدم خبر بیخبری داشت
در عالم وحدت اثرم هست نمایان | هرچند در اینجا اثر بی اثری داشت

در خجلت یکمیوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

فی الرباعیات

بی آنکه بکس رسیده وری از ما | یا گشته پریشان دل موری از ما
ناگاه برآورد بدین رسوائی | شوریده سر زلف تو شوری از ما

وله

با انکه خوش آمد از تو ای یار جفا
لیکن نبود جفات هرگز چو وفا
با اینهمه راضیم بدشنام از تو
از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

وله

چندان غم انگیخته آمد آتش و آب
از دیده و دل ریخته آمد آتش و آب
گر آرزوی لبش چو رخسارهٔ او
در یکدگر آمیخته آمد آتش و آب

ومنه

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت
دوران فلک مطیع تیغ و علمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک
وان نیز همه فدای خاک قدمت

ایضاً

ای منهی غیب کلک خوش گفتارت
جاسوس فلک وهم سبک رفتارت
دستور ممالک فلک یعنی تیر
شد موی ز عشق طرهٔ دستارت

وله

در دهر علم عالم آرای تو فراشت
دولت همه صورت مراد تو نگاشت
با دولت خصم خنگ گر زتوان بست
با ایزد تیغ و نیزه نتوان داشت

ومنه

شاها ز تو کار ملک و دین مستواست
دریا ز خجالت کفت در عرق است
در عهد تو رافضی و سنی باهم
کردند موافقت که حیدر برحق است

ایضاً

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست
دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست

این ما که توان گفت که عمرم بگذشت	در حسرت روی یار و آیا رگه نیست

ولہ

شاها چو فلک علو رای تو نداشت	یا تاب ستیزه و جفای تو نداشت
با پای تو شد گرچه پستی دشت اوی	هم دست بداشت زانکه پای تو نداشت

ومنه

می را که همی ماحضر رندانست	هم اوست که مونس خردمندانست
می در خم اگرچه سر گرفته است رو بست	در شیشه مگرچه خرم و خندانست

ایضاً

افسوس که ایام جوانی بگذشت	سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم	کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ولہ

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت	یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از عنبر تر رونق عطاران برد	وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

ومنه

در پرده خوشدلی کسی آمده است	گو راست سر و کار با چو تو دلخواهست
آن سبزه نورسیده در سایهٔ زلف	انصاف بده که خوش تماشاگاهست

ایضاً

دل چیست غنیمت آتش نازنداست	خونابهٔ دیده کان نه خواب زداست
این تعبیه بین که دل که آن او زداست	وین دیده نگر که نقش آب زداست

ومنه

نتوان ز جفای چرخ گردنده گریخت
این طاس نگون بگردن آن آویخته باد
دست ستمش بعقل نتوان آمیخت
چون بطل که آبروی هر حیوان ریخت

وله

بس دل که ز تو خون شد و در بر ماندست
ای بس سخنان نغز همچون گوهر
بس دست که از هجر تو بر سر ماندست
کز گوش تو همچو حلقه در ماندست

ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیداد است
از ما گله میکنی ولیکن یارا
یک ذره غمت به از جهانی شاد است
از بندگی تو صد هنر آزاد است

وله

دوش این خردم نصیحتی پنهان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند
در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ومنه

خصمت چو شکوفه مدتی زنگ آمیخت
زد همچو شکوفه دست در بشاخی
تا همچو شکوفه زرخش از زد آرا و بیخت
و آخر چو شکوفه ناگه از شاخ بریخت

ایضاً

گر یار بد اندیشه که اندر دل گشت
بودی که بدرو دل بیابستی مرد
یا گفت بیار می که دلدارم کیست
بودی که بکام دل بیابستی زیست

وله

گر دست دهد بندگی پادشهیت　　از کون و مکان درگذرد پایه همت
گلها شکفد ز نفحت نیک و پرت　　گر هیچ نگه کنی شود خاک زرت

ومنه

با یار حدیث وصل چون درنگرفت　　بی زر چه عجب که خشم دیگر بگرفت
بنگر بعروس گل که در مجلس باغ　　یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

وله

برکرده چو مه سر از گریبان میرفت　　در دامن خورشید خرامان میرفت
گه گه بسخن در آمدی لعل لبش　　گویی عرق از چشمه حیوان میرفت

ایضاً

شاها می ندگیت از جام بریخت　　گلبرگ حیاتت نه بهنگام بریخت
هر خون که بریخت از عدو شمشیرت　　از دیده دوستانت ایام بریخت

وله

رازی که بگل نسیم سنبل گفته است　　پیداست ندانم که ببلبل گفته است
از غنچه لب بسته نباید گفتا　　گل بود دهن دریده هم گل گفته است

ومنه

دی بر ورقی که آن ز اشعار منست　　دیدم جائی که آن ز گفتار منست
دل گفت قلم آتش برگیر و بکن　　گفتم که دلا کندن جان کار منست

ایضاً

باطن بری که شاه رنجور شود　　یا صحت و راحتش ز تن دور شود

گردی که ازین عارضه دامن او بست   چندان باشد که چشم بدکور شود

ومنه

با عشق تو در جهان غم جان که خورد   با درد تو اندیشهٔ درمان که خورد

شاید که تو نزل تا نیابی کو کسی   جانها چو نماند از غمت نان که خورد

وله

چون لشکر شه روی براه آوردند   اسلام تیغ در پناه آوردند

آنرا که زپیش رخ نمیگردانید   امروز پیاده نزد شاه آوردند

ایضاً

از رایت تو نور ظفر میتابد   کس نیست که از رای تو سر میتابد

عفو تو چو رحمت خدا ایست که خلق   هر جرم که میکنند بر می تابد

ومنه

خسرو چو سحر می قدح بردارد   وز ابر بسان در معانی بارد

از رحمت او چه کم شود گر گاهی   این کم شده را بلطف خود دریابد

وله

دل گر چه هلاک جان و تن میخواهد   رسوائی جان خویشتن میخواهد

من چاره غم از ملامت دشمن و دوست   خود حسن تو عذر دل من میخواهد

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد   با صحبت این و آن چه کارت باشد

سر تیز چو خار باش تا یار چو گل   که در بر و گاه در کنارت باشد

ومنه

در دست غم تو بودم ای سرو بلند
شبها بامید روز شادی خرسند
مهجور کسی می دیده من از خدمت تو
صد ساله غم ذخیره در پیش افکند

وله

بلبل چو ز عشق گل فغان درگیرد
از شعله اش آتش بجهان درگیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن
می پندارد که با تو آن درگیرد

ایضاً

هرگز دل تو بجستجویم نرسید
وز گلبن وعده تو بویم نرسید
با اینهمه نیز جای ناشکری نیست
جز روی تو چیست کان بنویم نرسید

وله

ای شب نه ز زلف دوست در پای تو بند
بس بر و دراز درکشیدی تا چند
ای صبح تو نیستی چو من عاشق زار
من میگریم بس است باری تو بخند

ومنه

گفتم که مگر دل بر دلدار آید کر
تا در غم و شادیش مرا یار آید
اکنون چو برون نهاد از دایره پا
بگذارم تا سرش بدیوار آید

وله

در مستی اگر ز من گناهی آید
شاید که دلت سوی خطا نگراید
چشمت بخمار عالمی برهم زد
گر من سخنی کنم بمستی شاید

ایضاً

الحق

از عشق تو در تنم روان میسوزد ‏ شرحش چه دهم که برچه سان میسوزد
از ناله چو چنگم رگ تن میگسلد ‏ وز گریه چو شمعم رگ جان میسوزد

وَمِنهُ

دل فصل ربیع را چو جان میداند ‏ وز نغمهٔ بلبل بعجب میماند
این فصل خوشست لیکن از صفحهٔ گل ‏ بلبل همه نانوشته بر میخواند

وَلَهُ

دی چشم تو راه سحر مطلق میزد ‏ مگر تو ره گنبد ازرق میزد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف ‏ جان ذره صفت در او تعلق میزد

ایضاً

بی کلک تو ملک عقل منشور زنند ‏ بی رای تو چشم آسمان نور زنند
مستوفی گردون که عطارد نامست ‏ فرخنده ترا ز یو منیح دستور زنند

وَلَهُ

گر یک نفست ز زندگانی گذرد ‏ مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عمرت بجهان ‏ عمریست چنان کش گذرانی گذرد

ایضاً

چشم تو که ابروی کمانکش دارد ‏ در هر مژه هزار ترکش دارد
زنهار برات ما مفرمای بدو ‏ با عارضت افکن که خطی خوش دارد

وَمِنهُ

آن خط که ترا روی بسی آراید ‏ طوطیست که بر بوی شکر میآید

گر از لب خود شکر فروشی شاید	زان پیش که طوطیت شکر بر باید

ومنه

نقاش ازل ز خامهٔ حور نژاد	بر روی تو ابروی اخم میدا
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید	بر طرف لب شکر فروش تو فتاد

وله

هر حلقهٔ زلفت ز فن یکدیگر	هستند نهان در شکن یکدیگر
از بهر ربودن دل و غارت جان	گردند زبان در دهن یکدیگر

ایضاً

هر لحظه دلم بجستجوی دیگر	باشد بر عشق ماهروی دیگر
تا یار چه خوش فتد برای دل من	بر سنگ غمش زند سبوی دیگر

ومنه

ای باد صبا. و بوی گل را بیا	ای بلبل مست ناله زار بیار
ای سبزه اگر ملک چمن میخواهی	پروانهٔ مطلق از خط یار بیار

پروانه بحکم و اجازه

وله

با خار قناعت ار بسازی بجا	در هر قدمی بر دمدت صد گل آ
با خارکشان نشین که اندر ده و ز	صد برگ بساخت گل بیک پشتهٔ خا

ایضاً

تو خورده بهتا بر گل تر پرده مگیر	او مرده بست خورده پرده مگیر
از بهر بشارت طبقی زر دارد	بی خوردگی از نه بینند خورده مگیر

نی

وله

تا چند ازین حیله و زراقی عمر	جز جرعه نمی دهد مرا ساقی عمر
حقا که من از ستیزه جرعه ای	چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

ایضاً

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز	برخیز و جهان بگیر و بخرام بناز
از طرفی که منزلی کوچ کنی	اقبال دو منزلت به پیش آید باز

ومنه

چون در هوس تو صرف شد عمر مرا	در عشق تو کس نباشد هم محرم را
چون از تو در دلم بجا نیست که من	گر میکنمش طلب نمی یابم باز

وله

نابود دل ضایع شده در دست هنوز	بر تخت وصال یار ننشست هنوز
اینها که شراب عشق با ما خوردند	هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

ای دوست قلم بر سخن دشمن کش	وندر شب تاریک می روشن کش
دیوانگیا خیز و سر از جیب برآر	عقلا بنشین و پای در دامن کش

وله

در پیش کمان گروهه شاه قزل	خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
زیرا که نهند داغ کفرش بر دل	گر گوید من ز آتشم و او از گل

معشوقه چو سر بگرد بابا دو گل	تن با همه کس بوصل در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشت دامن بخشید	امروز بدست هر کس افتاد چو گل

وله

اسباب طرب از همه بابی دارم	از دیده و دل می و کبابی دارم
هر گوشه که می نشینم از دولت اشک	در مد نظر جدول آبی دارم

ایضاً

دوش از غم تو که دیده بر هم نزدم	ور زانکه دمی زدیم بغم نزدیم
زاندم که دمم سرد کند آتش عشق	تا روز همی بسوختیم دم نزدیم

ومنه

ما قبله ز خانهٔ قلندر کردیم	ور خاک در مصطبه افسر کردیم
لب بر لب ساغر چو صراحی جانرا	خندان خندان فدای ساغر کردیم

وله

هر چوبی که بروی بناخن کندم	از دیده کنون آب بروی می بندم
بی آبی روی بد ز دل بخچیدی	اکنون ز دو چشم آب بروی افکندم

ومنه

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم	نه طاقت درد دل نهفتن دارم
آکنده چو غنچه گشتم از غم در باب	گر تنگدلی سر شکفتن دارم

ایضاً

هرگز نفسی حکایت از تو نکنم	کازادی بی نهایت از تو نکنم

از دل بکنم شکایتی از تو کنم	ور دل نکنم این شکایت از تو کنم

ومنه

با گل گفتم چو عشرتی آرایم	از عهد بد توست که در درایم
گل سوی تو بنگرید در دیده و گفت	بد عهد تر است کسی ز خود بنمایم

وله

گرچه همه جهد بند کی بنمایم	در عشق تو پیش کس زبان بگشایم
هم با سر آب آید این هفته زمین	با آب دو چشم خویش برمی آیم

ایضاً

چون تیر خدنگ راست بودش بدوام	تا بر هدف داد خودش بی کام
گر صاف نه ظهیر تر همی فکنند	بر خاک تراچو دردمی از جام

ومنه

ای دل مشو اندر خطا این خوش پسران	هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این مور روانست منه پای بر آن	وان مار سیاه است مزن دست بر آن

وله

شاها تو عنان ز دست گردون بستان	جام از کف دلبران موزون بستان
تشریف مرا چنانکه تشریف بده	یاد از من از زمانه دون بستان

ایضاً

بر طرف مه آن طره شبرنگش بین	صد تنگ شکر از دهن تنگش بین
بر آتش رخ نگینه آن هندو را	آویخته یا رب دل چون سنگش بین

ومنه

ای روی تو همچو مشک و زلف تو چو خون	میگویم و می نایدش از عهده برون
رویت مشکی بزرفته در نافه نمون	زلفت خونی که آید از نافه برون

وله

گفتم سخن تو چند با جان گفتن	گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز	گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن

ایضاً

ای در ازرت اصل گمراهی ازو	در معرض فتنه مرغ تا ماهی ازو
برخسته دلم که هست آگاهی ازو	چندین چه کنی جور چه میخواهی ازو

ومنه

شاها ملکان ملک سپارند بتو	وز بیم تو خانمان گذارند بتو
تو کعبهٔ آمال جهانی لابد	شاهان زمانه روی آرند بتو

ایضاً

کو دیده که خون جگر آرم با او	یا صبر که روزی بسر آرم با او
کو شیفته و سیاه روزی چون من	تا در غم او دمی بر آرم با او

وله

ای ورد ملائکه دعای سر تو	سر منت زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت	سر دل من باد فدای سر تو

ومنه

گر عارضه روی نمودت ای شاه
خوش باش گران بافیت نقصان تو راه
زین پس بود تب فزونی حشمت و جاه
زیرا که پس از محاق افزاید ماه

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده
رحمت سر بدسگال با آورده
تو میوه فتح چین که بدخواهانت
از بار بر بخیند بر نا خورده

وله

در ثور که هست خانه طالع شاه
بشکفت اگر سیاه شد چهره ماه
امینت نشان او که در خانه او
آنکس که زند طعنه بود روی سیاه

ومنه

ای فر تو داده روشنی با دیده
شاهی چو تو دوران جهان نادیده
ای دست تو دریا شده دشمنان تن
تا کور شود دشمن دریا دیده

وله

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
کاین شش صفت از اهل صفا میداری
شب خیزی و نور چهره و روز زردی
سوز دل و اشک دیده و بیداری

ایضاً

ای غنچه گل سر شکفتن داری
وی نرگس مست میل خفتن داری
ای سوسن تو دراز کردی زبان
اندیشه راز عشق گفتن داری

ومنه

وهم تو سپرده طارم زنگاری
بخت تو کشیده سرمه بیداری

[illegible]

بر خاک درت که مشرب امید است　　　سرمست شدم جام برخورداری

وله

جسمی دارم دلی خراب اندر وی　　　جانی دارم هزار تاب اندر وی
در آرزوی روی تو دارم شب و روز　　　چشمی و هزار چشمه آب اندر وی

وله

ای چشم من از نسیم برت سیمابی　　　وی اشک من از تشنهٔ تو عنابی
در نرگس مست تو عجب میمانم　　　کان تازه چگونه شد بدین بی‌آبی

وله

رخسارهٔ نازنینت ای سرو سهی　　　همنام سعادتست هم روز بهی
پهلو که کند ز جور زلف تو تهی　　　کورانه چو موی تو بود روسیهی

وله

ای حجی اجه سخن زیروزبر میگویی　　　امروز زدی بیشتر میگویی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم　　　عیسی بکند آنچه تو خر میگویی

وله

ای نوبت تو ز چرخ بگذشته بسی　　　بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد　　　لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

وله

ای از تو بلند نام شاهنشاهی　　　بگرفته زمانه دولتت تا ماهی
با عزم توام آسمان بگردش نرسید　　　بر فتح و ظفر گرا رسد همراهی

ولهٔ

در ده می لعل لاله گون صافی	بگشای ز حلق شیشه خون صافی
زیرا که بجز ساغر می نیست ترا	یک دوست که دارد اندرون صافی

وله

ای دوست مرا کام دشمن کردی	دشمن نکند آنچه تو با من کردی
تو سوخته خرمن دگر کس بودی	مانند خودم سوخته خرمن کردی

سنه ۱۳۲۴

قد فرغت من تسويد هذا الكتاب الرشيق بعون الله الملك الرؤف
الشفيق في يوم الثلاث من ثلث الثالث من شهر شوال من عام
اربع وعشرين وثلثمائة من بعد الالف على نهج الترتيب الانيق و
ملتمسي من سالك مسالك الفصاحة والتحقيق وكل فريق يأتونه
من كل فج عميق الا ينظرون فيه الا بنظر التيسير وتسليم التصحيح ولسان
التصديق وهذا هو الحقيق حتى يزداد لي التشويق واني وجهت وجهي
لتصحيحه وتنزيهه على وجه التدقيق ونظر العميق بملاحظة رفيق
مجيبا الفاضل الصديق وكامل الاريب الخليق المطلق الاديب الدقيق ذو
الطبع السليم وصاحب لسان الطليق مولاي الميرزا موسى الانصاري هداه الله
الى سواء الطريق وسقاه الله من رحيق التوفيق ما تحركت الشمال للنخل
الدقيق وانا العبد الضعيف الغريق الراجي لعناية الله الشفيق فتح الله المتخلص بجلالي
فتح الله تعالى ابواب التحقيق وحفظني في الآخرة من عذاب الحريق وكان هذا
من الكريم الليق

قصیده ایست از استاد المتقدمین و املح الشعراء المدققین مولینا حکیم نظامی علیه الرحمة در ارجوزه

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی
زمی و زمان گرفته بحنود آسمانی

نفس بلند صیتم جرس بزرگ حیثیتی
قلم جهان نوردم علم جهان ستانی

سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی
بر چشمم گذشته ز پرند گور خانی

بولایت سخن در که مؤید الکلامم
نزند کسی بحجره من در صاحب القرانی

رصد جهان بفرزم فلک محیط جامم
جسد حیات بخشم نفس مسیح ثانی

خردیم بزرگ فرستد بوثاق خیل تاشی
ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی

سخن از من آفرینده چو قوت از مروت
هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی

غزلم بسمعها در چو سماع ارغنونی
سخنم بذوقها در چو شراب ارغوانی

حرکات اختر از منم اصل و فن طبایعی
طبقات آسمان ز منم آب و نان وانی

سقط خلاصه من چه طبیعی و چه عقلی
دغل عصاره من چه نباتی و چه کانی

بقیاس شیوه من که نتیجه نو آید
همه طرزهای تازه کهن است و باستانی

بمکاتبات نغزم شرف آرد ابن مقله
ز مغالطات چشمم غلط اوفتد ابن هانی

مهم و چه نیکخیزم کلف سیاهروفی
درم و چو دُر بذارم برص سپید رانی

باسبان مصر خواهی بلبان من نکه کن
چو عجب حدیث شیرین ز چنین رطب لسانی

چه قوارع زبوری بفصاحت اندر آرم
ببرم زبان هندی نشنیدند جوانی

اگر این نشاط که ز انغمات من نباشد
که زند در مغنی که خورد می مغانی

متفاخرم بدین فن بخدا که خود نباشد | سخنی بدین لطیفی سخنی بدین روانی
نفس محیط موجم که بمدّ و جزر ماند | کند از تشنه آمد خود ز درشتی و نرمانی
بفروشد ز حلقم لطفی بود بخاری | برآمدن ز طبعم خلفی بود خاقانی
چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده | ز حرام زاده دون شب و روز در زیانی
ولد الزنا است حاسد منم آنکه اختر من | ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی
سخن نظامی ار چه فرس سبک عنانست | چو گران رکاب غم شد چه کند سبک عنانی
پس از اینهمه مناقب خجلم خجل پشیمان | که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی
سر این جریده بزینه در آن قصیده بخشا | که برند در رقعه رقعه فضلا بار معانی

تقریظ و تاریخ طبع کتاب

خبذا فرخنده دیوان همایون دفتری | کز ظهیر الدین حکیم فاریاب آمد عیان
نغز دیوانی که هر فصلش بود فصل الخطاب | تازه عنوانی کز او ام الکتاب آمد عیان
گنجهای حکمت و عرفان هر سطرش مدید | از بحار معرفت در خوشاب آمد عیان
شاهد بکر معانی جلوه گر از هر طرف | پرده از رخ برفکند و بیحجاب آمد عیان
گفتهای عذب او چون دختر رز پرده پوش | بود اینک خوشتر از لعل مذاب آمد عیان
راستی آثار علم و رسم عرفان بنده شد | تا دم عیسی ز نطق آنجناب آمد عیان
در نقاب ابر پنهان بود شمس فاریاب | پرتو انوارش از زیر نقاب آمد عیان
چون بسعی موسی انصاری آن شخص کمال | زینت طبع چنین کامل نصاب آمد عیان

طبع ناطق با یکی گفت از پی تاریخ طبع
وه ببین از دست موسی آفتاب آمد عیان
۱۳۲۴

قد تمت هذه الروضة الرضیة والجنة السنیة التی فاحت نسیمها فی
اقطار البلاد وراحت شمیمها فی مشام العباد وازهرت اشجارها واشرقت
انوارها تسلسلت انهارها وتبلبلت بلابلها وتغنت عنادلها فیها سرر موضونة
موشحة بالدرر المکنونة التی کانها حور مقصورات فی الخیام او الخیرات
الحسان کانهن الیاقوت والمرجان لم یطمثهن انس قبله ولا جان
روضة یاهنه ها سلسال دوحة سجع طیرها موزون فیها ما یشتهی
اصحاب التحقیق وتلذ ارباب التدقیق مناهلها سلسبیل للبلغاء
ومناظرها خیر معیل للفصحاء تشتمل علی غرر المقالات ودرر الدلالات
فعبیر المبانی کثیر المعانی یشرب منها اهل الذوق والادب ویستریح منها
اهل الشوق والطرب کان هذا الختم والترتیب والجمع والتسطیر فی اشرف
الزمان واسعد الاوان مقرونة بعهد وزمن السلطان العادل والملک
الباذل السلطان الاعظم محمد علی شاه قاجار خلد الله ملکه که پرتو مهر
تربیتش تابش وعموم ناس در مهد امن وآسایشند
درین عهد همیون که بازار علم را رواجی تازه ورشته فضل وکمال را رونقی بی اندازه است
وطباع مردم مایل مشغله بمطالعه کتب بدیعه ومذاکره اشعار قدیمه وترک زخارف
وکسب معارفست دیوان معارف بنیان که از جواهر اقلام حضرت مولانا حکیم ظهیر
الدین فاریابی به زیور طبع آراسته شد الحق نسخه شریفه جوهر نفیسی است اگر نهایت
که سخن منظومش نام است ودر نوادر ومحاسن بدیع وتمام همین بس باعث کمال وفضل اوست
بس است حجت قاطع بکمال فضلش را همین کتاب که هر حرف اوست در ثمین

قصیده و تقریظی است که جناب جلالتمآب اجل میرزا عبد الوهاب خان مرشد دام اقباله العالی در تاریخ طبع این کتاب مستطاب فرموده است

بحمد الله که ز تأیید یزدان — بپایان آمد این فرخنده دیوان
که هر شعرش بود یکقطعه یاقوت — ز هر متنش عیان یکرشته مرجان
سخنهای حکیم نکته پرداز — همه سر مشق حکمتهای یونان
ظهیر الدین حکیم فاریابی — که لقمانش بود طفل دبستان
معانی را بیان او دلیلست — فصاحت را کلام اوست برهان
بیانش تالی سبع المثانی — کلامش کاشف آیات قرآن
گهرهائیکه اندر نظم سفته — بهر لفظی از آن گنجی است شایان
سپهر فضل را بدریست تابان — چنان بدری که او را نیست نقصان
ز سحر کلک او دانشورانرا — همه انگشت حیرانی بدندان
بگرد خرمن او خوشه چینند — ضریر و اعشی و حسان و سحبان
پی تدوین آن شد نخبه انصار — ادیب راد موسی بن سلیمان
ز هر سو توسن همت همی تاخت — چو اسکندر بسوی آب حیوان
بصد رنجش بدست آورد چون گنج — رساند از لطف یزدانش بپایان
پس آنگه خواست تاریخی که آرد — ز بحر طبع خود شیخ سخندان
پی تاریخ طبعش گفت مرشد — ز استاد بیان شد تازه دیوان

خاتمه و اعتذار

هو الله تعالی شانه

در تصحیح این کتاب فواید نصاب و درر منثور بقدر میسور کمال سعی و دقت
بمعاضدت جمعی از ادبا و دانشمندان بعمل آمد زیاده این امکان
نپذیرفت و بعضی کلمات و اشعار که معلوم نشد عیناً همانقسم
که در نسخ دست نویس قدیم دیدیم رسم نمودیم و مقابل آن
شعر که محل تأمل بود (ط) علامت نظر گذاشتیم و
واگذار بدقت نظر اهل فن و ناظرین محترم نمودیم
شاید تصحیح و حل مطلب برای دیگران ممکن باشد

اگر سهو و خطائی کتابا ملاحظه فرمایند در مقام قدح و تغلیط
نباشند زیرا که الانسان عما طغی به القلم او زلت عنه
القدم او زاغ عنه البصر او جری علیه القدر
خالی نخواهد بود و بسا میشود که در طبع اجزای صغار خط از قبیل
نقطه ها و سرا و وفا و امثال آنها کم و زیاد میشود و گاهی کلمه
و حرفی منطبع نمیشود و قلم گیر باشتباه آنکلمه و حرف را غلط مینویسند
دلیل بی التفاتی کاتب و مصحح نخواهد بود. العذر عند کرام

الناس مقبول و

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No... 3[illegible]21

...EL

472
908
570
1950

Call No. [illegible] Date ....

Acc. No. 57106

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

BEL

Call No. [illegible] Date

Acc. No. 57106

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P*. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Call No.......... *Date*........... ....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.